امرالله صفری . گراکی‌نود
٨٧/٥/٣

۱۹۰۴۷
۲۱۰۲۱۲

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی – تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۲۱۰۲۱۲
کتاب شرح مخزن الاسرار
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۹۰۴۷

خطی – کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۹۰۴۷

مقاصد خلقت وجود آفرینش بسیار اند اما از تمامی سببها خلقت
ممدوح سبب اول است واین از روی مبالغه در مدح او میگویند وانچه مطالب
اوست هم حاصل حکم حصل دارد نسبت داودی او که جهت بر شرفش نام سلیمان
داود پادشاهی کلانتر لیکه این بهرام شاه رومی از اولاد اوست واین داود
پیغمبر داود نیست تم وازروی دین پروری وعدل گستری چنان بزرگ بهم رسانده
که سلیمان علیه السلام اوش توان گفت وحسن این آورده که از اولاد اوست ای
اولاد داود خواهد شد او چه بزرگ سلیمان علیه السلام خواهد داشت رایت
اسحق بدو عالیست چندانکه اگر هست سماعیل است نیزه اسحاق پادشاه
پایه ممدوح بلند است چنانچه پدرش از فرزند بزرگ میشود ودشمن این ممدوح
اگر چه هست این سماعیلیانند وان نام طایفه ایست که نره اسحاق پرستند یعنی
دشمنان او بد مذهب ورسوا اند ممدوح بهرام شاه رومیست ونام پدر او داود
ونام جد او اسحق ونام سلیمان بطریق مدح ودعاست وداود وسلیمان
وسماعیل الفاظ متناسبه اند وحضرت اسمعیل واسحق ولدان حضرت ابراهیم
خلیل الله اند یکدله شش جهت هفت گاه نقطه نه دایره بهرام شاه
یکدله بهادر یعنی ممدوح شجاعت شعار تمام عالم وسبع سموات است که تابع
وهمراه اونیست ومدار نه آسمانست این بهرام شاه انکه زبهرامی او وقت زور
گور لبه بهره بهرام گور آن کس است ممدوح از بهادر او وقت زور گردان قبر است
نعیبه این بهرام گور شاه یعنی بهرام گور پیش این بهرام مغلوب ومنقاد است چنان
بهادر است سرور شاهان تبوا عاقل ناهر دهر بدنا ترس خاص گی ملک جهان

یعنی ملکش قسمت کرده میدهند داین ممدوح شاه این هر دو ملک است ودوم
معنی الله که ملک بر عام خلق میبخشد وان عموم کدام کدام اند این پادشاه ارمن
وروم است یعنی کلان پادشاهان پیش این ممدوح بمنزله عام خلق اند
سلطنت اورنگ وخلافت سریر روم ستانند وابخاز گیر پادشاه ذی
تخت است یعنی اورنگ سلطنت دارد واین هر دو ملک را بیکرد عالم را
عادلتر از اهل وجود محسن ومکرم تر از ابنای جود ای سخاوت دین فلک
دولت او اختر است ملک صدف خاک در شی گوهر است این دین بمنزله
فلک است ودولت ممدوح ستاره آن فلک دین است یعنی دین بدولت
ممدوح روشن وبارونق است تم واین ملک بمنزله صدف است وخاک دروازه
او بمنزله گوهر یعنی چنانچه صدف از گوهر بزرگیست همچنین ملک از خاک در او
رونق است چشمه دریاست بماهی در چشمه اسکوم ودریای بر این ممدوح
بمنزله چشمه ودریاست از روی تیغ وبخشش اما چگونه چشمه است که اسکوم است و
مضطرب نیست یعنی صمصام خون آشام او تمام ملک در حوزه تسخیر در آورده
استفراغ حاصل کرده در آرام است وممدوح دریای مالامالست یعنی دهش متکاثره
دارد وچشمه با جنبش خوب است که آب صاف دریا جنبش او است با کفش این
چشمه سیماب ریز کرده چو سیماب گریز گریز پیش دست بخشند آن ممدوح
این آفتاب تابان کرده است گریز یعنی آفتاب با وجود این رفعت وضیا خود
پیش جود ممدوح منفعل است خنده زنان کمرش لعل ناب بر کمر لعل کش آفتاب
آن لعل که بر کمر ممدوح مترتب است خنده استهزا مینماید بر معدن که این معدن
لعل کننده

لعل کننده ازان آفتاب است چرا که از تابش او لعل در خود پیدا میکند باین
معنی لعل آفتاب است وخنده این میزند که در تو مثل من لعل نیست وبدوم معنی
از کمر مراد ذات آفتاب باشد رفعت این پنجره ولاجورد پنجه در روز که
با او پنجه کرد بلندی این آسمان نیلگون پنجه دران کسی انداخته است که با ممدوح
پنجه کرد یعنی آسمان ممدوح معان ممدوح است که غالبان او مغلوب او ساخته و
پنجره قفس را گویند ونیز نام مقامی است در جهاز بالای ستون سنگ بلند
که آنجا دیده بان نشیند ودران غلولهای سنگ دارند واو را پنجه گویند تا
اگر جهاز را خصمی یا دزدی برسد اصحاب جهاز را علم دهد وبان پنجه وتیر
با دیده بان جهاز دیگر جنگ کند وپنجره هر که بلند باشد او عاقبت غالب آید
واینجا این پنجره لاجورد اشارت بر فلک است از سبب دور ورنگ کبود او و
پنجه در روز دای سنگ حوادث وعوایق ونحوست کواکب بروزد که با ممدوح پنجه کرد
وپنجه زدن عبارت از در آویختن است گوش فلک را جرس شکند شیشه
را نقش بشکند جرس ممدوح چنان آواز دارد که فلک با وجود این عظمت
تاب او نمی آرد ودم ممدوح چنان با شدت وبزرگیست که ماه را شق وتکافه میکند
وخوبی این آورده که از دم شیشه را می سازند وهم میشکنند خوب سر آغاز تر
از خوبی نیک سر انجام تر مردی آغاز خوبی نیک است ممدوح ازین نیک است
وعاقبت مردی خوب است ممدوح ازین هم نیکو عاقبت است جام سخی را که کفش
ساقیست باقی باد که همین باقیست یعنی می بخشد سخی را همین سخاوت کردن

گفتار اندر خطاب زمین بوسه پادشاه

ای شرفِ گوهر آدم بتو   روشنیِ دیدهٔ عالم بتو   آدم بنور زندر تو
مینازدتم واگر ممدوح نباشد عالم تیره شود   چرخ کمان پشت ظفر اندر تو
سازِ تست   نه شکم آبستیِ یک رازِ تست   آسمان پشت خمیده یعنی
فتح ترا میکند از برای آنکه آسمان بر کل عالم محیط است   تو یک راز تو چنان
بزرگست که این نه آسمان از و بر آمده   و بجای راز نسخهٔ ناز هم میباشد
یعنی این نه آسمان ناز ترا می بردارد   گوهرِ دو ماهی زیرو زیر تو   شد صدفِ
گوهرِ شمشیرِ تو   دو ماهی یعنی حوت فلک و حوت زمینی و گوش هاشا به صدف است
چنانچه اگر دو گوش را یکجا کنند صدف گردد یعنی شمشیر تو آن گوهرست که گوش
این دو ماهی صدف اوست و این صفت واقعیت و آبادانی و خرابی صدف
از گوهر است پس از شمشیر تو آبادانی و خرابی آسمان و زمین است که تمام بدعت
دور کرده اوست   مه که شب تیغ برافروخته   با سرِ تیغت سپر انداخته   ماه در
در اوایل روز ها صورت تیغ میباشد اما تیغ از و هم روشن و غالبست
چشمهٔ تیغ تو چو آبِ فرات   ریخته از خصم تو آبِ حیات   یعنی چشمهٔ تیغ تو
در خون ریزی و تیزی مانند آب فرات است   هر که بطوفان تو خواهشی برد   گر بمثل
نوح شد آبش ببرد   هر که در طوفان قهر و محاربهٔ تو امنی خفت اگرچه با عتماد
سفینهٔ حمایت با لشکر خود بمثل نوح علیه السلام تصور کرده هم آب طوفان
قهر تو آبروی او ببرد و غرق خرابه ساخت   جام تو کیخسرو و جمشید هشی   ظلِّ
تو پروانهٔ خورشید کشی   خورشید سایهٔ دور میکند آفتاب یعنی تو خورشید
بلند

میکند جام نه ربل عقل است که از خوردن شراب عقل ضایع میشود و از جام تو زیاده میگردد
یعنی جام تو کیخسرو است که هوش جمشید دارد یعنی با وجود اکل شراب ای ممدوح جمشید
هوشی و از تمام حقیقت ظاهر و باطن خبر داری و سایهٔ تو یک پروانه است
که خورشید را میکشد یعنی سایهٔ تو عالی و روشن بحدیست که بر آفتاب محیط شده
و نسخهٔ و بجای ظل شمع هم میباشد یعنی شمع واقعی تو یک پروانه است که خورشید را
میکشد یعنی از نور روشن است و کلیه اینست که خورشید پروانهٔ او میکشد اما اینجا
مبالغه در مدح میکند   شیر دلاکی که دلیر افکنی   شیر خطِ گفتم و شیر افکنی
از روی تعریف میگوید و الا اینجا هیچ مذکور نیست   چرخ ز شیران چنین [illegible]
از تو کند پشتِ اندیشهٔ آسمان از تهمتنان دنیا از جمیع چنین هراس ندارد که
از تو دارد با وجود آنکه شان خود   آن دل و آن زهره که در مصاف گز دل و
از زهره زند با تو لاف   با تو لاف جنگ زند بلکه هیچ چنین زهره ندارد   هر چه
بزیرِ فلکِ ازرق است   دستِ مرادِ تو بران مطلق است   دستِ شان
هست ترا چند کس   دست نشین تو فرشته است و بس   مغلوب تو چند پادشاه
اند که از دست خود ایشان را بر سر پرستی نهاده و بالانشین و غالب بر تو همین
ملایک کرام کاتبین است که از ایشان گریز نیست بر همه کس غالب اند
دور فلک ترا خاتم دوران نوشت   باد خاک تو سلیمان نوشت   که زمانه
با تو تمام خواهد شد و بعد تو هیچ پادشاه نخواهد آمد پس ختم پادشاهان
تو هستی تم و این باد عظمت خاک ترا دیده سلیمان گفته است که خاک
تو بمنزله سلیمان است و باد مطیع سلیمان علیه السلام بود پس ترا نیز هست

بلی
ایزد که کو دل تو جوانی و ملک   ملک ترا دلو تو دانا ملک   هر چه دانا بر ملک
خاک باقبال تو زر میشود   زهر بیاد تو شکر میشود   مدد دولت تو
و کسی که ترا یاد کرده زهر خورد او شکر می شود یاد کردن تو چنان تبرک و
شیرین است   پی که فریدون نکند با تو نوش   رشتهٔ ضحاک برارد ز دوش
فریدون اگر آمده با تو صلح نورزد رشتهٔ ضحاک یعنی دو مار که از
دوش خود برارد یعنی خراب شود و رشتهٔ ضحاک مراد از دو مار است و وقتی که مار از
دوش خود خود برارد فنا خواهد شد ضحاک تازی که او را ضحاک حمیری و ضحاک
ماران نیز گویند در ملک عجم پادشاه بود بس بزرگ و یکهزار سال و یکروز
ملک راند و بر کتف او دو مار از بوسیدن ابلیس پدید آمده بودند که ایشان را
مغز سر آدمی دادندی و آن قصه مشهور است   بت پرستی و قتل ناحق و جادوی
و مثله کردن در عهد او شیوع تمام داشت و فریدون پادشاه بود که از ترس
ضحاک در بیابان ها میگردید آخر الامر چون کاوه آهنگر از سبب ظلم ضحاک دمهٔ
آهنگری خود گرفته بفریدون پیوست فریدون بواسطهٔ آن ضحاک را زنده
گرفتار ساخت و در کوه دماوند چاهی بود در او آویخت و آن دمه را مبارک
شمرده در زر و جواهر گرفت و فریدون هم در عجم بعد او بانصد سال پادشاهی   املاک و
کرد حاصل آنکه فریدون آن چنان پادشاه کامکار صاحب وقار اگر با تو یکی
نشود یعنی با تو مصالحه نکند و حریف بزم تو نگردد رشتهٔ ضحاک از دوش
خود برارد یعنی تو او را چنان کنی که فریدون ضحاک کرد که بار رشته در چاه او بیخته
می خور و بی مطرب و ساقیست هست   غم چه خوری دولتِ باقیست هست   برای
تاکید است

تاکید است که اسباب عیش همه موجود داری تم و کسی که دولت باقی باشد او غم
چرا شود پس ترا دولت باقی و پاینده است یعنی پادشاه تو بیزوال است   چراغ
مینخوری   ملک حفاظی و سلاطین پناه   صاحب شمشیری و صاحب کلاه
عالم را نگهبان هستی و این هر دو داری   گرچه شمشیرِ صلابت پذیر
تاج ستانِ آمدی تخت گیر   چون خلفا کیخ قتِ نی کیخ الخ   تاج دهی تخت
ستانی کنی مانند خلفا سخی و ت هم میکنی و این هم داری و شاهان بغداد
را خلفا گویند که صاحب سخا و ت بوده اند   هست سرِ تیغ تو بالای تاج   از ملکان
چون نستانی خراج   تیغ تو بر پادشاهان عالم غالب است   دولت آن سر که برو
پای تست   تخت و رآن دل که در و جای تست   دولت آن سر است که زیر پای
تست و دلِ که در و رغبت تست آن تخت آور است   چتر بدو ز تو همای [illegible]
کند سر که رسد پیش تو پای کند   زمانه تو چنان سعد است که بدان نیک
شده اند و هر سری که پیش تو می آید پا بتو میشود ای زیر قدم تو می شود   در ستم
رخش تو که زمین رهست   بیخ خصم تو چون نعل شده چار میخ   صفت ستم
اسب است یعنی در سم اسب تو عدو بیتو پامال و چو میخ دیده   عدل تو موقوف
عنایت شده   ور نه شکایت بشکایت شده یعنی در عدل تو همین عنایت
است وصفت عدل ممدوح میکند که در عهد دولت تو کسی از کسی شکایت نیست
مگر شکایت که از ممدوح شکایت میکند که ما را محروم و مرده گذاشته   هفت
فلک با کمرت حلقه‌ای   هشت بهشت از علمت شقه‌ای   بذات تو یک حلقه است
ذات تو چنان عالی و بزرگ گوهر است که همچو ملک چند حلقه دارد و این هشت

بهشت از نیزه تو یک پارچه است و با اعلام چها انواع وصل میکنند
پس این بهشتها از نیزه تو یک پارچه است چنین چند پارچها دارد ۱۳
هر که نه در حکم تو باشد سرش بر سر نیش افسار شود افسرش یعنی مخالف
تو اگر پادشاه بود تاج او را از سرش بیفکند و در گلو بپیچد بچو افسار و عرب
عمامه و نیز بکلاه نسبت میدهند در همه فن صاحب یک فن تو با
جان دو عالم بیکی تن تو با با یک تن خود گوی هنر از ادب آموز کی
شمع سخن و طرب افروز کی هنر از ادب آموزان یعنی مردم غماز و
از غماز بازدار و اهل سخن و رواج بده و دشمنان اهل سخن را که هنر
باشد مقهور گردان گرچه سخن فربه و جان پرور است چونکه بخوان تو رسید
لاغر است سخن بذاته پر لطافت و معاینت اما سزاوار مدح تو نیست
با گهر و لعل شد این بحر و کان گوهرش از کف ده و لعل از دهان این بحر و کان
واقعی گوهر و لعل ندارد گوهر از وجه و لعل از دهان خود بخش ایشان تا پر
از گوهر و لعل شوند یعنی بخشش جود تو این هر دو مفلس اند یا آنکه از بحر و کان
مراد اهل علم باشند که معادن علم و فضل اند با وجود این در مدح تو با علم اند
پس گوهر از جود خود و لعل از دهان خود بدیشان ببخش یعنی از لطف دست
و نوازش زبان ایشان را استمال گردان تا به قیمت گرانی دلیر شده بمدح
تو خوض نمایند و آنکه حسد است بر و بیدریغ لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
و آنکه حاسدان تو یا سران ایشان اند ایشان را به تیر و تیغ بکش و قلع
و قمع بکن چون فلکت طالع مسعود باد عاقبت کار تو محمود باد فلک طالع

سعد دارد

اسرار الهی

سعد دارد که منجوا امد میکنند ساخته و سوخته در راه تو ساخته تو سوخته
بدخواه تو فتح تو سر چون علم افراخته خصم تو سر چون قلم انداخته
خلعت گردون بغلامی فرست بوی قبولی بنظامی فرست یعنی گردون و
غلام خود تصور کرده بنواز و نظامی را قبول خود کن یعنی مرا هم غلام خود بدان

گفتار در بیان حال خویش و سبب نظم کتاب گوید بخطاب ممدوح

منکه سراینده این نوگلم باغ ترا نغز نوا بلبلم نوگل مراد کتاب مخزن
که تصنیف جدید و بر وضع نو است و باغ مدح ترا بلبلم ای مداحم که بلبل
بر گل خوش می سراید در ره عشقت نفس من زنم بر سری کوی تو جرسی میزنم
عاشق و شایق تو هستم و جرس زدن پاسبانی کردن است یعنی بر دروازه
تو پاسبانی میکنم و جرس خرام سخن مدح گفتن است عاریه از کس نه
پذیرفته ام آنچه دلم گفت همان گفته ام یعنی در تصنیف کتاب متابعت
شعرای پیشین نکرده ام بلکه از دل خود اختراع مجدد کرده و آورده ام شعبده
تازه بر انگیختم هیکلی از قالب نو ریختم بازی بطرز نو پیدا کردم این کتاب
را واز قالب هیکل می جرا رند صبحدمی چند ادب آموختم پرده سحر سحر
دوختم تقدیم تاخیر یعنی چند صبح بیدار بنابر شکر ده ام آن زمان پرده سحر
سحر که مراد از کتاب است دوختم و غریب و عجیب سخن در و درج کردم مایه در
وزنیه و شاهی روایت مخزن اسرار الهی درویست مایه اهل سلوک و سرمایه
ملوک از نصایح خاص و عام در مخزن اسرار است بر شکر او نشسته مگسی
نی ملکی او شکر آلای کسی بر سر این کتاب انگشت نسوده از عیب و کیسه که طالب

نوح درین بحر سپر بفکند خضر درین چشمه سبو بشکند حضرت نوح با وجود
آن طوفان خود که در روشنا در آمد درین بحر کتاب من عاجز میشود و از غایت
عمق او شنا و رو یافتن نتوانند شد و خضر علیه السلام درین چشمه کتاب میلغزد
ای و هم از که آهی این بحر معانی موسوم است بحر دریا و میزان شنا نیز گویند و
سپر افکندن عبارت از عاجز شدن است و سبو شکستن مراد از نا امید شدن
و با آب بعد از و ماندن است بر همه شاهان ز پی این جمال قرعه زدم نام تو
آمد بفال برای خوبی این کتاب فال زدم که بنام کدام تصنیف کنم همین نام تو
بر آمد بنا بر آن بنام تو گفتم نامه دو آمد بدو ناموس گاه هر دو مسجل بدو بهرام
شاه یکی حدیقه که تصنیف سنائی است دوم مخزن این هر دو نامه در دو شهر یکی
غزنی دوم روم و هر دو نامه نشان کرده شده اند بدو بهرام شاه یکی بهرام حکیم ۲
شاه غزنوی که حدیقه بنام اوست دوم بهرام شاه رومی که مخزن بنام اوست
و ناموس در اصطلاح نام و ننگ و ناموس گاه شحنگاه چنانکه گویند معز بزرگ
و سلطانیه و دهلی و خوارزم و جامه ناموس لباس که ریا پوشند برای خود نمای
و تزویر و نام و ننگ که ظاهر صفا نماید و باطن ریا و نفاق و ناموس در لغت
جبرئیل علیه السلام و صاحب سر است آن زری از کان کهن ریخته وین دری از بحر
نو انگیخته آن حدیقه بر بحر کتابهای پیشین تتبع کرده و بجز این را من از خود پیدا
کرده ام آن بدر آورد ز غزنی علم وین زده بر سکه رومی رقم حدیقه از
غزنی ظاهر شده و این مخزن زده است براوی حرفها یعنی این را بنام بهرام
شاه رومی گفته ام گر کم از آن شد بنه و باری بهتر از آن است خریداری اگرچه

مخزن من از

مخزن را از حدیقه مختصر گفتم اما شاه من از آن شاه کلان است گرچه در آن سکه
سخن چون زر است سکه زر من از آن بهتر است اگرچه در حدیقه سخن خوب
گفته اما سخن من از او خوب است و سکه زر مراد سخن من شیوه غریب است
شو نا عجیب گر بنوازیش نباشد غریب بلکه بر جا است بممدوح میگوید که
این شیوه کتاب من نادر است مشو تو او را نا قبول کننده کین سخن رسته تر
از نخل باغ عاریه افروز نشد چون چراغ برای آنکه این سخن من از باغ
طبع من است عاریه نیست چنانچه افروزش عاریه است خوان ترا این دو ۲ چراغ
نواله سخن دست نکرده است بدو دست کن خوان چه مدح ترا این اندک
سخن است که خیر الکلام ما قل و دل است در مدح کسی تصرف نشده پس دست
کن ای دست بیند از او و قبول کن و بشنو گر نمکش هست بخور نوش باد
ور نه ز یاد تو فراموش باد و اگر با نمکت نا مقبول شو با فلک آن شب که نشینی بخوان
بشنو من افکن قدری استخوان بیان علو رتبه ممدوح میفرماید از صلاحیت و عظمت
یعنی در شب که بزم گران چنان بیارائی که با فلک همخوان شوی در آن وقت عنبر مرا
هم یاد کن و انعام فرمای از آن که در وقت عیش انعام خوب مینماید کافر لاف
سکه میزنم دبدبه بندگیت میزنم از ملکان که وفا دیده ام بیش
خود در تو پسندیده ام از پادشاهان که وفا دیده ام مقبول ختی خود را در
ذات تو پسند کردم یعنی دیگر پادشاهان دوستدار و خواهنده من بوده اند با وجود آن تجمل
آن همین ترا پسند نموده ام که مدح تو گویم و مولوی بر ممدوح یک بی نهد خدمتم از

منت

بو فای کشد   هم سر این رشته بجای کشد این خدمت مدح کردن من اگر همراه
وفا شد یعنی این خدمت که ترا میکنم تا قیامت خواهد ماند وخدمت باوفا
همانست که دیر بماند ومدح ممدوح تا قیامت خواهد ماند ونیز سر این رشته خدمت
من بجای عیان خواهد کشید یعنی ازین خدمت که مدح باشد ترا هم شهرت تا ابدالآباد بدین خواهد
ماند   گرچه بدین درگه زآیندگان   روی نهادند ستایندگان اگرچه بدین درگاه
تو از مخلوقات که روز بروز از عدم بوجود آیند کاملند روی نهادند شاعران یعنی
دیگر شعرا هم شبی بسیار می آیند برای صفت کردن اما پیش نظامی بجا بی
ایستند نه بی حساب یعنی باادب   پیش نظامی بجا بایستند   او دیگرست
وان دیگران دیگرند یعنی اگرچه دیگر شعرا بدرگاه تو آمده ظهور میکنند اما
پیش نظامی بجا بای باادب ایستاده میشوند واین باادب ایستادن شان بجا ست
نه بیجا ب چرا که آن نظامی دیگرست یعنی کامل هست وآن دیگر کیستند یعنی ناقص اند
راه روان که درین ره روند   گر سخن از سر سخن بشنوند شعرا اگر برای گفتن شعر
میروند آن شعرا اگر از ماهیت واقف شوند   منکه درین منزل شان خفته ام
مرحلهٔ پیشترک رانده ام از ماهیت این سخن واقف شوند ومنزل شعراء
شعر گفتن هست یعنی من که شاعر واقع شده ام یک منزل از ایشان پیشترک رانده
ام ای در سلامت الفاظ وطریق وضع جدید بر ایشان سبقت جسته ام نه متابعت
تیغ ز الماس زبان ساختم   هر که پس آمد سرش انداختم یعنی هر که دعوی
تتبع کتاب من کرد سر او را من بریدم که در مساوات نرسد لاجرم سر فکنده کردم
او را ای بمرتبهٔ سخن دانی من نرسیده   گرچه خود این پایه زبی هم رسیست
پای مراهم

پای مرا هم سری بالاتریست اگرچه این مرتبهٔ شاعری من پا نیظرست
چرا که بمنزلگی نمیرسد اما مرتبه هرانیز خیال بلندتریست که ازین بلند شوم یعنی
ازین هم مرتبه پیشتر میخواهم   اوج بلندست دروی پیرم   باشد که از همت خود
برخورم برای چونکه اوج شاعری بلندست هر قدر که دروی سعی کند بر بلندتر
ازان بلندی برسد واز همت خود برخوردن همین است که عالی همت شوم بلندی
حاصل نماید   تا مگر از روشنی رای تو   سر بنهم آنکه بود پای تو تا مگر از
استعانت فکر روشن تو بقدم بوس تو برسم یعنی مرتبه تو بلندترست اگر تو
مددگاری ومن نیز در شعر چنان سعی کنم ان زمان بپا بوس تو رسم   گرد تو گردم
که بگردون رسم   تا نرسانی تو مرا چون رسم خاک تو شوم برای چونکه بلند
مرتبه یابم تم تا آنکه مدد تو نباشد بمرتبه عالی چگونه رسم بنابران خاک
تو میشوم که بمدد تو بمرتبه رسم   بود بسیجم که درین یک دو ماه   تازه کنم
عهد زمین بوس شاه   درین بیت اقرار زمین بوسی میکند که بجهت کوه
بجا آرم ودر بیتهای دیگر از نیامدن خود معذرت میکند که اگرچه مرا عزم آمدن
بود اما بنابر موانع میسر نیامد درهمین جا نشسته مدح تو بتقدیم خواهم رسانید
گرچه درین حلقه کمر بسته اند   راه برون آمدنم بسته اند اگرچه درین حجره که
برای من آراسته اند یا مرا در وی مقید کرده اند تم یعنی زینم بیرون آمدن نمیتوانم
پیش تو از بهر فزون آمدن   خواستم از پوست برون آمدن همین تنها

باز چو دیدم همه ره شیر بود   پیش و پسم دشنه و شمشیر بود اما در راه
حاجبان وشوکت سلطنت وغیره موانع بسیار بود آمدن نتوانستم
لیک درین خطهٔ شمشیر بند   بر تو کنم خطبه ببانگ بلند اگرچه آمدن
نمیتوانم اما در دنیا که پر خطرست خطبهٔ مدح تو میکنم   آب سخن بر در تو افشانده ام
زانکه منم کوه بجا مانده ام لیکن این میکنم که آب سخن بر در وان تو افشانده ام از
همین جا از برای آنکه مانند کوه از جای خود تحرک نتوانم چنانچه کوه بجای خود
هست وسیلاب دور میشود   ذره صفت پیش تو ای آفتاب   باد دعای سحرم
مستجاب چنانچه ذره پیش آفتاب مقبول هست ازین معنی که بسبب تابش او بروز پیدا
گشت دلم بحر گهر ریز تو   گوهر جانم کمرآویز تو دریای دلم گهرریز یا مدح تو میکند
وجان من با سخن با کمر تو پیوسته شده است یعنی مدح وذکر تو جدا نیستم   با شب
روز رست ثبت روز باد   گوهر رشت همه شب افروز باد   این سر بیت
هست به نیت اختری   بهتر باد سر بیت زین سر یا این سرداری تو ۲
معنوی است وپاکیزه باد آن سرداری اخروی ترا ازین سرداری دنیا

اندر فضیلت مطلق سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت   حرف نخستین ز سخن
برگرفت اول ما خلق الله القلم حرکت نخستین که قلم برگرفت اول
همین سخن نوشت از جنبش اول مراد ایجاد عالم است که با مر کن فیکون پیدا
شد واین سخن بود سخن باین صفت موصوف است که از همه اول بوجود
آمده   پردهٔ خلوت که بر انداختند   جلوهٔ اول ز سخن ساختند
پس از موجودات همین خلوة بود وپرده بر انداختن عبارت از فرو
هشتن پرده است

هشتن پرده است که برای جلوه دادن نخست پرده تنگند پس جلوه دهند
یعنی پردهٔ عدم دور کردند وجود هر چیز موجود کردند هم بدایت وظهور او از
سخن شد که امر کن باشد پس سخن چنین عالیست   تا نکنی آوازهٔ دل در نداد
جان تن آزاده بگل در نداد مادام که این سخن آوازه مرغوب ودلداری جان
نداد تا این جان تن آزادهٔ خود را در جسد نیا ورد یعنی تا روح نوای عشق اصغا نکرد
واستماع راز شوق ننمود تن خود بقالب گل نداد واین محتوی بر قصه است
که چون آفریننده برحق قالب آدم علیه السلام از گل بیافرید فرمان داد روح
که در قالب در آید روح متردد شد وآمدن در ظلمت خانهٔ قالب آدم علیه السلام دشوار
پنداشت حق تعالی فرشته را فرمان داد که در قالب مبهر آدم علیه السلام رفته حزین
ونرم بسراید وصلای در دهد چون آن فرشته بحق تعالی امر بجا آورد روح آواز عشق
شنیده در قالب در آمد اینجا است که خط صوت روح راست نه قالب وتقریر دوم
الله بفرمان حق تعالی فرشته در قالب آدم علیه السلام آمده سورهٔ حشر که بلکه سوره بالملک
داودی خواند از استماع آن روح در قالب در آمد وهم ازینجاست که بوقت مردن هم
سورهٔ مذکور میخوانند روح بدان گونه رقصکنان بدر آید لکل شیء قلب وقلب
القرآن یس   چون قلم آمد شدن آغاز کرد   چشم جهان را ز سخن باز کرد
هر گاه قلم نوشتن اول شروع کرد عالم از همین پیدا کرد که امر کن باشد ۲
بی سخن آوازهٔ عالم نبود   این همه گفتند سخن کم نبود مولوی زمانهٔ پیشین

را از مذکور میکند کربش از بن هم والله هم آوازه عالم ای قیل و قال عالم
با سخن هست تم واز سخن چندین مذکور کردند و سخن همچنان باقیست در لغة
عشق سخن جان ماست ما طلبیم این سخن ایوان ماست در زبان عشق
عشق یعنی در عشق این سخن جان ماست که عشق بسبب سخن میشود و نیز
عاشقان در عشق از سخن بکمالیت میرسند و ما ویرانه ایم و این سخن ۲
معموری ماست که رونق آدم از سخن هست و طلل بلندی و نشان عمارت
خراب که از قدیم باشد و طلل و طلال جمع طلل هست پس وجود ما طلل است
که مدروس شود و سخن ایوان است که پایه دار است خط را اندیشه که نبوشته اند
در پر مرغان سخن بسته اند بر تدبیر که فخر کرده اند بسبب اشعار آن سخن است
سخن چنان عالیست بیت دریں کهنه انو خیز تر موشکافی ز سخن تیز
تر آسمان که دیر بینه هست و تازه مینماید تم هیچ باریک ران از سخن دیگر
نیست اوّل اندیشه پسین شمار این سخن هست این سخن اینجا بدار
یعنی این سخن در اندیشه حق اوّل بود و بعد از او ظهور شد همین سخن را میپرورند
تاجوران تاجورش خوانده اند وان دیگران دیگرش خوانده اند مراد فضلاء
زمانه سخن را پادشاه گفته اند از عظمت آن که امور جهانیان با و وابسته اند
و دیگر مردم عام سخن را بدیگر روش صفت کرده اند یعنی هرکس بقدر فهم
خود تعریفش کرده اند و نسخه و آن دگران دادگرش خوانده اند نیز میباشد یعنی
وان دیگر مردم دادگر سخن را میگویند از برای آنکه حکم بحجت کنند و چون حجت
سخن است هست پس سخن دادگر باشد که بلواء علمش برکشند که بنگار قلمش
در کشند

ماند و زر قافیست سیم سخن زن که درم خاک اوست زر چه سگ است
آهوی فتراک اوست یعنی مذکور سخن بکس نه درم و ۲ صیکرده شد سخن است
بیک سخن زه بسری خویش برد کس نبرد انچه سخن برد سخن بوسیله خود بمرتبه
عالی رسیده و ترقی که سخن حاصل کرد دیگر نکرد صدر نشین تر از سخن نیست
کس دولت این ملک سخن راست بس هرچه نه دل بیخبر است از سخن شرح
سخن بیشتر است از سخن هرچه نه دل بیخبر است از سخن یعنی با وجود اینکه دل از
سخن باخبر است اما بیان سخن از سخن زیاده است تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد گفتار در مرتبه سخن منظوم و داد نظم دادن
چونکه نسخه سخن سر بسری هست بر گوهریان گوهری یعنی مصراع مرکب یعنی هرگاه
ناموزون سخن بی هوده عبارت خوب و فصاحت و صناعت نباشد آن سخن هست
پیش دانایان گوهری یعنی اصفیای صاحب سخنان سخن زبون را خوب میدانند پس سخن موزون
بطریق اولی خواهند دانست چنانچه در بیت دیگر میگوید نکته نکه دار به بین چون
بود نکته سنجیده که موزون بود ای کفته را بنظم و بنظر تامل به بینی که آن گوهریان
این سخن موزون را از آن سخن ناموزون خوب خواهند دانست قافیه سنجان که سخن بر
کشند گنج دو عالم بسخن درکشند قافیه سنج شعران کامل یعنی هرگاه شعرا
سخن میگویند حقیقت دریں درج میکنند خاصه کلیدی که در گنج راست زیر زبان
مرد سخن سنج راست این خاصه بر حقیقت دو عالم هست یعنی اگرچه شعرا حقیقت
دو عالم بسخن درج میکنند اما خصوصی آن کلید که دروازه گنج حقیقت معنوی راست
در زبان مرد شاعر است یعنی زبان او کشاینده حقیقت حق است شاعر چنان مرتبه دارد

آنکه ترازوی سخن سخته کرد بخت وران را بسخن بخته کرد چون شاعر در شعر
انداز بیان میکنند مردم آن را اگر خفته بخته میشوند بلبل عرشی اند پروران
باز چه مانند بدان دیگران شعرا علیا مرتبه دارند ایشان را بجهلا چه نسبت است
روی علی النبی صلی الله علیه وسلم ان لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعرا زاتش
فکرت چه پریشان شوند با ملک از جمله خویشان شوند وقتی که برای شعر فکر
میکنند با فرشتگان خویش و اقربا میشوند از روی سر بر عرشی پرده راز که کسی
پرورست سایه از پایه پیغمبریست یعنی راز با در وافتاده اند سخن پروری بدین
صفت است یکی پایه از مرتبه پیغمبریست که پیغمبران معجزه دارند و شعرا کرامات و نیز
رسل الهام دارند و شعرا الهام خفی از بن جهت هر دو قریب باهم اند خسرو گوید
معجزه گر نیست کرامات هست پیش و پس قبله صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا
بزرگی حق را صف قلب تصور کرده و یک صف پیغمبران و یک صف شعرا یعنی در روز
ازل میانه فوج عظمت حق بود و فوج پیشین پیغمبران بود و فوج پسین شعرا بود یعنی صاحب
مرتبه قرب این دو طایفه اند که بنزول الوحی بعد الانبیاء شعرا این دو نظر
محرم یک دوست اند آن همه مغز اند دیگر پوست اند رسل و شعرا محرم حق اند
هر رطب که سران خوان بود آن نه سخن پاره از جان بود هر سخن لطیف که از خواجه
آن شاعر است آن سخن نیست بلکه پاره از جان است جان تراشیده بمنقار کلک ۲
فکرت خایده بدندان حل باز صفت آن جان میکند که آن سخن چطور جان است که
تراشیده و هموار کرده بنوک زبان است وان سخن یک فکریست که خاییده ای آراسته
با دندان دل است یعنی دل او ساخته است چشمه حکمت که سخن دانیست آب شده
زین دو سه

زین دو سه یکتا نانی است این سخن دانا که چشمه حکمت است که فرموده اند که ان
من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا آب شده از بن دو سه شعرا عارض است
که برای نان شعر میگویند از پی نان چند بر آری سخن آب نه پیش زلیخا سخن
مکن آنکه دریں پرده نوای خوش است خوشتر ازین حجره سرایش هست
آن شاعر که دریں پرده شاعری نوای سخن اوراست یعنی از شعر واقف است
پس خوشتر ازین خانه دنیا خانه او در عقبی هست یعنی از دنیا او را در عقبی بسیار
بهبود خواهد بود بر سری زانوی ولایت ستان سر ننهد بر سر هر آستان
زانوی ولایت ستان برای این میگوید که شعرا در مراقبه سیر عالم علوی میکنند
پس او را که این شغل مراقبه حاصل است ممنون کی نیست یعنی در فکر شعر بغیر نپرداز
و صاحب مراقبه و عزلت بما سوی الله ارجاع ندارد چون سر زانو قدم دل کنند
در دو جهان دست حمایل کنند وقت که مراقبه می نشینند دل بسیر عالم علوی میرود
پس این زانو بمنزله قدم دل شدند که دل بواسطه زانو سیر میراید و بنابر در
یافت حقیقت عالم هر دو عالم را حاصل میکنند آید فرقش بسلام قدم
حلقه صفت پا و سر آید بهم حلقه مانند سر و پا وجود او آید بیکدیگر یعنی شعر
کا توجه میکنند ۲ المراقبة حضور القلب مع الله والغیبة ما سوی الله ۲
در خم آن حلقه که چستی کنند چون شکنند باز درستی کنند یعنی از فکر
بسیار کردن یا از فکر پیش رفتی مانده و ملول میشود قضا و قدر باز او را درست
میکنند ای بر او فیض میریزند تا او بحال خود باز آید شعر میگوید و از نسخه کند
باشد با این معنی فی عل جهان شاعر است که چون از تفکر مانده میشود باز خود را
جست و چالاک کرده در فکر می آرد گاه از آن حلقه زانو فراز حلقه دهد کوس ملک

وگاه ازان مراقبه که برزانو میکند واله میدهد گوش فلک را اهزار یعنی از
مراقبه که سخن حاصل کرده بر فلک میرسانند از روی علو رتبت گویا گوش فلک
را اهزار حلقه بی اندازد و مطیع خود میکند یعنی بسخنان او آسمان منقاد است ۲
گاه از سر حلقهٔ فیروزه رنگ سره بآیده بدر از درجینک یعنی یک بده مضمون
حاصل میکند آن شاعر در دست خود شاعر چنان علو رتبه است چون سخن گرم شود
مرکبش جان بلب آید که ببوسد لبش هرگاه در سخن جلد میشود فرس طبع آن شاعر
جان او برای بوسیدن لب او بلب بی آید ای بر و مشتاق میشود ولطف این کرده
که شاعر از روی کمال فکر جان بلب بی آید و تنک میشود از پی لعل که بر آرد زکان
رخنه کند ببیضهٔ هفت آسمان از برای آن سخن که حاصل میکند آن شاعر از معدن
طبع خود یا از تحت عرش سوراخ سوراخ میکند هفت آسمان از روی فکر یعنی علو
علو میکند که با آسمان ستیزه میکند نسبت فرزندی ابیات جست بر پدر طبع
در آرد درست فاعل شاعر است یعنی این نسبت میکند که این ابیات فرزند طبع
جبلی من اند واز طبع خود بر آوردم واز دیگری کسب نکرده ام خدمتش آرد فلک
چنبر بازر هد زآفت خدمتگری واز خدمت فلک و غیر ذالک نجات مییابد
و کسی که اگر فلک خدمت کند از همه مستغنی میشود هم نفس راحت جان ها شود هم نفس
مهر ز بانها شود یعنی پیش سخن او کسی دم زدن نمیتواند سخن او چنان اعلا میشود
هر که نگارندهٔ این پیکر است بر سخن آتش زن که سخن پرور است شاعری که
نقاش این پیکر شعر است بر سخن او خود بزن ای مشتاق شو که او سخن پرور است
مشتری سحر سخن خوانمش زهرهٔ هاروت شکن دانمش آنچنان شاعر مذکور سحر مشتری
که سخن سحر میکند میخوانم او را و آنچنان شاعر زهرهٔ هاروت شکنی میدانم یعنی
کلان ساحر

کلان ساحر میدانم و تخصیص هاروت ازان است که بزرگتر از هاروت است
بیت این بنه که آهنگ سواران کرفت • بانه خوان از سری خوران کرفت • این خبر شعر
این قصد سواران سخن کرده است این بنه را از سواران مراد شعرای کامل است یعنی شعرای
کامل بنه را میکرند پس این بنه که بدین صفت موصوف است مرتبهٔ خوانچه سوا شعرا با طمع
گرفته است یعنی شاعران با طمع که بنا بر صله شعر گویند از برکت ایشان آن بنه مرتبهٔ خوانچه
گرفته ای پست شده و بنان آلوده گشته و درین ابیات چند در مذمت شعرای با طمع گوید که
عمر بلا بی و کدیه بسر میبرند و برای نان شکسته سخن درست خود را کم میکنند بیت رای مراین
سخن از جای برد • کآب سخن را سخن آرای برد • فکر مرا این سخن بجنبش کرد که آبروی سخن را شاعر
با طمع برد در حق مدح زبونان بیت میوه دل را که بجوانی دهند • که بود آبی که بنانی دهند
پس شاعر با طمع که صله کرفته سخن لطیف را که در مدح زبونان خرج میکند بی آبرو میکنند بیت
ایفلک از دست تو چون رسته اند • این گروهی که کمر بسته اند • ایفلک باید که ایشان
رسوا کنی که زبان کاری میکنند بیت کار شد از دست با نکشت پای • این گره از کار سخن وا
کشای • یعنی شعرا که مدح بزرگان گذاشته مدح زبونان میکنند بنا بران سخن از بلندی به پستی
افتاده پس ایفلک انکار افکن که سخن بارونق شود بیت سیم کشانند که چو زر مرده اند
سکه ایشان ز زر برده اند • شاعران طمع گیر که مثل زر مرده اند رونق سخن گرفتن ز زر خراب کرده اند ولم
هر که بزر نکته چون زر نداد • سنگ سته لعل شب افروز داد • شاعر که در مقابله زر نکته که مانند
روز روشن است داد این مثل کرده است ولم لاجرم این قوم که والاترند • زیر تر اند ار چه که بالا ترند

سخن سنج مقابله زر میدهند این زمرهٔ شعرا اگر چه از روی شکوه بلند اندا اما
پست اند از روی طمع که قدر سخن نمیدانند آنکه سرش زر کش سلطان کشید
باز پسین لقمهٔ آهن چشید زرکش خلعت و نیز تختهٔ آهن پا سور انجا که بدان
تار زر کشند یعنی در اول مرتبه بسبب مدح ممدوح خلعت مییابد و باز نا شایستگی
که از و بوقوع می آید پادشاه او را محبوس میکند چنانکه خاقانی در حبس ماند وانکه
چو سیماب غم زر نخورد نقره شد آهن سنجر نخورد سیماب اکسیریان کشته زر میکنند
یعنی چنانکه سیماب غم زر میخورد آن شاعر غم زر نخورد ای خواهنده صله نشد او نقره
شد ای خالص شد و آهن سلطان سنجر نخورد یعنی از غضب سلطانی نجات یافت و تخصیص
سنجر از برای آنست که او دوستدار شعرا بسیار بود آورده اند که شاعری مداح سنجر بود
با وجود زر و جامهٔ زرکش از روی طمع مدح دیگری هم گفت پادشاه از روی غیرت
او را تیر آویز کرد چون خواستند که پیکان از سینهٔ او بر کشند او مانع آمد و این بیت
نمود تیر تو را اشکر لستودم آنچه و سینهٔ خسته را ابرا فراخت من بر آنم که این
ودیعت تو تا قیامت بسینه خواهم داشت کز سخنت شهد شد از ران مکس شهد
سخن را مکس افشان مکس شهد تو از ران نمی فروشند پس تو سخن همچو شهد خود تو
ارزان چرا میدهی و شهد سخن خود بکس افشان مکس یعنی آمیخته و آلوده از مکس
مکس که هنگام ظاهر کردن آن شهد سخن تو همین مکسان برا یند از روی مدح مکس طبعان
تا نند هندت همتان کروفات ناست پرسند مکو کردعات بالفرض اکر وفا
هم باشد با وجه که وفا را چه دادن هم میگیرند تو مگیر و دعا را چه گفته هم میگویند تو مگو در
از تکاب این

از تکاب این دو امر ممنوع و تو نمیماند شاعر با طمع را میگوید تا نکند شرع ترا
نامدار نامزد شعر مشو زینهار تا انکه کلی و جزوی از شرع واقف نشوی شعر مگو که
خلاف شرع از تو بوقوع نیاید شعر تو از شرع بدانجا رسد کز کمرت سایه بجوزا
رسد از کمر تو سایه بر جوزا که بر هشتم آسمانست افتد یعنی اگر شعر موافق شرع بگوئی
مرتبهٔ تو علا کردد شعر ترا سدره نشانی دهد سلطنت ملک معانی دهد
و شرح شعر ترا این هم بکند شرع است ۲ که این شعر پادشاه ملک معنی است
اگر موافق شرع شعر بگوئی آن شرع شعر ترا چنین کرداند شعر بر آرد بامیریت نام
کالشعراء امراء الکلام چون فلک از پای نشاید نشست تا که سخن چون فلک
آری بدست در فکر شعر مانند فلک آرام مگیر پیوسته در همین فکر باشی تا سخن مثل
فلک عالی و تازه حاصل کنی شاعر و عظ میفرماید بر صفت شمع سر افکنده باش ۲
روز فرو مرده و شب زنده باش شمع از روی بر یدن سر افکنده است تو هم بمراقبه
شو و در روز استراحت بکن و در شب از فکر شو بیدار شو که شب محل جمعیت حواس است
و شاعر باید که صفت شمع گیرد که در روز مرده و سر افکنده و چون در آید باندیشهٔ
شو بیدار شود که در شب مانند شمع فکرش روشن کردد چون تک اندیشه بکر پای رسد
تند رو چرخ بنکرپی رسد چون تک فکر شاعر در مراقبه به تیزی رسد ای تیز میشود پس
تیز رو آسمان کند میشود هر چه بدو نام و نشانت دهند گر نه پسندی به از انت دهند
یعنی قضا سخن ترا حاصل کرداند اگر تو او را پسند نکنی ازان بهتر ترا دیگر بدهند به طلب
کن که به از به بسیست سینه بکن کر گهر آری بدست بهتر ازان جوی که در سینه هست

[illegible] ۱۲

بابیت

اگر شعر نغز بدست آری تا هم فکر شعرا ز دست مده معنی این بیت بالا یک است
و نسخه سینه مکن هم میباشد و سینه کندن عبارت از محنت کشیدن و مغرور
کردنست یعنی مغرور و خوش شعر و بر همان قناعت و اکتفا مکن به که سخن دیر
پسند آوری تا سخن از دست بلند آوری یعنی دیر کرده سخن بگوی و پسندیده
بگوی به بهتر است که هرچه دیر آید درست آید تا سخن از قسم بلند آری هر که
علم بر سر این راه برد گوی ز خورشید و تک از ماه برد بر راه شاعری یا بر راه
دیر پسندی علم بر داو فیض بخش و سریع السیر شد بحق کشف حقیقت حق دیر
در عالم بالا یعنی هر که به بلندی سخن نشانه شد او از نیر بیا روشن گشت
که نفسش گرم روی هم نکرد یک از نفس گرم روی کم نکرد اگر دم آن
شاعر گرم روی کم نکرد یعنی فکر او در طرفة العین شعری نگفت که هم بکلام از تیز
روی کم نکرد ای ملول شده از فکر باز نمیماند بلکه ترقب دارد که اگر الحال نگفتم
باز خواهم گفت در تک فکرت که روشی گرم داشت بر در فلک را او پا اگر گرم داشت
شاعر در دو این دون فکر خود که رفتار گرم داشت میبرد فلک را از جای خود ای پا بجا نگر
اما چیا داشت نکرد یعنی فکر او از آسمان تیز رفتار است با ریکه از شهپر جبریل ساخت
با درزن از پر سرافیل ساخت در حق بالا روی این هر دو ملایکه را منقاد خود ساخته
در شعر این مرتبه ی باید بی پر کس مکن این رشته را باز مده سر بکس این رشته
یعنی الجنین شعر را که چندین فکر و مراقبه میکوید بطمع مالی پایمال کسی مکردان یا
بگفتن هزل این رشته را بباد مده و جواهر معنی را که چندین فکرت در نظم کشیده
بدست هر ناکسی مده جز با اهل شعوه الجنین شعری معنوی دار که بها الجنین شرع اعدی خوار

سی که دریں

سی که دریں شیوه معجب آمدم دیدم ارزد که غریب آمدم دریں شیوه شاعری یا
نیک رسنده آمده ام پس لایق است که مرا زیارت کنند که در شعر گفتن نادر زمانه ام
و معجب اسم فاعل از اصاب و الاصابة بمعنی نیک رسیدن بصواب یا گفتن بصواب
شعر من صومعه بنیاد شد شاعری از مصطبه آزاد شد شعر در حجره میکردم
شه ما نند زندان در شراب خانه بنا بران شاعری من از مصطبه آزاد است و صومعه را اصل
عبادتگاه ترسایان و در اصطلاح عبادتگاه زهاد زاهد و راهب عیسی تافتند
خرقه و زنار در انداختند مسلم و کوزه هر دو سوی من میلان شدند از برای کمال شاعری
من و خرقه و زنار گذاشته مایل من شدند یعنی شعر محال در هر ملت مقبول است شرح
گل و غنچه شمالم هنوز منتظر باد شمالم هنوز درین بیت اظهار فضل خود میکند
که من سرخ گلم ای کامل و هنوز غنچه شمالم یعنی هنوز وقت نشو و نمای و اظهار
فضل من بیشتر است معانی و لطافت بسیار در باطن دارم که بیرون نداده ام و منتظرم
بوقت بیرون دهم و این مولوی عزم چهار کتابت دیگر از خمسه که بنویسد و مخزن
اول تصنیف کرده که بنمایم سخن تازه را صور قیامت کنم آوازه را اگر سخن لطیف
خود ظاهر کنم آوازه آن سخن را صور قیامت کنم که همه شنونده زنده شوند
سخن من چنین است اگر بشرط مخزن بنمایم اما نمی نمایم همین سخن رسمی
میگویم هر چه وجود است ز نو تا کهن فتنه شعر من جادو سخن موجودات
از جوان و پیر همه شیفته و عاشق میشوند بر من شاعر صنعت من برد ز جادو شکیب
سحر من افسون ملایک فریب شعر من از جادو صبر برده از روی ندریت چه جای جادو

بلکه ملایک فریب است بابل من گنجه هاروت سوز زهره من خاطر انجم فروز
این گنجه من بابل است که هاروت را میسوزد با وجود که هاروت و ماروت کامل بوده اند
تم و این خاطر من زهره است که ستاره ها را می آراید از روی سخن آرایی زهره من
منطق میزانی است لاجرمش منطق روحانی است خاطر من نطق سنجیده دارد و
میزان خانه زهره است از برای همین او را گویا زوج است سحر حلالم سحری
فوت شد نسخ کهن نسخه هاروت شد شعر من قوه صبح شده که وقت صبح این وظیفه کرده
باید خواند و آن سحر حلال من ناسخ نسخه هاروت است و شاعر کیا سحر حلال گویند اگر
خلاف شرع نباشد و سحر حقیقی حرام است یعنی شعر من همچنان است که این را وقت
صبح وظیفه باید کرد و لطف این کرده که شعر هنگام صبح میگویند که وقت نزول رحمت است
شکل نظامی که خیال من است جانور از سحر حلال من است صورت نظامی که در خیال
من است یعنی مراد از بر است نسبی نشده آن شکل نظامی جاندار از شعر من است یعنی
دیگران بروح زنده اند و زنده کی ترکیب من از سخن است که قوه من است بلا انکه بعد از
فوت من ذکر من ازین باقیست پس حیات من ازین باشد و درین بیت صنعت التفات
است و آن از مخاطب بمغایب رفته آید یا از مغایب بمخاطب و اینجا از مخاطب بمتکلم رفته
آن شکل مانند و الخیال صورت که در آب یا در آینه بینند و علامتی که در زراعت برای
ترسانیدن و رمانیدن جانوران بر پای کنند گفتار در مطالب حقایق با حسن دل
چون سپر انداختی آفتاب گفت زمین را سپر افکن بر آب هر گاه سپر انداختی
آفتاب ای غروب شدن آفتاب زمین را گفت که سپر خود افکن بر آب یعنی از غروب
شدن من تو مغلوب و تیره شوی که بعد غروب آفتاب زمین هم سیاه میشود سپر و سلاح
انداختن کنایه

انداختن کنایه از عاجز شدن است و سپر بر آب افکندن مراد از اخفاء روشنی
و تیره شدنست و دوم معنی الکه سپر بر آب افکندن آنست که سایه خویش بر آب انداز
بدانکه سایه زمین شب است که آفتاب حایل میکردد و از آب مراد نور آفتاب است
یعنی در جهان شب پدید کن ای آفتاب گفت حالا تو بدر آی که من رفتم گشت جهان
از نفسش تنگ تر وز سپرش معصفری رنگ تر شد جهان از دم آن آفتاب
تنگ تر از روی تاریکی شب و بدانکه آفتاب در حاله غروب بشخص تشبیه میکند
که در خفقان و یا در سکرات موت باشد که مردم در حاله نزع تنگی نفس پدید آید
و این معنی تصویریست و گشت جهان از سپر آن آفتاب زرد رنگ تر که آفتاب
وقت غروب زرد مینماید و جهان از زردی او هم زردتر گشت از روی سیاهی
شب و اهل عرب در ماتم جامه معصفری می پوشند جهان نیز سوگ آفتاب
کرده بود با سپر افکندن او لشکرش تیغ کشیدن و بقصد سرش یا عاجز و غروب
شدن آفتاب لشکر آن آفتاب که ستاره گان باشند برای زدن آفتاب تیغ کشیدند
و خورشید خسرو سیارات است و ستاره گان روز و شب در طلوع اند اما در روز از
غلبه روشنی شمس نمی نمایند و ظهور ایشان در شب است که از تحت شعاع بیرون
آیند و تیغ کشیدن کواکب براقت ایشان است که بتیغ مشابهت تمام دارد
کاوِ کر فر ملکه بدو در کشند چونکه ببفتد همه خنجر کشند در زندگی کاو فر ملکه
در گلو بشی می بندند و می آرایند و وقتیکه میمیرد همه کس برای بریدن او خنجر میکشند
الجنین قضیه آفتاب شد یعنی بعد غروبش ستاره گان برآمدند طفل شب آنگیخت چو
بر دایه دست زنگله روز فرو پاشش بست طفل شب بهعارتست از شب الرجه

یعنی ماه را هم کویند باعتبار انکه ماه در اوایل روز ها خورد میشود و بتدریج
می افزاید و بزرک میشود و آویختن بر داشتن و بیرون کشیدنست و دایه
استعاره است از فلک یا از زمین هست که شب سایه اوست و ظهور شب از زمین است
و زنکوله جرس خورد است کویند حاصل آنست که دایه زمین یا فلک طفل شب
زنکله در پای بست یعنی افتاب فرو رفت و ظهور شب شد و از طفل شب
اکر یکی ماه بکیریم این معنی میشود که ماه بر دایه فلک طلوع شد و افتاب زیر
زمین غروب و پنهان کشت و کلید هست که دایه کان زنکوله در پای طفل می
بندند تا رفتار آموزد از پی سودای شب اندیشناک ساخته معجون صبح
ز خاک سود ازده معجون لعل و مروارید نافع هست یعنی شب تاریک برای
سودای زحمت خود که سیاهی شده کرده بود ترکیب از خاک از روی انکه شعاع ماه
و ستارها که بر زمین افتاده بود از ایشان سیاهی کم شده بود یا انکه ادعا میکند ۲
شربت و بخور بهم ساخته خانه سودا شده بر دخته معجون خاک و شب
هر دو سوا قف شده بودند خانه زحمت سودا خالی شده بود و چون ادویه چار حرف
موافق افتد بیماری او دور شود یعنی از روشنی ماه و سیاهی شب بدر رفته بود ۲
خلک شده باد مسیحای او آب زن اتش سودای او این خاک شده بود بمنزله باد
مسیحای شفا بخش آن شب و این خاک سرد کننده آتش زحمت سودای آن شب
شده بود یعنی خاک با شب بسیار موافق شده بود ریخته بخور یکا طاس خون ۲
کشت ز سر تا قدم انفاس کون از بخور مراد شب و زنک دم سیاه هست یعنی
اوّل شفق بر آمد چون او غروب شد باز سیاهی شب پدید آمد و سودای البته فضلاء
خون را بیرون

خون را بیرون افکند و دفع فضلات در اصطلاح حکما استفراغ کویند
و انفاس کون یعنی تمام شب سیاه شده بود و این بیت درمیان ظلمت
شب هست زنک درونی شده بیرون نشین کفت قضا کان من الکافرین
زنک درونی شب بیرون آمده بود یعنی وقتی که شب شد سیاهی او در عالم
منتشر کشت قضا کفت که شب لعم هست از کافران و دل کافر تاریک هست
و این بیت نیز در ظلمات شب هست هر نفسی از سری طنازی بازی شب
ساخته شب بازی این باز شب شب بازی کرد مراد طلوع و غروب ستارکان
و سیر فلک چنانچه در بیت ظاهر میفرماید که قصب ماه کل آمیز کرد کاه
دف زهره درم ریز کرد القصب کلک و نی و جامه که از کتان باریک میسازند
و بازی شب این بازی باشد که کاه پارچه ذات ماه را کل آمیز کرد از روی
ستارکان فی شب و کاه دف زهره درم ریز کرد آن شب یعنی نزدیک
زهره هم ستارها بر آورده بود و از عادت زنان مطربه هست که در مجلس طرب دف
پیش دارند تا محتشمان درو درم ریز کنند و روا باشد که از درم جلاجل او
مراد باشد و از قصب ماه مراد اوّل آسمان هم میتواند شد و از دف زهره مراد
آسمان زهره هم میتواند شد سی چنین شب که چراغ نداشت بلبل آن روضه
که باغی نداشت چراغ ظاهر دران شب نبود یعنی دران شب محتاج بچراغ نبود
یعنی روشن بود در چنین شب که مذکور کردم من بلبل آن روضه علوی بودم
که هیچ باغ ظاهر آن چنان روضه نداشت خون جکر با سخن آمیختم اتش
آب از جکر انکیختم با عنت تمام شو کفتم سخن سوزناک و پر لطافت

با سخنم چون سخنم چند رفت بیکسم اندیشه درین بند رفت همراه شو مرا
هر کاه فکر چند رفت ای در شعر فکر بسیار کردم در آنوقت کفتم که بیکسم هستم
من اندیشه من درین بند بیکسی رفت یعنی با خود کفتم که راه شعر دشوار و من
تنها ام یک معاونی مرا میباید درین اثنا هاتفی آواز داد که دل حاصل کن همدم تو
شود هاتف خلوة بمن آواز داد وام چنان کن که توان باز داد هاتف عالم
غیب مرا آواز کرد که قرض کیر ای نظامی که ادا توانی کرد یعنی سخن چنان بکو که از
عهده جواب او توانی بر آمد و قرض کشیدن انقدر بهتر که باز ادا توان کرد
یا بدنیا تعلق چنان بکیر که ترک کردن توانی آب درین اتش پاکت چراست
باد جنیبت کش خاکت چراست هاتف مرا کفت که سردی درین کرمی طبع پاک تو
برای چیست یعنی طبع تو تیز هست و در شعر کفتن سست و زبون چرا مانده تم
و باد حرص و هوا فرس وجود ترا کرفته میکردد و ترا آرام نمیدهد برای چه یعنی تو
صاحب طبع هستی و حرص بر تو غالب آمده برای چه هاتف کفت مرا خاک تب
آرنده تبابوت بخش اتش تابنده بیا قوت بخش هاتف میکوید مرا خاک که
تب آرنده است این را بتابوت بده ای فنا کن و تعلق وجود خود بکذار و خاک
را تب آرنده برای این میکوید که بر خاک وجود تب می آید تم و اتش تابنده خود
بیا قوت بخش و از خود دور کن که سرخ و شفق یا قوت را سزد تیر میفکن که بهدف
راز نیست مقرعه کم زن که فرس پای توست یعنی سخن بد مکو که آن عاید بتو نکردد
و تازیانه کم زن یعنی برای کس بد میندیش و سخن خلاف شرع مکو که عاقبت زیان
تو دران نباشد هاتف کفت عاقل ازین پیش نباید نشست بر کل مریز که آب
کرا بیت هست

آب بیت هست هاتف میکوید که خلاصه عمر کذشت و بر باقی اعتماد نیست و قیامت
نزدیک رسید پس چکه بر دروازه دل آب باش مکن یعنی اکنون اکر چند دارس
بر دروازه دل خرج کن تا دل ترا بدست آری و آب بر دروازه دل زن تا اتش ازو
فرو نشاند دل غبار هست دیا ها بر آن خشک مقام را و باران تعظیم صاحب خبر
در خم این خم که کبودی خوش است قصه دل کو که سرو دیا خوش است در زیر آسمان
مذکور دل کن که این مذکور خوب است هاتف مرا کفت دور شو از راه زنان حواس
راه تو دل دارد و دل را شناس ترک حواس کن برای جان که او دی تو دلست بنا بر ان
دل را حاصل کن هاتف کفت عرش روانی که ز تن رسته اند شهپر جبریل بر و بسته اند
مقربان حق که از تن ترک کرده اند شهپر جبریل را بر دل بسته اند بنا بر ان ترک کرده اند
یعنی بقوت بال ملکی که بذات ایشان از ریاضت و مکارم اخلاق پدید آمده طیران میکنند
و انکه عنان از دو جهان تافتند قوت ز در و بزه دل یافتند قوت ترک کردن آن دارین
از کدیه دل حاصل کرده اند هاتف میکوید دیده و کوش از غرض آلوده اند کار کر
پرده پر دیده اند یعنی با دیده و کوش ظاهر دل معنی حاصل نمیشود تا انکه دیده و کوش
از باطن پیدا نکنی پنبه در آکنده چو کل کوش تو نرکس چشم آبله هوش تو پنبه
پر هست مانند کل کوش تو چنانچه کل شنوایی ندارد کوش ظاهر تو همچنین از معنی
هیچ نمیشنود و این نرکس چشم ظاهر تو بمنزله آبله هوش هست ای هوش ترا از
دیدن معنی کور کننده هست و وقتی که آبله در چشم می افتد هیچ نمی نماید بی دیده و کوش
ظاهر هیچ بکذار هاتف کفت نرکس و کل را چه پرستی بباغ از ز تو هم نرکس و هم کل بداغ
چشم و کوش بی زیج چه میخواهی در وجود خود که با ایشان بدی بینی و بد میشنوی هاتف کفت مرا

ای نظر بی از تو چشم و گوش بداغ اند که بجا جانیک این دو بیسته یاری که تو داری نراند
خشک تر از حلقهٔ در بر در اند این حس حواس تو اکه اند و ایشان محروم تر از حلقهٔ
در وازه اند هاتف گفت دیده که آینهٔ هر نا کس است آنش او آب جوانی بس است این دیده
آینهٔ کسان را خود البته هستند اما نا کس هم آینه اند ۲ کرم دیده اند آن دیده آب جوانی
بسنده است یعنی تا آنکه آدمی جوانست دیده او روشنی تیز میباشد و وقتی پیر شد دیده کم
بین می شود پس این دیدهٔ ظاهری هیچ اند این را بگذار و دیدهٔ باطنی پیدا کن هاتف
مرا گفت طبع که با عقل جدلکی کیست منتظر بعد چهل سالگی است طبع که قلبان
عقل است در گمراهی طبع باین صفت موصوف انتظار چهل سال است یعنی میگوید
تا چهل سال نمیشود از گمراه کردن عقل باز نمی آیم و وقتی که چهل سال خواهد آمد از طلات
عقل باز خواهم آمد که در چهل سال عقل بکمالیت میرسد هاتف گفت تا بچهل سالی که
بالغ شود خرج سفرهاش مبالغ شود تمام شود هاتف میگوید رسنده شود طبع از
گمراه کردن باز میماند یار کنون باید افسون بخوان در چهل سالگی اکنون بخوان
یار مراد دل است برای حاصل یار این مکو وقتی که چهل سالی خواهند شد عقل پیدا خواهم
بلکه پیش از چهل سالگی دامانیکی بدست اگر هاتف مرا گفت دست بر آور ز میان چاره جوی
این غم دل را غم خوار جوی این غم دل ظاهر شد اصل معنی طلب کن غم خوار البته که غم
خوار است کردن غم بشکی اگر یار است هر نفس از زبون غم است یار بجا یاران
مدد محکم است یار ز یاران عیب بدنیان غم او رشود چون نفس کرم شود با دو کسی نیست
شود صد غم از آن بکنفسی هر گاه دو کسی کرم سخن با خود میکنند از محبت صبح تحیتی چو نفس
بر زنند صبح دوم بانک بر اختر زنند وقتی که صبح کاذب طلوع میشود در عقب او صبح صادق
هم بر آید

هم بر آید هاتف گوید پیشتر از صبح بخوار رسد گر نه پس صبح بیمار رسد
هاتف میگوید که یاری جنس بهتر است پس تو دل یعنی برای مدد خود پیدا کن
از تو نیاید بتو بر هیچ کار یار طلب کن که برآید ز یار گرچه همه مملکت است خوارم
چون نکرم هیچ به از یار نیست هاتف میگوید که اگرچه تمامی ملک خوب است
که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة اما یار از همه خوبتر است زیاری چه نا گزیر
الجنس یار الجنس ناگزیر است دست در آویز بفتراک دل ای تو باشد که شوی
خاک دل در سبب ظهور دل گوید چون ملک العرش جهان آفرید مملکت صورت و
جان آفرید حق تعالی را مطلب از آفرینش همین بود که تن و جان را پیدا کند
پس این تن و جان علت غائی جهانست هاتف گفت در این مثنویات
سبب ظهور دل بیان میکند که منشاء او از کجاست و بعضی گویند از امتزاج جسم
و جان است و این قول خواجه اختیار کرده پس خلاصهٔ جهان تن و جانست داد ترکیب
کرم آمیزشی صورت و جان را آمیزشی داد حق تعالی به پیوند کردن خود پیوند کردن
او چطور است که آمیزش گرم دارد چه داد تن و جان را با خود آمیزش داد هاتف
میکوید مرا زین دو هم آغوش دلی آمد پدید آن خلیفه که بخلافت رسید از این
دو بعل گزیدگان که تن و جان باشند دل ظاهر شد ۲ آن فرزند قابل دل که او بخلافت
رسید از روی راز دانی و معرفت حق هاتف میکوید دل که بدو خطبهٔ سلطنت
الکرش روحانی و جسمانی است خطبهٔ سلطانی را از آنکه اکدس فرزند دور که
روح و جسد است اکدس و بل که هر دو آمده است جنس را گویند که مادرش تازی
باشد و پدرش ترکی و از این دل لطیفهٔ ربانی مراد است نه مضغهٔ صنوبری هاتف گوید

نور ادیمت ز سهیل دل است صورت و جان هر دو طفیل دل است
روشنی ادیم وجود تو از سهیل دل است چنانچه سهیل ادیم خوشبوی میکند
همچنین دل معنی وجود ترا منور میکند پس او را حاصل کن و دل یعنی علت
غائی تن و جان تو است هاتف گوید و سهیل ستاره ایست که آخر اشتعال چون
شمس در پانزدهم درجهٔ اسد رسد در یمن طلوع کند و ادیم میکند شیخ محمد بلخی
چون سخن دل بدماغم رسید روغن مغزم بچراغم رسید هر گاه صفت دل
از هاتف اصغا کردم باستماع آن چراغ دماغ مرا روشنی شد مقوله هاتف باتمام رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم دل هدف هاتف جان ساختم در آن حلقه
استماع سخنان هاتف زبان خود را بمنزلهٔ گوش کردم یعنی از گفتن خاموش شده
سامع شدم و دل خود را نشانهٔ هاتف جان کردم ای محل واردات خطاب هاتف
گردانیدم هاتف جان بنابرین گوید که جان من در حالهٔ مراقبه خطاب میکرد و حلقهٔ مجلس
گویند که یکجا حلقه کرده می نشینند و با آنکه هاتف جان هاتف معنی چرب زبان گشتم
از آن فربهی طبع ز شادی پر و از غم تهی دلیر زبان شدم از استماع سخنان
هاتف که فربه شده بودم ریختم از چشم گرم آب سرد کاتشی دل دیگ مرا گرم کرد
از جگر خود سردی را دور کردم یعنی پیشتر که در من یکروی بود اکنون گرم و چست شدم
و در زیر دیگ که آتش افروخته شود آب وی را گرم میکرد و نه سرد دست بر آوردم
از دست بند راه زبان عاجز و من زور مند از بند دست بر آوردن عبارت
بیرون شدن از قید است که دست بند قید و گرفتاری را گویند و در دست بند مراد
آن تامل و حزن

آن تامل و حزن که از سخنان در من فراهم آمده بود چنانچه مذکور ما سبق است
از آن غم خلاص شدم در من گرمی شوق پدید آمد ورنه زبان مراد حواس خمس ظاهر
عاجز بودند و من زور مند بودم بسوی رفتن دل یعنی در تک از آن راه
دو منزل شدم تا بیک تک بدر دل شدم از هدایت کردن هاتف چنان
قوی شدم که در دویدن از آن راه دل یعنی دو منزل شدم ای بکمال سرعت رفتم
تا بیک تک بدر وازهٔ دل شدم از دو منزل و از یک تک مراد بکمال سرعت
رفتن است سوی دل رفتم و جان سوی لب نیمهٔ عمر شده تا نیم شب
جان سوی لب از روی محنت و چون محنت در پیش می آید جان از نیکا بلب رسد
و نصف عمر من شده بود تا نیم شب یعنی آن نیم شب بدریافت دل چنان دشوار شده
بودم که نیمهٔ عمر من در و تفرق شد بر درهٔ مقصورهٔ روحانیم گوی شده
قامتش چوگانیم بر دروازهٔ حجرهٔ دل معنی مانند چوگان خلیده بود این قامت
چوگانی من یعنی این قد من که بلند و خمیده مانند چوگان بود از کمال مراقبه مانند
گوی شده بود و مراقبه سو با گوی و حلقه نسبت است گوی بدست آمده چوگانی
دامن گشته گریبان من گوی مراقبه بدست آورده بود این چوگان قامت
من ۲ و این دامن از روی مراقبه گریبان من شده بود یعنی در مراقبه که سر من بر دامن
افتاده بود همان دامن گریبان من شده بود پیش دل معنی پای از سر خواسته و سر پای
گوی صفت گشته و چوگان نمای در کمال مراقبه سر من پای شده بود و پای
من سر شده بود یعنی سر من در مراقبه زیر پای آمده بود و پای من بالای سر پیش دل
معنی ۲ و در مراقبه گوی مانند و چوگان نما شده بودم یعنی مدور و خمیده پشت
شده بودم بدریافت دل در مراقبه بسیار غرق بودم کار من از دست من از خود شده

صدر یکی دیده یکی صدر شده کار من از دست رفته بود و من از خود رفته بودم
یعنی در در رفتن دل معنی از تعلق بیخود و بیهوش شده بودم و صدر از یکی دیده
و از بس یکی صدر شده بود یعنی کثرت را از وحدت دیده و وحدت را عین کثرت دیده
بودم و هر دو صفت را یکی پنداشته با آنکه چنان بیهوش شده بودم که از یک تا
صد فرق نمیدانستم هم سفران جاهل و من نو سفر غریبم از بیکسیم تلخ تر
هم سفر حواس خمسهٔ ظاهر نادان بودند و من پیشتر سفر نکرده بودم بنا بر آن
مسافرت من از بیکسی من تلخ تر بود یعنی چنان بیکسی من تلخ تر نبود که مسافرت می شد
وخود نو سفر از سبب سفر نخستین در ملک دل میگوید و غربت تلخ تر از سبب آن
بود که در عالم باطن آشنا نبود ره گران در بتوانم گذشت
سر بازگشت راه دل معنی چنان نبود که از آن گذشتن توانم و طی بکنم ۲ و در آن
راه دل نه قوة اندرون رفتن بود و نه خیال باز آمدن متردد و حیران بودم
سا و رسوا که بادی دانا نباشد او چگونه حیران نشود چونکه در آن نقب زبانم گرفت
عشق بتجیبانه عنانم گرفت چون در آن مقصود دل زبان من از تحیر گرفته شد
ای بسا سخن مرا نیامد در این حین جذبهٔ عشق در رسید ما همچون نقیبان عنان
من سوی سرا پردهٔ دل معنی کشید که ملوک برای طلب نقیبان را فرستند و النقب
سوراخ و راه میان دو کوه و اینجا مراد مقصوره دل است پرده بگو محرم این در
دل منم و نیک خواه تو بجد ام که سر خود فدا کنم و ترا بدل معنی رسانم ۲
حلقه زدم گفت دری وقت کیست گفتم اگر بار دهی آدمیست حلقهٔ
دروازهٔ

دروازهٔ دل جنبانیدم پیشتر دل گفت کیستی گفتم او را اگر آمدن آدمی است
پیش روان پرده بر انداختن د پردهٔ ترکیب در انداختند حجابان
و حواس خمسهٔ باطنی که ملازمان دل معنی اند پرده دور کردند یعنی باب از پیش
دل گشادند و پردهٔ ترکیب مراد جسم و نفس باشد که این میان دل و من بند
پرده دور کردند از حرم خاص تربین سرای بانگ بر آمد که نظای درآی

در دریافتن حضور دل و باریافتن در حرم سلطان دل گوید

خاص ترین محرم آن در شدم گفت درون آی درون تر شدم ۲۲
بارگهی یافتم افروخته چشم بد از دیدن او دوخته بارگاه دل معنی
آراسته یافتم و چشم بدان جا نمیرسید ای هر گاه نیک نظر را در مقام دل معنی
راه نیست چشم بدان جا کی تواند رسید هفت خلیفه بیکی خانه در ۲
هفت حکایت بیکی افسانه در در مقام دل رفته این حالت دیدم که
هفت خلیفه در یک خانه دل معنی بود که مراد از هفت اندام و هفت طور دل
باشد که هر طور نام و خصلت دیگر دارد یکی را صدر گویند دویم را قالب سیم را
اشغاف چهارم را فواد پنجم را حبة القلب ششم سویدا هفتم مهجة القلب این
هر کدام مراتبهٔ علاحده دارد و یا از هفت خلیفه مضمون این حدیث قدسی باشد که
ان فی جسد آدم مضغة فی المضغة فواد فی الفواد قلب فی القلب سر فی السر روح
فی الروح اخفی فی الاخفی انا و یا از این هفت خلیفه یکی دوم شش سیم جگر چهارم
زهره پنجم سپرز ششم معده هفتم گرده مراد باشد چنانچه مولوی خود بیشتر بیان
میفرماید و یا از هفت خلیفه هفت آسمان و هفت اقالیم باشد نم و هفت حکایت

در یک افسانهٔ دل معنی دیدم از این هفت نیز شش جگر و غیره باشد و یا آنکه
اول گوهر عشق دوم گوهر محبت سیم گوهر راز چهارم گوهر رضا پنجم گوهر
معرفت ششم گوهر ذکر هفتم گوهر فقر و در یک افسانه حکایت بسیار میباشد
چنانچه در طوطی نامه در یک افسانه حکایت در حکایت می آرد ملکی از آن
پیش افلاک رست دولت آن خاک که آن خاک رست موافق این حدیث
قدسی لا یسعنی فی الارض و لا فی السماء و لکن یسعنی فی القلب المؤمن تم و سعادتمند
آن وجودیست که بدل تعلق دارد ای بزرگست آن جسم آن چنان دل دروست
در نفس آباد دم نیم سوز صدر نشینی کشته شه نیم روز یعنی آباد سینه
که محل دم گرفتن است و این دم نیم سوز که یعنی آباد است و دم را نیم سوز برای
این میگوید که دم از اندرون گرم و سوخته بدر می آید و چون اندرون باز میرود
سرد میرود از این معنی نیم سوز گفته و دل معنی را از روی بزرگی شاه نیم روز
گفته سرخ سوار ابلق باد بیشی او لعل قبای ظفر اندیشی او تلخ جوانی
بزنگی در شکار زیر تر او سپهر در که خوار سپر زکه اندک مزه شور دارد ۲
قصد کمین کرده کمند افکنی سیم زره ساخته رو بکمین تیغ مراد کرمی که لفافهٔ
از جرمی میباشد این همه پروانه و دل شمع بود جمله پراکنده و دل جمع بود این همه
اشارت بر اعضای سبعهٔ مذکوره است پروانه یعنی گرد شمع دل در خدمت تنها
بودند و دل جمع بود من بقناعت شده مهمان دل جان بنوا داده بسلطان دل
یعنی گفته بودم که هرچه از دل حاصل شود بر آن قناعت خواهم و جان خود بطریق تحفه
پیش سلطان دل

پیش سلطان دل گذارنده بودم چون علم لشکر دل یافتم روی ز غوغای جهان تافتم
هر گاه ظهور حشم دل معنی را دیدم از عالم ترک کردم و با و متوجه شدم دل بزبان
گفت که ای یار زبان مرغ طلب بگذر ازین آشیان دل بزبان خود گفت که مرغ را طلب
کن یعنی مشکه دل معنی ام خواهنده می شو و بگذر ازین آشیانه دل مجازی که آتش
من محرم این ره و نیست این جگر تازه نمک سود نیست دل معنی میگوید که تو نیز
محرم این دل مجازی که بمنزله دود است از روی غفلت نیست و دل معنی میگوید
که این جگر تازه که دل مجازی باشد نمک سود نیست ای محنت نکشیده بلکه بعنت
پس در پی او شو مراد حاصل کن سایم ازین سایه تو انا تر است پایم ازین پایه
بالاتر است دل معنی میگوید که سایهٔ دل از دل مجازی با قوت تر است و مرتبه من
از مرتبه او بلند تر است گنج و در کیسهٔ قارون نیم با تو نه ام هم ز تو
دل معنی میگوید که من بمنزله گنج اما در کیسهٔ مرد حاصل دنیا نیستم و ترا من حاصل
نیستم و حال آنکه در تو میمانم پس سعی یافتن من کن گویا که از جمله مجردات هستم من
به نمکدان ز تو جگر میدهم گنج بدر زر زگهر میدهم حواس خمسهٔ ظاهر
و دل ظاهر است نمک اند که با ایشان تو جگر ای قوت میدهم و با ایشان مقید
مشوی ۲ و با ایشان گنج بمنزله در پنداشته میدهم و زر را یک گوهر دانسته
میدهم گنج و زر از در و گهر کلانست یعنی کلان خورد را سهل دانسته میدهم
یعنی بحواس و دل ظاهر بسیار مقید هستی و این ترا خوب نیست دل معنی از روی پند

مرغ دلم با نفس گرم او   پر زبال ریخته از شرم او   معقوله دل تمام شد حالا مولوی
مذکور جواب او میگوید یعنی دل ظاهر با عقل من با دم گرم آن دل معنی چه کرد زبان مرا
خاموش گردانید از شرم او یعنی سخنان وی را شنودن گرفتم   ساختم از شرم سر
افکندگی   گوش ادب حلقه کشی بندگی   باد بجنق داد و شدم   خواجه دل عهد مرا
تازه کرد   نام نظامی فلک آوازه کرد   یعنی دل معنی باشد عهد محبت که در روز
ازل با من کرده آن را بجا آورد که مرا هدایت فرمود ۲ فلک آوازه بلند آوازه و
مشهور گردانید   چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر   گشته از آن خواجه ریاضت پذیر

خلوة اول در ریاضت نفس و صفت ریاحین

رایض من چون ادب آغاز کرد   از گره نه فلکم باز کرد   کار سوار مراد دل معنی چون
ادب دادن مرا آغاز کرد تا چه شد از بند و از گردش فلک مرا خلاص کرد ۲ رایض کسی را
گویند که کره اتوسن را بکردانند و رام و مرتاض خود کنند اینجا مراد دل معنی باشد که کره
نفس مرا تلقین کردن گرفت و کره بالضم اسب نوخیز و بالکسر معروف است ۲ دل معنی
رایض و خود را مرکوب قرار داده و اسب نوتوسن در پای انداخته راه آموزانند چون
آموخته مشعود رسن از پایش دور میکنند   گرچه گره در گرهش بود جای   بر نگرفت
از سر آن رشته پای   وقت که شاگرد زود فهم میباشد بیشتر استاد بیان فصیح کرده می
آموزاند اگرچه گره در گره آن دل معنی بگو جا یعنی او مرا تربیت میکند و من فهم نمیکردم
از روی نادانی خود از برای این جای آن دل گره در گره بود ای ملول و مکدر بود از نا
فهمیدن من و خلاص از تعلقات آسمان آسان و سهل نیست تا هم بر نگرفت از
سر آن رشته تربیت من پای خود را ۲ و گره در گره می پای از جهت آن آورده که بار پیچ
کلان دیگر رسنهای

کلان دیگر رسنهای خورد خورد مثل بجنه حلقه کرده می بندند و اسپ نو را
رقص کنان از میانه آن بجنه پای اسپ نهاده میبرند وقت که اسپ پای
خود در آن بجنه نهاده رقاصا میرود آن اسپ خوب میباشد   تا سر آن رشته
بجای کشید   کان گره از رشته نخواهد برید   رشته تربیت کردن دل معنی
بحق من که آن گره تربیت کردن دل معنی از رشته خود دور نخواهد کرد یعنی مدام
بر احوال من متوجه خواهد ماند و از تربیت مرا محروم نخواهد گذاشت تا سر آن رشته
تربیت با نجد کشید   خواجه مع القصه که در بند ماست   گرچه خدا نیست خداوند ماست
در بند تربیت ماست و خواجه دل معنی را گوید از روی تربیت کردن خواجه گفت
و خدا او را نتوان گفت اما صاحب ما خواهست بحق تربیت   شحنه راه جهان من است
ورنه چرا در غم جان من است   دل معنی پاسبان از فساد هر دو جهان من است و اگر
پاسبان نیست پس چرا غم خوار کسی میکند   گرچه سبب ساز ندارد ز من   شفقت
خود باز ندارد ز من   اگرچه از من خدمت دل نمیشود اما باز او شفقت خود
از من دریغ ندارد   گشت چو من بی ادب غلام   آن ادب آموز مرا کرد سلام ۲
دل معنی غلام من گشت از روی تربیت که مرا من و آن جاهل بوده سلام خود گردانید   از چو
منی سر ز محبت نبرد   صحبت خاکی بغنیمت شمرد   دل معنی از من گریزان نشد بلکه
صحبت مرا غنیمت دانست   روز از این مصر زلیخا پناه   یوسف کرده و بیرون شد ز چاه
یک روز از تن من که پناه روح است کاریوسف کرد ای عروج کرد آن جان معنی از چاه
تن من دل مولوی جانب باغ میرود همان را بیان میکند و مصر و زلیخا و یوسف و چاه
الفاظ متناسبه اند   چشم شب از خواب چو بر دوختند   چشم چراغ سحر افروختند ۲

از چشم همین شب مراد است یا ستاره ها در خواب رفت ای شب رفت و سحر پدید آمد
و چشم چراغ سحر مراد آنکه آفتاب بطلوع کرد   صبح چراغ فلک افروز شد   کحل شب و قرمزی
روز شد   این صبح افروزنده چراغ فلک شد از چراغ مراد آفتاب یا همین فلک
باشد کحل کسوة سیاه و قرمز کسوة سرخ هر دو ثابت رنگ اند یعنی بیماری شب سپیدی
بدل روز شد   خواجه گریبان چراغ گرفت   دست من و دامن باغ گرفت   دل معنی
من یک هدایت و نور را از نور سراپا آگهی پیش گرفت و دست مرا گرفته جانب
باغ رفت که بیشتر شگفت آن باغ میفرماید   دامنم از خار غم آسوده گشت   تا بگریبان
گل آسوده گشت   با دل معنی در باغ رفته از غم نجات یافتم و در اینجا از صحبت
دل فیض آگهی شدم و یکجا که در باغ میرود البته گلها گرفته بگریبان خود می اندازد ۲
من چو لب لاله شده خنده ناک   جامه بعد جای چو گل کرده چاک   در آن باغ از صحبت
دل خوش شدم و در اینجا صنعت آگهی دیده جامه پاره کردم مانند صوفیان   لاله صفت
دل خوش بجانم سپرد   گل کمر خود بمیانم سپرد   در لاله داغ میباشد یعنی لاله
داغ خود بمن داد ای در آن باغ از دیدن حسن لاله سوز در من پدید آمد و گل از پا بینی
خود بسته میباشد گویا که خوط بسته است پس او خوط خود مرا داد یعنی از دیدن آن تنگیای آن
یک سوز و مستعدی بسوز حق پدید آمد یعنی در راه باغ از دیدن لاله و گل در من
یک سوز و مستعدی معنوی حاصل شد   گرچه آلوده بخون آمدم   گرچه گل از پوست برون
آمدم از گریه خون یا و این بیت بلاله نسبت دارد که در بیت بالا مذکور است   هستی خود
ترک کردم و مست شدم در آن باغ   گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب   میشدم ایدون
که شوم سوی آب   در آن باغ پهلو به پهلو و داپا بدا یعنی گل بگل را و شاخ شاخ
تماشا کنان بسرعت میرفتم اکنون سوی آب جوی یعنی در اینجا یک جوی بود که بعد تماشای
گلها برو

گلها برو رفتم   تا علم عشق بجایی رسید   کز طرفی بوی وفایی رسید   یعنی جذبه
عشق من بجایی رسید که بواسطه صدق آن از جانب حق بوی وفایی آمد و از جانب
محبوب بوی وفا آمدن کمالیت عاشق است   نکته تازی بزبان فصیح   زنده دلم
کرد چو باد مسیح   بوی وفا این باشد نکته تازی که از جانب حق بمن آمده از آن بوی
وفا   در ره صدق ریخت عماریم   تنگ بجبا دلو سواریم   سخن معرفت در
صدق عماری وجود من انداخت آن بوی وفا و سوار وجود مرا تنگ صبا دلو آن بوی وفا
یعنی سخن معرفت اصغا نمود بجانب حقیقت شتابان شدم و بعماری مروارید و صل
مینمایند   گفت فرود آی ز خود دم مزن   ورنه فرود آرمت از خویشتن   و ما گفت
مرا بگذار که خوش و اگر نمیگذاری من ترا از خود فرود خواهم آورد   من که بر آن آب چو
گنج شدم   ساکن آن باد بهشتی شدم   آب آن جوی که در آن باغ بود بالای آن رفتم و در آن
باغ که باد بهشتی می آمد ساکن شدم   آب روان بود فرود آمدم   تشنه زبان بر لب خود آمدم
آب آن جوی روان و لطیف بود فرود آمدم و بکمال شوق بر کناره آن آبجوی نشستم   چشمه
افروخته چون آفتاب   خضر چو خضراش ندیده بخواب   آن آبجوی روشن مانند آفتاب بود
و سبزه که بالای آن آبجوی بود خضر در خواب هم ندیده بود   خوابگه بود سمن زار او   خوابگهان
نرگس بیمار او   این سمن زار آن باغ یک خوابگاه بود که ملاحظه او خواب می آمد و نرگس او
خواب ناک بود   دایره خط سپهرش مقام   غالیه بوی بهشتش غلام   آن باغ یک
دایره بود که خط آسمان را آن دایره مقام بود چنان وسیع بود که آسمان آمده در و مقام گرفت
و او بر آسمان محیط بود و غالیه آن باغ چنان بود که بوی بهشت او را غلام بود   گل بگریبان
گیا کرده جای   خار کشان دامن گل زیر پای   از کثرت گلها در گیاه آن باغ روئیده

ای خار

بعد واین خار دامن گل زیر پای خود کشیده بود یعنی خرمی آن باغ از گل ملایم تر بود
و بر گل غالب بود آهو و روباه دران مرغزار نافه بگل داده و پشم بخار
گلهای آن باغ بجای خوشبو بودند که گویا آهو نافه خود بگل داده است و
خار آن باغ بحدی نرم بود گویا روباه پشم خود بخار داده است و پوستین روباه
بسیار نرم تر میباشد طوطی از ان گل که شکر خنده بود بر سر سبز ریشی پراکنده بود
گل که شیرین و شگفتگی داشت بر سر سبزان باغ حیران و مفتون بود تازه
گیا شیر چو شکر بدست آهو کان از شکرش شیر مست این تازه گیاه آن
باغ شیر مانند شکر بدست خود داشت یعنی هر دو صفت درو بود و آهو شیر مست
بودند از شیرینی آن گیاه جلوه گر از حجله گلها شمال گل شکن از شاخ گیاها
غزال میوزید از پرده گلها باد در آن باغ وان باغ چنان وسیع بود که آهوان
دران گل چریده میرفتند الحجله پرده جلوه گاه عروس و خانه آراسته و شمال با
الفتح باد یرا گویند که از دست راست آید چون رو بقبله باشد خیری گل سوری شد مرکب
شده مروحه عنبر اشهب شده خیری گل زرد و سوری گل سرخ این هر دو گل باغ
مرکب شده بودند یعنی یکجا روئیده بودند و آن هر دو گل یک باد زن شده بودند که
از اصل عنبر اشهب بودند و عنبر اشهب مرکب قسم عنبر است یعنی آن هر دو گل
یک صفت شده و دو نمانده سرمه بیننده چو نرگس تماشا سوزن آنجا
چو زمرد گیاه شی سرمه مرد بیننده مانند نرگس این ملعو آن باغ نیز برای نرگسی
در سرمه می اندازند برای تربیت چشم یعنی چنانچه نرگس سرمه بیننده است
همچنانی سرمه آن باغ تماشا بیننده را بود تم و زمرد قسم جوهر است که سبز رنگ
میباشد

میباشد و صفت زهر مهره هم دارد و از دیدن او چشم ماری تر قد بس چنانچه
این زمرد سوزن ای کور کنند افعی است همچنین گیاه آن باغ بحق لطافت رنگ
کور کننده افعی شده بود یعنی گیاه آن باغ صورت و معنی زمرد پیدا کرده بود و افعی
مار خورد است که چون بر هر قدر آدمیان جست زنند همه از اثر زهر او فنا شوند ۲
قافله زن یاسمن و گل بهم قافیه گو قمری و بلبل بهم یاسمن و گل از رنگ
و بوی و لطافت خود قافله دلهای ناظران آن باغ میزدند و قمری و بلبل هر دو
موزون می سرائیدند سوسن پیروزه عیسی زبان داده بکف موسی نشان ۲ بصبح ازم
یعنی معراج مرکب است یعنی علیه السلام پیروزه در عهد سخن گو بود و آن معجزه ایشان
بود و از نه معجزه موسی علیه السلام یکی ید بیضا بود ۲ و این سوسن که در پیروز
بر آمده بود و از روی خوشبوئی عیسی زبان بود و گلهای سوسن هر روز می شکفند
و برگ او بزبان مناسبت تمام دارد پس سوسن که باین صفت بود داده بود توقیت
صبح از دست موسی نشانی یعنی وقت صبح که شکفته شده گویا که ید بیضا موسی ظاهر
شده مانده است فاخته و باد کنان صبحگاه فاخته کو کو کنان فلک را از آه
دران باغ بآواز بود ۲ و رنگ فاخته اندک سیاه میباشد یعنی آسمان را سیاه کرده
بود از آه خود باد نویسنده بدست آید قصه گل بر ورق مشک بید این باد
مینوشت بدست توقیع خود قصه خوبی گل بر برگ مشک بید یعنی دران باغ باد چنان
فیض بخشی که خوشبوی گل در اوراق مشک بید که بوی ندارد داخل کرده بود و او هم
خوشبوی شده بود که بسلام چون آمد بهار که بسپاس آمده گل تر و خار چون آن
باغ چنان شکفته بود که محتاج بهار نبود بهار آمده خود با او سلام علیک کرده بود و بزرگان

پیش سبزه نبروند بلکه فروتران میروند و گاه شکرانه خار آمده این گلی یعنی خار آن باغ چنان
لطیف و نرم بود که گل ممنون و شکر گذار او آمده بود که من چنین لطافت ندارم ترک سمن
خیمه بهوا زده ماه از سر برج ثریا زده گل سمن بسیار پیدا شده بود ۲ و سمن بمنزله ماه بود
از روی سفیدی و دیگر گلزار که در جوار بمنزله ثریا بود و برج ثریا ثور است که خانه ماه است
لاله با تشی که راز آمده چون مغ و هندو بنماز آمده آتشگاه آتشکده را گویند و اینجا
سرخی لاله مراد است و سرخی لاله آتشکده را از برای این میگویند که آتشی رنگ لاله در
معنی حقیقی است نه مجازی و لاله مغ و هندو از ان میگویند که در باطن سیاهی دارد
و کافران سیاه دل میباشند و هندوان آتش می پرستند هندوی لاله و ترک
سمن سهل عرب بود و سهیل یمن این لاله بمنزله سهل عرب بود که نام بزرگیست که
بسیار عابد بود و وقتیکه لاله میروید سر خمیده میباشد گویا که در نماز است بنا بران
با سهل عابد عرب نسبت دارد و این سمن بمنزله سهیل یمن بود سهیل ستاره سفید رنگ
است و سمن نیز سفید رنگ است بنا بران نسبت کرد و سهیل یمانی نیز نام بزرگیست
یعنی این هر دو گل عابدان بودند دران باغ آب زر نیر شده قاقم نمای طرفه بود
قاقم سنجاب سای قاقم قسم پوستین بود که سفید رنگ باشد مکرده ۲ او سیاه است
مراد آب باشد و سنجاب نیز قسم پوستین که سبز رنگ میباشد مراد سبزه است یعنی عجب
بود آب آن باغ که بر سبزه می خرامید و چون سفید و سبز و یکجا میکنند خوب مینماید زورق
باغ از علم سرخ و زرد پنجه صاساخته از لاجورد این باغ که از گل سرخ و زرد بود
چه کرده بود پنجها که بود از لاجورد یعنی از گیاها هیچ در پیچ و برگشته علم سرخ و
زرد و پنجها میکنند پس باغ بمنزله زورق بود و گلها بیرق بودند و گیاه پنجها بود
و پنجره قهوی

در کشند برای آیت نصر من الله و فتح قریب بر جامه نیزه مینویسند و این نیز
سخن است و علم مرکب از سه چیز است نیزه و طاس و لوا تم و گاه در نقش
قلم میکشند یعنی سخن چنان عزیز است که بقلم می نگارند چنانچه پیوسته
مینویسند او ز علم فتح نماینده تر و ز قلم اقلیم نماینده تر یعنی کشاینده تر
چندانکه سخن فتح میکند نیزه نمیکند چرا که از حکم فرموده ویا بدعا کردن
کار بسیار به تصدیع سرانجام مییابد و نیزه نیز کار مینماید اما با تکلیف پس سخن
بجا بر علم فوقیت دارد تم قلم بمعنی بیدن و این کنایت از قتل عدو مراد است
واگر از قلم همین قلم مراد داریم اعتراض لازم می آید از برای انکه پادشاهان
از نوشتهای خود اقالیم را مسخر میکنند و معلوم است که آن هم بغیر سخن نیست
گرچه سخن خود ننماید جمال پیش پرستنده مشتی خیال یعنی سخن عرضیت مرئی نیست
بلکه از صوت و حرف معلوم میشود اما پیش کدام کس ظاهر نیست پیش پرستنده ظاهر
پس یعنی انکه فصاحت و بلاغت ندارند و از نشاء سخن معنوی محروم اند و خیال
ای صوت پرستی دارند پس سخن در نظر ایشان جلوه ننماید ما که نظر بسخن انداخته ایم
مرده او ایم و باو زنده ایم و ما شعرا که ماهیت سخن یافته ایم مفتون او ایم
اگر نا قدر کاملان و کاملان دانند نه ناقصان سرد تنان آتشی از و یافتند ۲
گرم روان آب درو یافتند سرد تنان انکه طبع ایشان از علم معنوی محروم است
پس ایشان از سماع سخن گرمی در وجود بهم رسانند و آن افسرده دل شان منعدم شد
و اگر آدمی ناقص از سخن بکمالیت میرسد یا انکه آتشی از و یافتند از نادانستن
حقیقت سخن آتشی اندوه بهم رسانیدند و حظ از سخن نیافتند و از گرم روان مراد

عاشقان سخن بشنند که آبروی خود در سخن یافتند اوست در بن فرده آباد تر
تازه تر از چرخ کهن زاد تر سخن هم از دنیا آبادتر است و چرخ که در زاینده شده
است سخن ازین هم تازه تر است گرنه سخن رشته جان تافتی جان سر این رشته کجا یافتی
یعنی او که سخن جان آدمی پیدا کرد بعد جان آدمی در گرفت پس زندگی جان بسخن است که از
سخن پیدا شده و رشته تافتن عبارت از ساختن رشته است رنگ ندارد زنست
که هست رسته نیاید بزبان که هست سخن رنگ ندارد از ان مرتبه که دارد
یعنی چه مانند است و نیز کلام الهی حرف و صوت ندارد از ین معنی سخن هم بی نظیر است
ور هست نیاید بزبان مردم از عدم حقیقت او تا سخن آنجا که برارد علم حرف زیاد
است و زبان تیز هم مراد ازین سخن کلام الهی است که از حرف و صوت مبرا است
ملک طبیعت بسخن خورده اند مهر شریعت بسخن کرده اند آدمی که صاحب طبع
متبوع سخن متبوع و ختم شرع بسخن کرده اند بنا بر ان که مسایل دینی بواسطه سخن آسان
متبوع شد کان سخن ما و زر خویش داشت هر دو بصراف سخن پیش داشت ۲
حکایت موضع است ادعاء و تصویری که کان شخص تصور کرد و سخن خود
جاهر بس این کان زر خود و سخن مرا هر دو را برای امتحان پیش صراف سخن
که مراد شاه فصیح و بلیغ و حکیم و ناقد و بصیر است برده پرسید کز سخن تازه
و زر کهن گفت چه به گفت سخن به سخن تکرار از برای اقرار است و سخن با خواهر
مانند وزر فانیست

و نیجره قفص را کوینند و نام جای که در کشتی کلان بلند جا میسازند برای جلوس
دیده بان شاخ ز نور فلک انگیخته در قدم سایه درم ریخته این شاخ
از نور آفتاب فلک انگیخته یعنی ان نور است که فلک انگیخته است چه که
در قدم سایه درم ریخته بود یعنی پرتو آفتاب که از میانه اشجار بر زمین می
افتاد گویا که درم بر سایه ریخته اند و دوم یعنی آنکه نور است بفتح نون هم خوانند
یعنی غنچه و غنچه است فلک انگیخته برای آن میگویند که شکوفهای تازه نیک
بلند از ارتفاع درخت پدید می آیند گویا که از فلک انگیخته اند یعنی شاخ
ان گلهاست در سایه نثار کرده بود ای برگ ریزش شده بود سایه سخن گو بلب آفتاب
زنده شده رنگ به تسبیح آب پرتو آفتاب و سایه درزیر درختان هر دو با هم بود
گویا که با خود سخن میکردند و زنده شده بود ریگ با تسبیح آب ای از جریانی و مردگی
ریگ از خشکیست و زنده بود از روانی آب نسترن از بوسه سنبل بخم از خزه غنچه
لب گل بغم نسترن از بوسه گرفتن سنبل با خمیدگی بود یعنی نسترن و سنبل که هر دو
دران باغ متصل روئیده بودند و سنبل از هبوب باد که بر نسترن می افتاد گویا که
بوسه او میگرفت و نسترن با خمیدگی میشد ای ناز و کرشمه میکرد ۲ و از
مژده غنچه ای از نوک غنچه که بریده بگل میرسد لب گل با غم بودند ای غنچه گویا که
بوسه گل میگرفت و گل پشت غنچه میشد مطلب آنکه نسترن و گل انباغ چنان تازه
و لطیف بودند که تاب تحمل سنبل و غنچه نمی آوردند و پاره و پاره میشدند ترکشی
خیزران از تیر خار گاه سپر است گه پیمرز تیمار گل خیری یا خار ندارد گویا که با سلاح
بود بنا بر ان گاه سپر مخوا است و گاه پناه ان خیری و پشتیبه که سلاح نمیباشد چاپکی

خواهنده سپر و پناه میشود و گل خیری چون استاده میشد گویا که سپر خیوه است
و وقتی که از آسیب باد با شاخ بی خزید گویا که زبهار میطلبید سحر زده بید بلرزه
نفتی بجر لاله شده دود افکنی بید که افسون زده است با لرزه بود یعنی آواز هبوب
باد ۲ و درخت او که لاله بود گویا که دود افکنی شده بود از جهت دفع سحر او و دود افکنی لاله
از برای اثر داغ او گفته و سحر زده دود عطریات و دود بلیه تعویذ و دود دیگر
ادویها نافع است نی شکر خنده برون آمده زرده گل لعل بجنون آمده شیرین
خنده بود از وفور شیرینی و نیشکر نیز دران باغ بود و هب گل سرخ بجنون شده بود ای
بغایت سرخ شده یعنی هر دو بمرتبه کمال بودند آن گل خود رای که خود روی از نفس
بار سخن گوی بود گل خود روی ای گل ساده که خوشبوی ندارد اما گل خود روی آن باغ چنان
خوشبوی بود که باد از بوی او حدیث میکرد که چنین خوشبوی دارد سبز تر از برگ ترنج
آسمان آمده تاریخ بدرستی آن زمان وقت صبح بود و دران باغ آسمان از برگ
ترنج هم سبز مینمود وقت صبح ۲ و آمده بود تاریخ آفتاب و وقت صبح بدرستی آسمان
آن زمان که وقت صبح آفتاب بر آمده بود چنانکه فلک آنجا علم آراسته سبزه همه دشت به
پیراسته هرگاه فلک دران باغ سبزه آفتاب آراسته کرد ای وقتی که آفتاب بر آمده
بود تا چه شد این سبزه همه دشت آراسته کرد یعنی بسبب بر آمدن آفتاب ظهور تمام کرد که
در تاریکی نمود نداشت و دوم معنی آنکه مانند فلک دران باغ سبزه را آراسته کرد این سبزه
همه دشت آراسته کرد چنانچه آسمان که سرسبز و با طراوت هر تره از رسته آن سبز خوان
جاه زمین بود و دل آسمان هر سبزه از رویده آن سبز خوان باغ چه بود زمین و آسمان
راعز نزلبه

سبز بود که این هر دو مربی نباتات اند و لفظ تره به تناسب خوان آورده و زمین
آمهات و افلاک آبای علوی گویند و در بعضی نسخه است هر کره از رسته آن سبز خوانست
کره بمناسبت رسته آورده و جمیع نباتات با کره پیدا شد که بار و برگ سبز باشند
اخضر سر سبز مگر با مدد کفت زمین که سرت سبز باد صفت زمین آن میگوید که
طالع مسعود آن زمین مگر وقت صبح کفت بر زمین آید عا که سرت سبز باد بنا بر ان
زمین دران باغ چنان سبز و نضارت پذیرفته یا فلک آنجا که در آورده بود
سبزه به سجاده گرو کرده بود یا فلک در آن باغ آمده سبزه را با زاله بیجاده گرو کرده ای
سبزه بان زمین باغ داده بود واز و سجاده آفتاب گرفته که ترت سبزه زمین آن باغ
را میفرماید و سبب پر تو آن آفتاب است که گرمی بر ونه انداز د چشمه درخشنده تر از خم
تا بردار از چشمه خورشید نور نور مذکور سبزه تمام کرده الحق صفت چشمه آن میفرماید
و چشمه خور بغایت روشن است اما چشمه انباغ از وهم روشن تر بود تا بجای که از چشمه خورشید
نور می برد از روی تسلط نور خود سبزه بان چشمه وضو ساخته شکر و ضو کرده
پرداخته فارغ شده بود سبزه که دران استاده گویا که وضو کرد و شکر دو رکعت نفل است
و اثر نماز تازگی و خوبی است و تازه روئیه او دلالت بر شکر وضو میکند مرغ ز
گل بوی سلیمان شنید ناله داود ی از ان بر کشید یعنی بلبل دانست که گل پادشاه
وقت است ازین جهت ناله عاشقانه برکشید و حضرت داود بر سلیمان علیهما السلام عاشق
بود و عجب نیست که پدران بر پسران مفتون باشند چنگل دراج بخون تذرو ۲
سلسله آویخته بپای سرو دراج برای خون تذرو زنجیر بسته بود بپای سرو و پوشیده
نماند که تذرو بر سرو عاشق است و سرو خونریز تذرو است که عاشقان کشتگان

و دُرّاج و تذرو و کبک همچون بلبل و فاخته و قمری وغیره جانوران بس
سر اشجار جلوس نمی‌نمایند بلکه من تحتها بر ارض نمناک تمشّی مینمایند و
آثار قدم ایشان بر پیرامون سرو بپای میماند آن را بر ساق زنجیر تصور نموده
مقصود آنست گویا که سرو تذرو بجان کشته و عوض آن دراج کراشی پای
حق بر پیرامون سرو و بر زمین نمناک گذاشته گویی که سرو را در زنجیر قید نموده خونبها
چون برادر خون میکرد و خونیس در زنجیر میکنند محضر منشور نویسان باغ فتوی
بلبل شده بر خون زاغ منشور نویسان باغ مراد از گل و دیگر جانوران باغی
باشند یعنی ایشان برای دور کردن از باغ زاغ را محضر درست کرده پیش بلبل
که حاکم وقت بود آورده بودند بلبل بعد از ادراک مضمون شان فتوی داده که زاغ
را از باغ برانند که ممقوت جیفه و کریه الصوت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده که
زاغ و علیواز و مار و سگ سیاه را که گزنده اند بکشند و درین حدیثات صحیح
در صراح و مشارق واقع شده بوم گران بوم شده یکسر ریش دلی گشته فضای
سرش بوم گران زمین باغ رفته بود یکسر او را و این راز دل او خواهنده شده سر
او را از دل او ویرانیست پس همین ویرانی خواهنده سرا و شده بود یعنی سر او خراب
و پریشان شده و البوم جغد و آن جانوریست شوم هر جا که نشیند البته آن مقام
ویران شود باد یمانی بشمیل نسیم ساخته کیمخت زمین را ادیم باد یمانی
و یمنی هر دو آمده بادی که از سوی یمن آید و یمن شهریست از بلاد عرب و اینجا از باد یمانی
باد بهار مراد است و شمیل نسیم همین نسیم باشد با گل مراد باشد و کیمخت چرمیست
که دانه دارد و بد بوی و سخت میباشد مراد از کیمخت مرده کی و خشکی زمین است که
زنده کی زمین

زنده کی زمین از سبزه است و وقتی که سهیل ستاره ایست بر آید از تابش او
چرم ادیم میکردد لاله از تعجیل که بشتافته از تپش دل خفقان یافته
لاله از قدوم بهار بتعجیل شتافته که سبقت بر گلهای بهار دارد و پیش از
همه بشتافته و از دویدن بسرعت لاله را خفقان شد که هر که بتعجیل بشتابد
دم از زدن گیرد و او را ضیق النفس میشود و بیمار خفقان را اندرون سینه داغ
میباشد و خفقان از طپیدن دل میشود و پیش از همه شکفتن لاله دم بر زدن است بغنزل (؟)
لاله است و خفقان لاله را از روی سیاهی او اثر مرض تصور کند سایه شمشاد
شمایل پرست سوی دل لاله فرو برده دست شمشاد درختیست که اکثر اوراق و
بسیار سایه که از چوب او شانه میتراشند و شمایل بالکسر خصلتها جمع شمال است
ای شمایل پرست یعنی خصلتها را میدانست ای گویا که شمشاد طبیب بود برای
همین جانب لاله که بیمار بود برده بود و دست برای نبض گرفتن و علاج کردن
او و دست بردن عبارت از سایه برگ اوست که بر لاله افکنده بود و برگهای
او بدست ماند ناخن سیمین سمن صبح فام برده ز شب ناخونه کل تمام
ناخن سیمین سمن برگ سفید سمن را گویند که بناخن میمانند بعینه و سمن را در
هند چنبیه گویند و سمن را صبح فام از روی رنگ سفید گفته و ناخنه زحمتی که در
چشم همچو خط سرخ پیدا می‌برآید و او را بناخن از چشم می‌چینند و اینجا مراد ستارگا
نست حاصل آنکه گلها وقت صبح شکفته میشود و ستارگان از شب دور میشوند گویا که
این سمن بناخن از چشم شب ناخنه را دور کرده بود و یا آنکه سمن مراد آفتاب باشد از
بر آمدن آفتاب ستارگان رفته بودند و این معنی صحیح اند صبح که شد یوسف زرین رسن

چاه کنان در زنخ یاسمن وقت صبح که شد آفتاب زرین رسن از روز خطوط شعاع
چه شد چاه را کننده اگر در زنخدان یاسمن و چاه در زنخدان یاسمن کندن عبارت از
شکفته کردن اوست یعنی وقتی که از بر آمدن آفتاب یاسمن شکفته شد و تا چه شد زرد
قصب خاک برسم جهود و این بیت قطعه طور است و یوسف و رسن و چاه الفاظ متناسب اند
زرد قصب خاک برسم جهود کاب چو موسی ید بیضا نمود زرد لباس خاک برسم جهود بود
برای چون که آب مانند موسی ید بیضا را نمود خاک را از کثرت گلهای زرد رنگ
و نباتات سبز زرد قصب گفته و آب را از براقت و روشنی ید بیضا گفته یعنی خاک آن
باغ با این صفت بود و آب آنباغ با این صفت و رسم جهود آنست که زرد لباس میپوشند
و قوم موسی اند خاک بآن آب دوا ساخته هر چه فرو برده بر آمد آخته خاک همراه
آن آب دوای خوب ساخته بود و هر چه فرو برده بود که نباتات و گلها باشند بیرون آورده
بود آن خاک یعنی خاک را که آب داده بودند الخ نباتات در خزان در شکم فرو برده بود
وقت بهار آن همه را رو یانیده که زمین بر سیدن سبزیات پیدا میکند و کسی که قی میاید
او را آب میدهند تا قی زود کند پس خاک هم گویا که بیمار رسیده بود بنابر آن او را
آب دادند که زود تر او قی کرد نور سحر یافته میدان فراخ سایه روان گشته و بصبا داده شاخ
نور صبح بسیار منتشر شده بود و از برای ته سایه رفتن همراه صبا داده بود این شاخ
یعنی وقت صبح باد زیر درختان میوزید در آن باغ سایه گزیده لب خورشید را
شانه زده باد سر بید را سایه درختان و پرتو خورشید زیر درختان باهم بود
گویا که لب خورشید بید و باد که بر درختان میوزید و برگها را جدا جدا میکرد گویا که
شانه میکرد وی آرایند سایه و نور از علم شاخ طراز رقص کنان بر طرف
جویبار و بهادران نیزه بدست گرفته می رقصند عود شد آن خار که مقصود بود
کاتش گل

کاتش گل مجمر آن عود بود عود شده بود هر خار الغرض که بود در آن باغ یعنی
آن باغ چنان شکفته شده بود که خارها هم او خوشبوی بودند و عود را بر مجمر می‌سوزند
برای این آتش گل را مجمر آن عود خار گفته گردن گل منبر بلبل شده زلف بنفشه
کمر شده بلبل بر گل نشسته خطبه توحید میخواند و تا ربنفشه که بر گل آویخته شده
بود از زور شمل روئیدن گویا که فوطه گل شده بود صرع زده او خوش آواز تر
گل ز نطای شکر آواز تر بلبل از صفت داود علیه السلام خوش آواز بسیار بود
و این گل ز نطای هم شیرین آواز بود از روی شکفتن و وقت شکفتن گل آواز
میکند در ثمره مکاشفه ریاضت که در خلوة اول شد
باد نقاب از طرفی بر گرفت خواجه سبک عاشقی از سر گرفت یعنی نسیم عنایات
الهی حجاب از یک طرف در آنباغ دور کرد یعنی پرده که میان من و صورت اخلاص
حقیقی بود فیض الهی آن را دور کرد و صورت اخلاص متصور شده ظاهر شد و خواجه سبک
عاشقی از سر گرفت یعنی خواجه دل یعنی من و یا من بآن صورت عشقبازی بنیاد نهاد یعنی دل
بر او مایل شد و کسی که بار ریاضت در سلوک نخست قدم زنند نور یا صورتی بینند ۲
گل تقی دید شکر خنده بر گل و شکر نقش افکنده خوشبو دم دید آن خواجه یکدلرا
در آن باغ که همان صورت اخلاص باشد او چه طور دید که بر گل و شکر نقش افکنده بود ای طعنه
میزد که هیچ اند فتنه آن ماه قصب دوخته خرمن مه را چو قصب سوخته شور محبت
آنماه که پارچه قصب را پوشیده بود ۲ یعنی ماه بنز بر او عاشق شده بود تا کمر از زلف
گره تافته تا قدم از فرق نمک یافته زلف او تا کمر پیچ در پیچ بود و از سر تا
قدم ملیح و نمکین بود دیدن او چون نمک انگیز شد هر که در او دید نمک ریز شد

این دیدن او شور انگیز دلی بود و هر که او را دید گریه کرد و اشک چون نمک
نمکین اند تا نمکش با شکر آمیخته شکر شیرین نمکان ریخته از آن بار که ملاحت نیکو
با لب خود آمیخته است دیگر دلبران را منفعل ساخته طوطی باغ از شکرش شرمسار
چو الیسر طوطی زنخش طوقدار طوطی باغ وجه شیرین کلامی خود از آن دلبر شرمنده بود
و مانند طوطی دلبر طوق دار بود در گلو داشت زان زنخ گرد چو نارنج خوش غبغب
سیمین چو ترنج ملی زنخدان مدور مانند نارنج بود و آن غبغب سیمین که
همچون ترنج گرد بود در بغل خود داشت یعنی آویخته متصل بغل داشت گویا که
همراه بغل بود مست نواز چو گل بوستان توبه فریبی چو گلی در بستان عاشق
نواز بود آن دلبر و مست چون گل خوب نماید و توبه فریب میبود چنانچه دوستان
شراب گرفته پیش دوستان می آیند و میگویند که الهی توبه بگذار و شراب بنوش ۲
لب طبرزد از طبر خون بدست مغز طبرزد بطبع جهان شکست لب طبرزد مانند
طبرخون که سرخ لب او باشد بدست خود داشت و طبرزد نام ظالم بود که در نوحی
عرب چوب طبرخون بدست خود گرفته بمردم آزار میرسانید بنابران او در
ظلم شهرت یافته پس لب او همچون او ظالم بود و طبرخون نام چوب سرخ
که تلخ میباشد و طبرزد نام شکریست بغایت سفید سرخ گل با شکر از نیشکر
خوش نباتی همه جلاب تر آن دلبر یک سرخ گل بود که تر و تازه بود و از نیشکر زیاده
بود ۲ عجیبت که هم خشک بود و هم تر باعتبار جسم او و ستگی بدن بمنزله نبات خشک بود
و باعتبار طراوت

و باعتبار طراوت و صفائی بدن بمنزله جلاب تر بود خال چو عود بر آتش که جگر
سوز بود غالیه سای صدف روز بود خال او مانند عود خوشبو بود و جگر
سوز عاشقان بود عود اندکی سیاه میباشد صدف روز آفتاب را گویند
مراد رخ او میباشد یعنی بر رخ خالی داشت و در صدف غالیه میسایند در
شم آن دانه خال سیاه جلوه تو خال شده روی ماه کلف است که از کثرت
غم بر روی خال و کلف بر افتد و بر ماه نیز کلف است گویا که از غم خال او شده
یعنی ماه عاشق خال او بود جزع زخورشید جگر سوزتر لعل زمهتاب تب افروزتر
جزع او از خورشید هم روشن تر بود و جزع نام مهره ایست که با چشم نسبت دارد زان بنه
دل گر بنور تنگ داشت راه چو میدان دهن تنگ داشت از اسباب دل عاشقان
که تا حد بسیار گروه داشت آن دلبر یعنی دلهای عاشقان پیش او تا لشکر خرسندی جمع شده بود
و چنانچه راه دهن او تنگ بود همچنین از انبوهی دلها راه او تنگ شده بود و تعریف
دهن او هم شد زان دل سختی که جگر خواره بود بر جگر من دلی پاره بود بسیار
افسوس میخورد دلی بر جگر من لب بشکر خنده بشکر خورد تیغ بدعا غمزه با فسونگر
تیغ ابرو با دعا غماز مشغول بود از روی صنا حیلت یعنی مسلمان بود و غمزه او فریب بمردم
میداد یعنی کافر بود بسته چو حقه دهن مهره دار راه گذر مانده یک مهره وار از ناز
با کسی سخن نمیکرد و دهن او از سخن بسته یعنی تنگ بود دهن دندان دار او ۲ و راهگذر
دهن او مانده بود یک مهره مانند ای باریک بود یعنی مقدار مهره دهن او بود
عشق چو آن مهره آن حقه دید بوالعجبی کرد و بساط کشید مهره دندان و حقه

دهن بازی گر رنگ و فراش عشق او گستر دید و این صنعت کار که بازیگران بساط کشیده
بران صورتها مینمایند کیسه صورت زمیانم گشاد طوق عنان از گردن جانم گشاد
صورت من خود از شاهده آن دلبر است و بیخود شده گذاشتم کار من و طاقت من
در گذشت آب حیاتم ز دهن برگذشت از دیدن آن دلبر بسیار بیخود شدم و در ذوق
او بسیار غرق و فنا شدم عقل غریبت که ما دیو دید نقره این کار با هن کشید ۲
عقل غرایم و افسون خوان من ای ربایف کش من آن صورت دیو دید از روی بسیار
دشوار ۲ و نقره این کار ای آسانی این کار عشق آن صورت با آهن و دشوار کشید که
عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها دل که بشادی غم دل میگرفت چشمه خورشید بگل
میگرفت این دل ظاهر که بشادی با غم این دل یعنی میگرفت ای دل ظاهری غم او همراه
شادی بدل میکرد ای میخواست که شاد شود این بچه مانند بود گویا که چشم خورشید
را بگل میگرفت ای کار لایعنی میکرد که غم از دل میعنی هرگز دور نشود چنانچه در
بیت ثانی میگوید که مونس ۲ مونس غمخواره غم وی بود چاره گری زده هم
می بود ای تیغش ناحیت ز داغ من بچه از سبزه و از باغ من خطاب عام ای
ای فلانکس که می پیش از تو از داغ عشق منت از غیرت تو بنجه است از سبزه و از
باغ من یعنی منکه ذکر باغ و سبزه و گلها و طیور که کرده ام ازین واقف نیستی تو باز هم
بیان میفرمایند که سبزه مراد فلک است و باغ مراد صبح که وقت شب بیدار ای سحر است
سبزه فلک بود و نظر تاب او باغ سحر بود و سرشک آب او و سبزه این فلک مراد است
و نظر کواکب روشنی آن سبزه بود که سبزه را تاب هم میباید و باغ مراد سحر است و این
گریه من آب بود و کلیه است که بزرگان تمام بیدار میشوند و هنگام صبح گریه میکنند از
ذوق گریه یعنی

از ذوق گریه یعنی وآنکه رخش پرده خاص بود آینه صورت اخلاص بود پرده که دلرا
گویند و از آن معشوق چه مراد است آینه ای ظهور صورت اخلاص است که معصور شده بود
بس که بسر بر سر زانو نشست تا سر این رشته بیاید بدست از بسیار که مراقبه کردم
آن زمان این صورت اخلاص حاصل کردم این سخن از راه یقین رفته ام راه چنین رو
که چنین رفته ام این سیر سلوک از راه یقین رفته ام نه از زور شک خطاب عام است
محرم این پرده نه زینهار کار نظامی نظامی بسیار استعداد معرفت ندارد تعرف
در معرفت کردن کار نظامی است صفت خلوت دوم خوابم بکی شب شبهای جنس
بیخبر (margin: بیخبر)
زد نفسی با دو سه ابنا جنس دل ظاهری من یک شب با رزوی دل معنی یعنی با
خواهش او همراه حواس باطنی یا با یاری چند در خلوت مشغول شد آن خواجه دل که سالکان
طریقتست در این کار طریقت که از غیرت خود همدم خلوت نکنند اما متبدی را شاید
(margin: طریقت هم)
که با پیر و مرشد یا با یکی از یاران مرشد بخلوت مشغول گردد تا درین راه غلط
(margin: و یک ... ۲)
نیفتد که آورده اند روزی خواجه احمد غزالی بخلوت مشغول بود ناگاه درخاطر او گذاشت
که چندین شاگردان از طفیل من کامل شدند و بعلم فتوح دست دارند این نیز
نفع دیگر است همان لحظه پیر ایشان بر در حجره آمد و گفت که ای فرزند این وسوسه ۲
شیطانست زینهار بجا طریق گذران ۲ خواجه مراد دل است و مراد از دو سه ابنا جنس مراد
یاران هم خرقه اند یافت شب چون سحر آراسته خواستها بدعا خواسته آن خواجه
فع از روز نورانیت مانند سحر آن شب محل نزول فیض بود و در آن چنین شب مطلبها بدعا
(margin: خواسته بطلب آن خلوت ۱۲)

مجلس فروهشته چون نوبهار عشرت آسوده از روزگار در آن شب مجلس چو اسفهسی با طنی
آراسته بود بفیض حق و دران مجلس عشرت زیاده از زمانه بود یعنی چندان عشرت زمانه
هم نداشت و زمانه بذاته عشرت بسیار دارد که بر همه غالب است آبگون روان
نقش روز نقش شرع دو یوسف سبراهی دران بزم حواسی این دم بخور خوشبوی
از نقش بوراغ آن بزم شرع دهنده یوسف و سراهی آن یوسف بود مهتر یوسف
خوبی داشته سراهی او خوشبوی بحنبی بخور المجلس خوبی و خوشبوی داشت و در
مجلس خوشبوی میباشد برای لوازمه او آورده شحنهٔ شبخوان عسس گجسته ۳
بر شکر قس گجسته مگس رخته عسس برای محافظت شب میکردند و از کردن ان اتیان
اهل الله و در ذکر و تسبیح خللی افتد پس دران شب عسس هم نبود و معراج دوم
دو معنی ابتدا اول انکه بر شکر آن مجلس بر مگس رخته بودند ای برکت جانده بود یعنی بر شکر
آن بوالهوسان رسیدن نمیتوانستند و دوم انکه بر شکر المجلس بر طالبان رخته شده بودند
یعنی از انجا فکر انتقال نداشتند پرده شناسان بنوا در شکر فی پرده شناسان
بوفا در شکر فی مغنیان المجلس با گواز سرود بزرگ بودند و این در زوا است و بر کشیدن
المجلس با وفا بزرگ بودند که معشوقان باشند با مجلسیان پای سهیل از سر نطع ادیم ۲
لعل فشان بسر در یتیم پای سهیل مرکب مراد است چالاکی و نطع ادیم مراد کف ساقی
لعل فشان بود ای شراب انداز بود بر سر رندان یعنی دران مجلس می مینوشیدند که لازمه
مجلس است دوم معنی انکه سهیل از ثابتات است و بر فلک هشتم است از سر نطع ادیم
فلک سهیل مراد است که سهیل بران فلک است و لعل فشان مراد برافت او بر در یتیم
ای بر دیگر ستارها یعنی دران شب سهیل هم در دیگر ستارها در برافت و روشنی بود و گویند
مروارید در

مروارید در صدف از وقت طلوع او میشوند و یتیم یعنی انکه سهیل مراد معشوق
باشد و از سر نطع ادیم مراد فرش باشد و لعل فشان مراد رنگ حنا بر کف
پای او باشد و در یتیم آن مروارید که گرداگرد فرش وصل کرده بعضد یعنی پای
معشوق دران بزم از سر فرش لعل فشان بوند از زور رنگ حنا بر سر در یتیم ای
بر سر همان مروارید که گرد بگرد فرش پیوند بوده اند و چهارم معنی انکه از سهیل
مراد عاشق و از نطع مراد رخساره و از لعل مراد اشک خونین و از در یتیم مراد
دندان شمع جگر چون جگر شمع سوخت آتش دل چو لاله آتش فروخت هر چهار
اضافت است یعنی جگر عاشقان از بزم مانند شمع میسوخت از روی معشوق
در طبق مجمر مجلس فروز عود شکر گشت و شکر عود سوز در طباخ مجمر عود شکر گشته
بود ای شیرین و مطبوع شده بود و این شکر عود شده بود ای خوشبو شده از روی نکهه
هر دو مخلوط ساخته که دران مجلس میسوختند برای خوشبوی صفت او در واثر لاله و
صفت او در و شیشه زگل آب شکر می فشاند شمع ز دستارچه زر می فشاند ۲
دران بزم این شیشه از گل شراب خود شکر و با آب میکرد و این شمع دران بزم از دستار
خود زر شعله می انداخت یعنی دران بزم شراب و شمع هر دو بوده اند از پی نقل آن صنم بوسه
خیز چشم و دهن شکر و بادام ریز از برای نقل مجلس آن دلبر بوسه خیز که از دیدنش
ذوق بوسه میشد آن صنم چه میکرد چشم و دهان خود شکر و بادام ریز بود که مجلس
کان نقد شکر و بادام می باید و در انجا همین نقد چشم و دهان دلبر بمنزله شکر و بادام
بود شکر و بادام بهم نکته ساز زهره و مریخ بهم عشق باز یعنی دهن و چشم دلبر هر دو

در غمزه بوده اند زهره با دهن نسبت داده از رو شیرین کلام و چشم با مریخ از
رو غمزه که مریخ جلاد فلک است و لب دلبر مهربان و چشم قاتل گفته اند
وعده بدروازهٔ گوش آمده خنده بدروزهٔ نوش آمده این وعده دران
مجلس منتظر بود که مرا چه حکم شود از فراق یا از وصال دلبر و خنده دلبر نوش حاصل
داشت یا انکه خنده معشوقان شیرین میباشد اما دران مجلس چنان نوشی پیدا شده
بود که این خنده بر از نوش حاصل کردن در آمده بود نیفهٔ روباه و پلنگی زریر
نافهٔ آهو شده زنجیر شیر نیفه روباه بود و پلنگ او زیر بود نیفه مراد پنبه
که بر قوابه میباشد و پلنگ مراد شیشه که منقش همچو پلنگ میباشد ای پنبه بر
قوابه بود دران بزم و نافهٔ آهو ای زلف معشوق زنجیر و بند کنندهٔ شیر بود ای عا
شقان بود یعنی دران مجلس شراب هم بود و دلبر هم بود و تقریر دوم انکه صفت
دلبر میکنند که نیفهٔ روباه پوشیده و از زیر او پلنگ بود از روی سختی و نا
مهربانی و همان زلف و زنجیر او شده بود دیگر زنجیر بود و شیر زنجیر میباید و شیر مراد
جهان دلبر بشد یار گریبان کش و دامن کشان آستینی از رقعهٔ جواهر فشان
معشوق گریبان عاشقان بخود میکشید و به تبختر میخرامید و از بی خوشی آستینی
از رقعه جواهر می افشاند ای فیض میداد از شاهده حق و آن گریبان کش
دامن کشان بغیر او خوانده شود آن معنی باشد که یار گریبان کش دامن کشان
بود و دامن کشان مراد ارباب وجد باشند که در رقص بوده اند شمع چو ساقی قدح می بدست
طشت بی آلکم و پروانه مست از قدح مراد شعله و طشت آن شمع بی آلکم بود از
روی چکیدن قطرات آن و پروانه مست بود ای عاشقان مست بوده اند خوابیم پروانه
پر انداخته

پر انداخته شمع بشکر اندر سر انداخته خواب دران بزم نبود و شمع شا
شاکر بود که در انچنین بزم داخل شدم و شمع را سر میر بیند آنچه بعرض
کسی یافته هم نفسی یافته همراز آن بزم در یکساعت یافته بودند
پردگی زهره دران پرده چست زخمه شکسته باد ای درست پرده گی زهره دو
معنی دارد یکی انکه سرود زهره دوم انکه زهره پرده گیست از روی سموات که بر سیم
آسمانست ۲ دران پرده چست یعنی دران مجلس زخمه شکسته آراسته کرده بود یعنی زهره
در المجلس باد ای خوب ساز مینواخت انچنان بزم عالی و گران بود خواب ربانیده
دماغ از قلق نور ستاننده چراغ از چراغ خواب دور میکرد این دماغ از دیگر
دماغ و دماغ منشاء خوابست و دل هر یار آن بزم مقتبس از دلهای یکدیگر بوده اند
آوازه میگرفته و آوازه نزل فرستنده زمان تا زمان دل بدل و تن بتن و
جان بجان اهل آن مجلس از یکدیگر خود استفاده و هدایت و رشد میکردند کفق
آن از تجرد که بر پرداختند رخت عدم در عدم انداختند خطاب جام تجرد مجلس که آراسته
لکن بوده اند در و عدم نبود مرغ طرب نامه پر پرواز است هفت پر مرغ ثریا
مرغ طرب نامه بسبب خوبست و چنان پرواز کرد که هفت پر مرغ ثریا را تصور کرد
و بجز ستارهای او هفت پر قرار داده و در بال مرغ هفت پر قوی باشد که بقوة
آن در پرواز آید سه پر از ان جمله با قوت تر باشد و چهار پر دیگر متوسط باشند
و ثریا شش ستاره اند که حکماء رصد مقرر کرده اند و بعضی گویند که هفت ستاره
اند و هفتم ستاره بسیار باریک است که در نظر کمتر آید حاصل انست که دران
مجلس همین طرب بود و چون کسی برای مطلب یافتن تعجیل میباشد و در میان

۱۸

راه آبی یا بُعد مسافت باشد کبوتر نو بدست یکی یا مسافری فرستند و ماده سو
بنزد که دارند بجهت وصول بمنزل مقصود مقصد را در نامه نوشته بر پر کبوتر
بندند و رها کنند کبوتر در یکروز میرسد و از رسیدن او طرب افزاید پای فلک
بسته اثر از دلت ماه مرغ گران خواب سحر از جلجگاه در نظاره آن مجلس دست
ماه چنانچه نه بسته بود که پای فلک بسته مانده از حیرت آن و ادعا میکنند که مشاهده
آن مجلس از گردش مانده بود از روی حیرانگی ۲ و مرغ یعنی خروس از صبح هم کردن خواب
تر بود گران خواب ازان گویند که در بسیار خواب رفته باشند یعنی هردو در خواب بودند
یا انکه هردو از غلبه خواب مست بودند که از خواب یک خمار در چشم پدید آید ۲۳
آتش مرغ سحر از باب زن بر جگر خوش نمکان آب زن مرغ خروس است
که وقت سحر بانگ کنند و باب زن سیخ گویند و اهل صبوح در صبح برای نقل مرغ بریان
کنند و خوش نمکان مردمان اهل مجلس ملیح الکلام و اهل وجد باشند یعنی آتشی
مرغ سحر ای شوق او از سیخ بر جگر عاشقان آب زن بود ای آرام بخش بود از برای
خوردن که دران مجلس مرغ بریان میکردند ۲ و یا انکه آتشی مرغ مرا دکو یا یا مرغان
سحر را از سیخ ای از شاخ بر جگر عاشقان آب میزد یعنی بیدار میکرد و در شوق می آورد
حلقه در بر در بیکانکان زلف بر حلقه دیوانکان عاشقان این حلقه در
وازه آن مجلس یک پرده و موانع از در آمدن در مجلس بر بیکانکان بود ای بیکانکان
و منعا فلان دران مجلس دخل نداشتند ۲ و زلف بر بند کننده دیوانکان بود و
چون دیوانه پری را بیند زیاده تر دیوانه میشود در خم آن حلقه دل ششتر ۲
تنک تر از حلقه انکشتر از پیچ زلف آن پری دل عاشق چه شده بود تنک
کرده بسته بودند

کرده بسته بودند تا خنش آورد بر زاده کان همچو پری رهم دل افتادگان
افتادکان ای عاشقان دل داده و بر افتاده و ترسنده را بسیار آسیب رسد
و آزار بر عاشقان تسلط معشوق میباشد بر در دل شاخ سمن کاشته ۲
خار بنوک مژه بر دوخته در هر دو مصراع نوع عاشق است کاشته و بر دوخته
سو یعنی بر دروازه دل عاشق قد دلبر را جلوه از اوست که بمنزله شاخ سمن
بود کاشته و رسته و در دل نشسته بود ۲ و دل که مقام دلبر و رهگذار اوست
ازین راه عاشقان خار او بنوک مژه بر دوخته و صاف کرده بودند میوهٔ
دل نیشکر خدشان گلبن جان نارون قدشان رخساره دلبران از
روی خط سبز نیشکر بود و نارون درخت انار یعنی قد ایشان از روی نضارت
گلبن جانست و ذکر میوه و نیشکر و گلبن و نارون و خد و قد از روی تناسب
الفاظ آورده فندقهٔ شکر و بادام تنک سبز خط از پستهٔ عناب رنگ
لب دلبر شیرین بود و چشم او تنک بود و سبز خط بر آمده بود از دهن که عناب
رنگ بود ۲ فندقه بالضم میوه ایست گرد و شیرین و سرد مزاج و بلبلت شبیه دل ۲
در خط شب ساخته سحر حلال بابلی غمزه هندوی خال در تاریکی شب ساخته
بود جادو حلال ۲ بابل شهریست از اقلیم سیم که هاروت و ماروت در چاه او آویخته اند
و دران شهر سحر بسیار است و هندو را بخال نسبت کرد از روی انکه هردو سیاه اند
و در هند هم سحر بسیار میباشد و یکی سحر حلالست و یکی حرام سخن پر مضمون را حلال
گویند و ساحران که بران فندیکه سحر میکنند آن حرام است همچو قفس از غمزه و خال
چنان گشت جهان بابل هندوستان چون نظر چند پسند دیده رفت دل بزیارت
کری دیده رفت جانب معشوق که حضرت خواجه بباغ دیده بود مراد ازان صورت

اخلاص است دل بزیارت دیده رفت از جهت آنکه دیدهٔ عاشق بدیدار معشوق
مشرف شده اند یعنی جایی که این دیده نظر خود بر معشوق میکرد دل هم آنجا میرفت
غمزه زبان تیز تر از خار مار جعد گره گیر تر از روزگار غمزه آن معشوق زبان تیز
تر از نیش مار داشت و جعد او پیچ در پیچ تر از زمانه بود شصت کرشمه چو کمان دار شد
تیر ننینداخته بر کار شد کرشمه آن معشوق چون تیر انداز شد هنوز تمام تیر
نینداخته بود که موثر شد یعنی به نیم کرشمه عاشق را کشت باد مسیح از نفسش در
وجد آب حیوة از دهنش میچکید باد مسیح علیه السلام از دم آن دلبر میدمید ای اهل
مشاهده را زندگی می بخشید و آب حیات از دهن اندر میچکید یعنی سخنان او زندگی
بخش بودند گل چو سمن غالیه بر گوش داشت مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت روی
آن دلبر که مانند سمن بود غالیه زلف بر گوش خود داشت یعنی دلبر که بدین صفت بود
ماه مانند فلک منقاد بود و مامور یعنی ماه و فلک هر دو محکوم او بودند و غالیه
روغن سیاه فام و خوشبوییست که از عطریات میسازند و زنان در موی می‌مالند چون
رخ و لب شکر و بادام ریخت گل بحمایت شکر در آویخت هر گاه رخ و لب آن دلبر شکر
و بادام ریخت از بادام مغز بادام مراد است که صاف و سفید میباشد رخ را مغز بادام
و لب را شکر میگوید لطف و نشر است و گل سو در میان شکر آمیخته گلشکری میسازند ازین است
که از انفعال شیرینی لب یار در حمایت شکر گریخته است و بادام هم در شکر انداخته حلوای میزنند
خوب میباشد هر نظر جان جهانی شده هر مژه بتخانه جانی شده هر نظر
آن معشوق جان عالم بود ای زندگی بخش شده بود و هر مژه او بتخانه ای فریب دهنده
شده بود زلف سیه بر سر سیم سفید مشک فشان بر ورق خشک بید زلف سیاه
آن دلبر بر رخساره خود چه میکرد ورق خشک بید سفید است مراد از رخ غبغب سیمین
که کمر بست

که کمر بست ز آب قوس قزح شد ز تف آفتاب غبغب سیمین آن دلبر که آویخته
شده بود گویا که کمر بسته بود از آب و آن غبغب بمنزله قوس قزح شده بود از گرمی
آفتاب روی دلبر از گلوگاه و پوست گلو یعنی زنان فربه را همچنان میباشد
الغبغب پوست آویخته که کمر بسته از آب است یعنی همچو آب منجمد گشته و آب سو
از سبب آن ذکر کرد توجیه کلام باشد که در مصراع ثانی ذکر قوس قزح کرده و آن در هوای
ابر باشد و ظهور او آنست هر گاه که آفتاب از جانب رابر زمین نمناک تابد در هوا
از عکس قوس قزح پدید آید و آفتاب اگر مغربی بود ظهور او از جانب مشرق شود و اگر
مشرقی ظهور او از جانب مغرب شود غبغب سو ابر گفت و رخ را آفتاب و از عکس
آن خط مثل قوس قزح و بر رنگهای سبز و سرخ پدید آید و قزح نام شیطانست و قوس
کمان سو گویند و بعضی قوس قزح کمان رستم را هم گویند زلف براهیم و رخ آتش
کرشی چشم سماعیل و مژه خنجر کشی زلف آن دلبر بمنزله ابراهیم بود از روی خوبی
و رخ آتشکده بود آن دلبر سو ۲ و چشم او بمنزله حضرت اسمعیل بود از خوبی و مژه
او بمنزله خنجر بودند ۲ حضرت ابراهیم و آتش برای تناسب آورده که نمرود علیه اللعنه
بر حضرت او فرستاد آتش کرده بود و او سو میان آن انداخته آتش بر او گلستان
شده و رخ آتش کرشی از تابش و درخشندگی رخسار ۲ و حضرت اسمعیل و خنجر هم
الفاظ متناسب اند آتشی ازین دستهٔ ریحان شده خنجر ازان نرگس خندان شده
این آتش واقع ازین زلف گلدسته ریحان شده بود یعنی عکس آن زلف که بر آتش
می افتاد آتش گلزار میشد ۲ و این خنجر واقع ازان چشم دلبر بمنزله نرگس شگفته شده
شده بود ای این خنجر یعنی آن چشم بمنزله نرگس شگفته بود و چشم او چنان خنجر تیز بود و لطف

این کرده که چشم حضرت اسمعیل زیر خنجر آمده بود بوسهٔ چوبی مایهٔ افکندگی
لب چو عیسی سبب زنده کی بوسه اندر ما نند شراب مایه افکنده کی بود یعنی چنانچه از
خوردن می منقاد میشوند همچنان از بوسه آن لب‌ها واز سب گفتن و مست میشدند
و لب دلبر را با عیسی علیه السلام تشبیه میکنند از سبب احیای اموات که معجزه ایشان بود ۲
همچنین لب معشوق بسخن لطیفه عاشق مرده را زنده میکرداند خوی بر رخش
چون گل و نسرین شده خرمن مه خوشه پروین شده صفت عرق بر رخ محبوب است
و خرمن مه مراد رخساره و قطرات عرق بر رخ بمنزله خوشه پروین بود ندیعنی ذات ماه پروین
شده بود جرم ستاره زده از سیم ناب زر زر طلا ورق آفتاب تن ستاره آرامسته
کرده شد جلوه از سیم خالص آن عرق بر رخ و رخساره دلبر و مرد رخساره دلبر گویا که زر
خالص بر ورق آفتاب بود غمزه منادی که دهان خسته بود چشم سخن گو که زبان بسته بود
دران بزم همین غمزه دلبر ندا میکرد که دهان عاشقان را طاقت گفتگو باقی نبود از ادب و همین
چشم اندر سخن میکرد ای حرکت و غمزه میکرد از برای آنکه زبان عاشقان بسته بود از ادب
یعنی دهان و زبان را لال بودند باز شده گوی گریبان حور خط سحر یافته طغرای نور
گوی گریبان تکمه را گویند یعنی تکمه گریبان اندر گشاده شده بود و از آنجا سینه او سحر
ظاهر گشته و خط سحر که طغرا بود طغرای نور یافته از نور سینه او جان خواصان و دل عامیان
شیفته زان نور چو سرسامیان خواصان یعنی سالکان و مقربان و عاشقان و دل
عامیان مردمان شیفته زان اشارت بر نور سینه است و سرسام نام علتی است که از احتراق
خون و فساد

چون وقت در دماغ پدید آید و سرسامی و صرعی نور نیفزاید و در کرانه آب واز
وانش تابان علت مذکور غلبه آرد و چون ماه زاید النور بود علت مذکور زیاده گرددد
و در ناقص النور نقصان پذیرد بی چو گل آرایش اقلیم شد جام چو نرگس چو زر و سیم
شد دران مجلس شراب مانند گل آراینده اقلیم وجود شده بود ۲ و جام مانند نرگس و رنگ
شده بود که از زر و سیم ساخته بودند یا از زر مراد شراب باشد و از سیم مراد اصل جام باشد
و در نرگس سیم و زر موجود هستند عقل دران دایره سرمست ماند عاقبت از جرعه تهی
دست ماند عقل هر چند میخواست که صبر کند اما صبر نماند در دهن از خنده که راه نبود
طاقت را طاقت آه نبود جای که خوشی باشد آه چرا باشد جرس تار زیر و نوا تنگ داشت
فتنه سرزیر دو آهنگ داشت این جرس بسیار آوازه و آوازه تنگ داشت یعنی از مشاهده
آن مجلس صبر نمیماند و این فتنه خیال دو آفرا آنگ داشت یعنی فتنه دلبر درانجا بسیار بود
یافته در نغمه داود ساز قصه محمود و حدیث ایاز یعنی در آن مجلس غیر از ذکر
عاشق و معشوق دیگر نبود و قصه خوش آوازی حضرت داود علیه السلام مشهور است که از
سبب خوف بیهوش شدن و هلاک شدن مردمان در هوا رفته زبور را باواز خوش میخواند
چنانچه جانوران وحوش و طیور و آبجو بها پی ایستادند و مست میشدند یعنی مغنیان دران
بزم قصه عشق سلطان محمود و ایاز که عشق ایشان از صدق دل بود در نغمه خوش میسرودند
شعر نظامی شکر افشان شده ورد غزالان غزلخوان شده شکر افشان شده از غایت
شیرینی و فصاحت و بلاغت و قصص و الغزال آهو بره و ازین غزالان اهل سخن و اصحاب
وجد و شوق مراد اند و روا باشد که از غزالان خوبان مراد باشد که سماع نظم از ایشان
خوشتر آید و برغبت توان شنید و خوب رویان ازان غزال گفته که آهو بره بغایت
لطیف میباشد شیخ محمد بلخی در ثمره مکاشفه که در خلوة دوم شده

عمر بران فرش ازل بافته هرچه شده باز ز سر یافته عمر بران فرش که در ازل بافته
بود و بران دلبر بود عمر من هرچه پیشتر گذشته بود باز از سر نو یافتم دیده
دران سجده تحیات خوان گوش دران نامه تحیت رسان این دیده من در حالت
وصال دلبر که سجده کنه بود ند تحیت خوان بود ند ای بر جمال دلبر دعا میکردند و این
گوش من دران نامه دلبر تحیت رسانا بودند یعنی گوش از استماع نامه وصال دلبر
بدعا بودند دران مجلس و خواجه متابعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم میکند که در شب معراج
تشهد خوانده بودند تنگدل از خنده ترکان شکر سرمه بر از چشم غزالان نظر
از خنده محبوب شکر منقص بود ۲ و نظر عاشق بنوع متاثر بود که از چشم دلبر بجذبه
نظاره سرمه ربود یعنی سرمه چشم دلبران مجذوب بود که نظر عاشق ازان مکتحل گشته
و تواند بود که مراد از غزالان معنی حقیقی باشد یعنی با وجود آنکه غزالان مشهور اند بچشم
سرمه دار اما نظر معشوق سرمه را از چشم ایشان می برده است ای دیده غزالان
پیش نظر ایشان پرسرمه نمیموده است ترک قصب پوش من انجا چو ماه کرده دم
چو قصب زخم گاه ترک قصب را خود میگوید و این همان صورتست که خواجه
کرت دوم دیده بود و قصب جامه از کتان باریک که بروشنی ماه پاره میشود ... که
بتب دست بر افشانده بود آنشب تا روز در رو مانده بود دست افشاندن
عبارت از بیهوش شدن و رقص کردنست ای ماه که در شب دست افشانده بود
آن شب خلوت تا روز بجمال دلبر حیران بود ناوک غمزش چو بیک تر شدی جان
بیکی بوسه برابر شدی ناوک غمزه او چون زود جستی عاشقان را نوع شوق
بوسه غالب شدی که جان را در عوض بوسه صرف و هدف و برجاستی ان ناوک کر
دندی

کردندی شمع ز نور رخش تره بسان اشک داشت چشم و چراغ آبله از رشک داشت
این شمع از روی آن دلبر میگریست واز تابش نور چشم پر اشک می بارید ولیکن
چراغ از رشک اندر در خود آبله داشت که چراغ صورت آبله دارد هر نفسی
کو ز حصار برگرفت دل بتبرک بوی در گرفت دل عاشق آنرا تبرک میدانست
گر شده او سبزه و من جو ز آب کز من شده کاز رو او آفتاب یعنی عاشق من بجای
رسیده بود که دلبر از من استفاده میگرفت و من ازو میگرفتم چنانچه کاز ر سوی دیده
در آفتاب است ما را ازو بود زان طرب آنشب که بسر داشتم بی خبرم کز خبر دانستم
ازان دلبر آنشب خلوة که یک میوه و نتیجه مرا حاصل بود قسم میخورد که بی
خبرم اگر چیزی ازو خبر داشتم یعنی در انوقت با هوش نبودم من آنکه نو
کو کم از نور داشت ماه نو از شیفتگان دور داشت دلبر بماه نو
نسبت داده از روی نوخیزی او و کم او که از نور بود ۲ و ماه نو ثانی
مراد ابرو یا همان دلبر باشد و ماه از شیفتگان دور داشتن کنایه از حجاب
کردن از ایشانست که ماه نو شیفته را شیفته تر سازد آن ماه نو یعنی ۲
معشوق نوخیز ماه نو را ای خود را یا ابروی خود را از شیفتگان که ۲
شیفتگی ایشان از ماه خوبتر و بیشتر شود محجوب میداشته است و این بیت
ربط با بیت ثانی دارد که شیفته شیفته خویش بودم شیفته ء شیفته خویش بود
رغبتی از من صد و ندو بیش بود آن دلبر فریفته عاشق خود را شده است یعنی
منکه عاشق اویم او بر من عاشق شده ۲ و رغبت از من صد از و زیاده بود
و میدانست که از من یا رغبت نشدی یعنی اگر از من یک رغبت با وی بوده است

ازان دبر صد شب لحبه دل بتمنا که چه بودی که روز گر شب ما رانشدی پرده سوز
چون دلی دران تمنا لجه بهست لحکاشکی که الی از روز پرده سوز شب خلوة ما
نشدی ای شب باخر رسیدی چه میشد امشب اگر جفت سلامت شدی همنفس صبح
قیامت شدی وای کاشکی اگر امشب جفت سلامت شوی یعنی خلل بدان راه
نیافتی وبا صبح هم نفس شدی ای تا قیامت شب بودی تا پردهٔ خلوة نیفتادی
روشنی انشب چون افتاب جویم و بسیار نه بینم بخواب این کلام بطریق تحسر است
بر طلب کار فیض انشب در وقت تصنیف کتاب و نقل واقعهٔ خلوة انشب
و شب موصوف و چون افتاب صفت اوست جز بچنان شب طربم خوش نبود
تا شب خوش لکه شبم خوش نبود خوش لکم یعنی وداع کردنت و فع خوش لکرد
انشب خلوة مذکور است یعنی ازان باز که شب خلوة من وداع لکم است دیگر
شبها بمن خوش نشتند زان همه شب یارب و یارب کنم بو که شب چاره انجا کنم
یعنی ازان شب خلوة در دیگر همه شبها فریاد میکنم امید است که در هیچ شبی باز
آنچنان شب حاصل کنم روز سفید آن نه شب داج بود بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند در غم انشب همه شب جان کند لعل فلک خورشید
باشد و کان کندن ماه بر لعل فلک کنایت از اقتباس نور او از خورشید است
و جان کندن او مراد کاهش است یعنی ماه که از افتاب اقتباس نور کند در غم انشب
کاهش دارد روز که از شب دشمنیش مذهب است هم بتمنای چنان یکشب است
روز که شب دشمنی او را مذهب است یعنی روز دشمن شب است که ضد است
با وجود این روز هم خواهنده انچنان شب خلوة است سی شده فارغ که ز راه سحر
تیغ زبان

تیغ زبان صبح در آمد ز در ای من خیالی غرهی بودم از صبح شدن و گذشتن اب
یعنی دانسته بودم که این شب پیوسته خواهد ماند که ناگاه صبح از راه سحر تیغ زبان
ای شعاع افتاب زنان پدید آمد و برهم زد که خلوة من لکه و تیغ صبح مراد
روشنی اوست آتش خورشید ز مژگان من آب روان لکرد ایوان و وقت که افتاب
بر آمد ازان شب خلوة جدا شدم از غلبه شوق او گریه کردن گرفتم و ایوان مراد
رخساره و وجود مراد است و کلیه است که از دیدن افتاب چشم پر آب میشود ۲
ابر بباغ آمده بارز کنان جامه خورشید نمازی کنان گریه من در وجود آمده
با ذوق از فراق انشب و جامه خورشید ای بدن مرا پاک میکرد و جامه خورشید
زمین را گویند که در وقت غروب افتاب ا میپوشد و انجا مراد بدن است که
لباس روح است دوم یعنی انکه در هنگام صبح ابر بدان باغ بارز کنان آمد و زمین
که جامه خورشید است بقطرات باران پاک کردن گرفت و در بعضی نسخه است ابر
پر آب آمده باز پکنان یعنی مملو از آب حوضه آن چشمهٔ خورشید است ۲
چون من و تو چند سبوی شکست شکایت از فلک میکند از حوضه مراد ۲
فلک است و از چشمه خورشید است مراد صبح که خورشید از آن بند دو علم سازد یعنی فلک
که حوضهٔ چشمه صبح است از بی‌شتی چندین سبوی مانند من و تو ای عاشقان شکسته است
ای چندین کسان از مطلوب محروم و آواره کرده است یعنی چندین عاشقان و اهل
راز و نیاز که در شب خلوة کنند بر هم زده است جرم ستاره زده بر سیم ناب

زر طلا از ورق افتاب یعنی در هنگام صبح ستارها بر سیم ناب خود زر طلا
از ورق افتاب زدند ای بنور افتاب خود را پوشیده کردند ۲ و ناب یعنی خالص
که دیگر چیز در و نیامیخته اند و الورق برگ و درم زده و پوست تنک که از و
کتاب سازند صبح گران خواب سبک خیز شد دشنه بدست از پی خونریز شد
این جا بر آمد و از دشنه مراد افتاب و خون ریز او در حق اهل راز من از معا
فتن پس انداختم جان سپر دشنه او ساختم از پی جام سحر از جور بخت
تشنه کشی کرد و بر پل شکست شکایت سحر میکند و از جور مراد فلک است
و تشنه کشی کردن و پل بر و شکستن کنایه از هلاک ساختن طالب است یعنی
سحر که طلوع شد خلوة مرا بر هم زد مشکل است بود که از میان جور بخت و طالب سبو
را بران جور آید بکشد و پل آب بر سر او شکند و در ظهور بخت آورده که از جور بخت
یعنی از ظلمت یا از عنف ظاهر شد و مرا که تشنه زلال وصال بودم گشت و پل
شکست ای هیچ پل شب شکست که شب پا بود بر او وصول مقصود ۲ ۲
بانگ بر آمد ز خرابات من کی سحر انیست مکافات من این سحر چون در پا گذار من
شد از خرابات دل یا بدن من آواز بر آمد که ای سحر این است جزای من و این
بر سبیل استفهام انکاریت یعنی مگر این جزای من است حاصل انکه من مستحق این
جزا نبودم که گناه در حق تو نکرده ام مرا چرا پریشان کردی شترک زنی که سادم
شتم شمع شب افروز بستادم شتم پیش از این سحر که دل بر دانشتم در شب خلوة و دران
شب شمع بسیار بود و این بیت قطعه است در مقام دریغ و تحسر خوردنت بر غیبت
دلبر و بر هم خوردن محفل خلوة و خطاب خاص به سحر است ان شب و الشمع نمانده چه
سود نیست

سود نیست چنان شد که تو کوی بنوه تیش دران زن که ز تو نوشی نخورد
پشم دران کش که ترا نیغیه کرد خطاب بصبح نوش آنجیات و هرچه شرین و لذیذ
باشد و پشم در سیا کشیدن مراد پراکنده و رسوا کردنت او را و نیغیه کردن مراد
عاجز کردنت یعنی ای سحر آزار کسی را کن که از تو نوشی خورده باشد و پراکنده ساز کسی
که ترا عاجز و پریشان ساخته باشد حاصل انکه نه من از تو بهره یافتم و نه ترا
آزار دادم پس مستحق عقوبت چرا شدم و بزم خلوة خرابه در میان شب بود نه در سحر
بلکه وقت سحر برهم و زایل شد خام کشی کن که صواب آن بود سوخته را سوختنی
آسان بود یعنی صبح میگوید که این مکافات را در کسی بجا آر که خام و بی عشق باشد من
سوخته دلم و سوختن سوخته سهل کاریست چنانچه بزرگی گفته من سوخته ام مرا
مسوزید بر سوختگان غم مزنید صبح چه در گریه من بنگریست چون شفق
از شفقت من خون گریست صبح از روی شفقت مانند شفق خون گریست چون در
مستحقی من نظر کرد و پریشان احوالی من دید سوخته شد خرمن روز از غمم ۲ ۲
چشمهٔ خورشید فسرد از دمم روز و خورشید از دیدن غم من سوخته و فسرده شدند
که بر نظای بسیار سخت شد با همه زهرم فلک امید داد مار شبم مهره خورشید داد
یعنی فلک با وجود آن زهر که مرا از سحر شده بود مراد فراق باشد از شب امید نجات داد
یعنی فلک مرا گفت که چنین وقت باز هم خواهی یافت ۲ و این شب سیاه که مانند
مار منموم مهرهٔ خورشید داد و مهرهٔ مار پازهر جمله زهرها است درین مقام مراد
آنست که در عقب رنج راحت داشتم و شب با وجود انکه محل فیوض بود مار تصور کرده

باعتبار کمال مبالغه امیدواری بسر وصال دلبر مذکور از فلک یعنی نوع فلک
مرا تسلی کرد و امید فیض مستقل در من محکم گردانید که شب با آن فیوض
در نظر یاس من چار رسید از روی انکه دران شب بواسطه پرده در سحر جلا
شده بود آن شب چون اثر نور سحر یافتم روز خود از عالمیان تا فتم
چه وقت صبح وقت عبادت است هر که درین مهد روان راه یافت ۲
پیشتر از نور سحرگاه یافت المهد گهواره و عقد زنان و از دیدن مهد محبوب
بشارت امیدواری وصالت و مراد از مهد روان فلک است یعنی هر که بر فلک
راه یافت اغلب از نور سحرگاه یافته که سحر محل هدایت است بنابران من هم
باز بوقت هدایت یافتم که فلک مرا امیدوار داد ای ز خجالت همه
شبهای تو روسیه از روز طرب های تو خطاب بمجمع غافلانست که ای فلان
کس بسبب تاریک شب تو ازین است که تو در روزها که طرب میکنی و از خدا غافل
میمانی بنابران شب تو از خجالت سیاه و بی فیض شده بسبب روزهای غفلت
تو پس این خوب غیبکنی منکه ازان شب صفت کرده ام آن صفت از معرفت کرده ام
عرفان مراد داشته ام چه معرفت حکم شب دارد بر همه کس واضح نیست شب صفت
پرده و تنهایی است شمع درو گوهر بینایی است و از شب مراد تنهایی داشتم
عود و گلاب که دروبسته اند ناله و اشک دو سه دلخسته اند عود و گلاب است
که دران شب مذکور کرده ام ازان مراد ناله و اشک اهل بزم است و آن همه
خوبی که دران صدر بود نور خیالات شب قدر بود شب خلوت را از روی فیض علم
شب قدر گفته و از خیالات مراد واردات غیبی است محرم آن پرده که زنگ نورد ۲
گیست درین

گیست درین پردهٔ زنگار خورد شب خلوت سیاه بود و آن از زنگ نورد عبارتست
شب گفته پرده زنگار مراد آسمان صبح که پروانگی آموخته است خوشتر از آن
شمع نیفروخته است صبح که بطلوع آفتاب مضمحل گردد از برای این پروانگی ۲
آموخته گفته و نور خیالات شب خلوة را شمع تصور کرده یعنی شمع آن شب خلوة
چنان روشن بود که مثل او صبح نبود گوش گران شمع چراغ رسی ۲ ۲ ۲ بداغم
تا چو نظامی به چراغ رسی سعی کن که ازان خیالات اثری یابی خطاب عام
بروشنی مدعا رسی **مقاله اول در صفت ظهور آدم علیه السلام** اول کس عشق پرستی نبود
در عدم آوازهٔ هستی نبود خلقت عشق پیش از آفرینش انسان است که اول ما خلق
الله العشق و عشق مخصوص به بشریت و بر زمین پیش از بشر جان بن جان
بودند بعده ملائکه عزازیل یعنی ابلیس لعین بود بعده خلافت بآدم علیه السلام رسید
و از و جهان معمور شد پس جهان پیش از خلقت آدم کالعدم بود که کسی عاشق نبود و
عارفی نکرد ماحاصل انکه اول حق سبحانه و تعالی عشق را پیدا کرد بعده هستی را
از عدم بوجود آورد که هستی بسبب عشق پیدا شد منقبلی از کنج عدم ساز کرد سوی
وجود آمد و در باز کرد مراد آدم صفی الله باشد که بار کی پیدا شد اگر آوازهٔ در
بود است باز پسین طفل پریزادگان بیشترین بشری زادگان ازین بیت
تقدم وجود پریزادگان بر آدم و تقدم آدم بر بشرزادگان مفهوم میشود
کما قال الله تعالی ولقد خلقنا الانسان من صلصال و هر آینه خلق کردیم انسان را

از گل خشک و بو کننده من حماء مسنون والجان خلقنا من نار السموم یعنی حضرت
بعد از جنیان ولیکن از سایر آدمیان بهم رسیده و طفل از سبب آن آدم را میگویند
که قریب عهد جنیان است بود و آدم صفی است ابو البشر گویند آن نخلا فت علم
آراسته چون علم افتاده و برخواسته آن آدم علیه السلام بنیاد شاه خود آراسته
که تلمیح است بانی جاعل فی الارض خلیفة و مانند نیزه افتادند و باز
استاده شدند از افتادن مراد زلت است که گندم خوردند و از بهشت در جهان
افتادند و از برخواستن مراد قبول توبه است که بعد از زلت در توبه و استغفار
تا سیصد سال بودند چنانچه این آیت را میخواندند ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر
لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین آن بکهم هم کدر و هم صفی هم محک و
هم زر و هم صیرفی آن آدم در اصل خود هم تیره و هم برگزیده است باعتبار
زلت و توبه یا باعتبار کثافت تن که تن از خاک تیره است و باعتبار روح
که خطاب روح صفیه است ۲ و آن آدم هم محک است و هم زر است و هم صراف است
محک از برای آن گفت که طاعت و عصیان را محل امتحان است که طاعت ملایکه
از آدم ظاهر شد و عصیان ابلیس لعین از وظاهر شد و زر است باعتبار انکه
خلاصه موجوداتست و صراف باعتبار انکه نیک را از بد میشناخت ای عارفست
شاهد نو فتنهٔ افلاکیان نوخط فرد آینهٔ خاکیان حضرت آدم فتنه نو است
ملایکه را و نو فتنه بنابران گوید که اول خلقت آدم است نوخط محبوب را
گویند یعنی حضرت آدم محبوب یگانه است این آینهٔ خاکیان را الانسان مرآت
مرآت الرحمن یعنی آدمی که بمنزلهٔ آینه است ایشان را حضرت آدم دلبر یگانه است
و آینه دار

و آینه را در دل آورده و در بعض نسخه است شاهد خوش فتنهٔ افلاکیان ای معشوق
و فریب ده فرشتگانست چنانچه در تفسیر است که چون فرمان اذ قال ربک للملائکة
انی جاعل فی الارض خلیفة در رسید ملایکه گفتند قالوا اتجعل فیها من
یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک فرمان شد که قال انی اعلم
ما لا تعلمون و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی
باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ازان روز باز تا قیامت خداوند ستار جنبایات
بندگان را از نظر ملایکهٔ هفت آسمان پوشیده میدارد و جایی بر نظر ایشان
فرو میهلد و وقتی که بنده گان عمل نیک میکنند حق تعالی پرده های هفت آسمان را
میکشاید تا آن همه ملایکه بنگرند و ازین خجالت شرمسار مانند و گویند قالوا
سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم و روا باشد که افلاکیان مراد
ستارها باشد که کواکب نیز مفتون آدم علیه السلام اند که برای مصالح ذریات او در
حرکت اند آمدند و نوخط از سبب انکه در اول خلقت آدم علیه السلام آفریدند و خاکیان
بشر مراد اند علم آدم صفت پاک اوست خمر طینت شرف خاک اوست تلمیح
بآیه و علم آدم الاسماء و حدیث قدسی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
و حاصل کلام اظهار فضل ذاتی و صفاتی آدم است مدرنفیر امام زاهد است که چون
حق تعالی حضرت آدم را بیافرید بیاموز انبیا او را نامهای آدمیان و ملایکه و دواب
و طیور و بهایم و جمادات و جمیع لغات مختلفه و بر فرشتگان عرض کرد فرشتگان
از دعوی خود منفعل شدند خدای تعالی عجز ایشان و فضل آدم بدیشان باز نمود و خمرت
طینت شرف از انست پاره و او ساعد جابر افکار ساعد شش از فلک پاره دار
هفتم

ورست برنجن کراو را دستوانه نیز کویند از یاره آن آدم
مراد کمال فضل و بزرکی او کآن ساعد روح را نکار و زینت هست
و پوشیدن آن سلاطین ماضیه را معتاد بود و کویند که حضرت
آدم در بهشت هم زیور باد هست و مصراع ثانی اشارت بعلو مرتبه آدم است یعنی
علو مرتبه بحدی داشت که این هفت فلک یاره ساعد او بیند و فلک را باعتبار
استداره یاره تصور کرده آنکه ز دو کهواره برانگیخته مغز دو عالم بهم آمیخته
آنکه آدم از دو کهواره پیدا شده است و آنکه آدم مغز عالم است که بایکدیگر آمیخته
شده است دو کهواره یکی خاک که از ان تن آدم سرشتند دوم روح که از عالم قدس
پروردکار است که نفخت فیه من روحی کنایه بران مینماید و برین قیاس مغز
دو عالم بهم آمیخته ای خلاصه که دو عالم با و دادند پیشکش خلقت زندانیان
محتسب ساقی روحانیان پیشکش مرکب مبتدا و اقل یعنی آدم اول پیدا شده است
آفرینش زندانیان ۲ و آدم محتسب است این ساقی ملایکه مراد از ۲
زندانیان نوع انسان است که پیشی از وجود آدم محبوس زندان عدم بودند
و آدم محتسب کفت از برای آنکه ملایکه از کفتن قالوا اتجعل فیها
باز داشت و ساقی روحانیان ابلیس کفت از برای آنکه ابلیس پیشی از وجود
آدم ملایکه بعلم تعلیم میکرد و در بعض نسخ محتسب ساقی بوا و واقع است
و برین تقدیر حضرت آدم هم محتسب روحانیان و هم ساقی ایشانرا ۲
تخیل کرده محتسب از روی آنکه ملایکه از کمان فساد کردن در و داشتند مانع آمده
باظهار علم خود و ساقی باعتبار آنکه بانباء اسماء کاسه علم در محفل ایشان
کردانیده

کردانیده چنانچه از فحوای اتجعل فیها الی آخره و قال یا آدم انبئهم باسمائهم
هردو معنی ظاهر و روشن ترند سرحد خلقت شده بازار او بکر یار رحمت شده
در کار او سرحد اول را کویند یعنی اول موجودات است این بازار وجود آن آدم ۲
و از آدم که زلت واقع شد محل رحمت حق تعالی اول ایشان شدند که بسبب توبه حق
تعالی برو رحمت کرد پیش از آدم چنان خلقتی نشده بود که ازو عصیان واقع شود که
در باب او خدا تعالی رحمت کند بنا بران رحمت حق کویا که بکر بود و با فرینش آدم بکارت
او زایل شد اول بنده که حق تعالی را وجود آدم علیه السلام شده چراکه در قبیله انسان
اول خلقت شده ایشان بابن معنی آغاز بنده حق اند عقل چهل روزه ۲ کج مج
زبان پیر چهل از و درس خوان آدم طفل چهل روزه لکنت زبانست ۲
و پیر چهل ساله که عقل باشد از ان آدم درس خوانست و آدم را طفل چهل روزه
از ان کفت که خمیر طینت مبارک او در چهل روز شده چنانچه پیغمبر صاحب
حکایت عن الله تعالی کفت که تخمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و بعضی
دکر مژ و کج مج هردو یک معنی دارد طفلی را کویند که سخن درست نتواند کفت
و طفل از ان کفت که قریب عهد بود بخلقت وجود و پیر چهل ساله عقل را کویند
که بلاغت عقل در چهل سالکی است یا ملایکه باشند که ایشان به نسبت آدم
سالها پیش از و موجود شده اند و درس خوان کفت که آنچه حق تعالی با آدم تعلیم
و تلقین کرده بود انرا این عقل یا ملایکه از آدم آموختند حاصل آنکه زبان آدم
هنوز درست نشده بود و بکمال نرسیده بود که عقل کامل را همان چنین واوان بیند
فرمود چنانچه یا آدم انبئهم باسمائهم ناطق است ۲ خوب خط عشق نبشت آمده

خدمت

کلبنی از باغ بهشت آمده حضرت آدم خوش خط این عشق را نبشته آمده است
یعنی وجود آدم چون بمقتضای عشق و محبت حق تعالی بوجود آمده است چنانچه از حدیث
قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق مفهوم میشود بنابران
بران او را خط نوشته عشق کفته و ازانجا که بهترین مخلوقاتست او را خوب خط
کفته و خوب خط نوجوان و خوب صورت را کویند و حضرت آدم یک کلبنی
است که از بهشت آمده است نور تر از ان دیده که بیناتر است مرغ تر از ان شاخ
که بالاتر است آدم علیه السلام نور از ان چشم است که بینا اند مراد حق تعالی
یعنی عزیزتر حق است و یک از ان شاخ است که بلند است مراد از حق باشد یا از
کلبن از بهشت زو شده مرغان فلک دانه چین زان همه را آمده سرسبز زمین
از ان آدم شد قصه مرغان فلک دانه چینی که مراد ملایکه باشند و دانه چیدن
ایشان کنایت از کسب علم اسماست از وی بنابران تمامی او را سجده کردند
چنانچه آیت و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس بر سجود
ایشان ناطق است او یکی دانه ز راه کرم حمله در انداخته و حلیه هم
آن آدم بود یکدانه خوردن از راه کرم و همت خود جامهای بهشت و زیور
و از آتش بهشت همه از خود دور کردند و بخشش کردند و این کمال کرم است که
عوض یکدانه تمام پیرایه بهشت کذاشتند چون آدم علیه السلام واسطه توالد و
تناسل نوع انسان بود لهذا دانه خوردن او را محمول بکرم او دانسته آمده
در دام چنان دانه کمتر از آوازه شکرانه بعوض دانه چنان حقیر بود
که بخوردن او شکرانه لازم نیامدی چه شکرانه بر چیزی کلان باید کرد نه بر سهل
حاصل آنکه

انسان

مرغ

حاصل آنکه در دام چنین دانه حقیر در آمدند از خوردن وی این خوردن
دانه هم دلیل عدم تعلق بهشت بود بهمه تمتعات چه که از بر آمدن ایشان
توالد شد و اکر غرامت ندیدی شدی پس از اکل دانه مراد ایشان جز این نبوده
آن بد عالم بوجود آمده جمله عالم بسجود آمده آن آدم بجز خشمهای
ایزدی موجود شده و همه عالم و ملایکه او را منقاد شدند بر در آن
قبله هر دیده سهو شده سجده شوریده کشت کل افشان وی
از بهشت باغ بر همه کلبرک و بر ابلیس داغ شد این کل افشان
آن آدم از بهشت چه شد بر همه موجودات بمنزله کلبرک و بر ابلیس
داغ شد ای از کل افشانی مراد فیض و جلوه کردن او که از بهشت باغ
بهشت لطیف است بر همه موجودات کلبرک بوده است الا بر ابلیس که بر و داغ
بوده یعنی بسبب وجود آدم همه مخلوقات بهره تمام بدست افتاد
الا ابلیس که طوق لعنت در کلوش آویخت بی تو نشاط بیش
در اندام نی در ارمش یکنفسی آرام نی خطاب عام است و اشعار
بر وجه خروج آدم علیه السلام از بهشت میکوید یعنی بی تو ای مخاطب آدم را
در بهشت نشاط و آرام نبود چه وجود تو که موقوف بر توالد و تناسلست
و در انجا ممکن نبود چه در بهشت توالد و تناسل نباشد بنابران به بهانه
زلت از انجا بدر آمده تا تو موجود شدی و با تو در بهشت در آید
طاقت ان کار کیانی نداشت کز غم کار تو دهانی نداشت کیانی
سرداری یعنی آدم طاقت ان کار سرداری و کامرانی بهشت نداشت بسبب

انکه از غم کار تو ای مخاطب آزادی نداشت و همواره غم تو میخورد که کی با تو ملاقی
شده باز در بهشت مراجعت فرماید یعنی شیفته بود آدم علیه السلام بنابران
در دنیا بهانهٔ زلت آمده ز آرزوی ما که شده تو برو خورده گندم بیکی
جو برو باولاد آدم خطاب میکند که آدم علیه السلام را آرزوی ما یان کرده
بود او را تو بتو یعنی بسبب آرزو دیدن زریت خود خوردن دانه گندم بر و
آسان شد لاجرم خورد و از بهشت برون آمده و بتوالد و تناسل ذریات باز دیده
باز با یشان در بهشت خواهد در آمد گندم کون گشته ادیمش چو کاه یافته
ازان دانه جو کیمخت کاه گندم کون شده بود امرادیم او مانند کاه یعنی این ادیم
دل مبارک او که گندم کون بود مثل کاه سیاه شده بود از خوردن دانه و کاه تنگ
خشک سیاه مایل زردی میباشد و یافته بود آدم ازان دانه خوردن خالهای
سیاه مانند کیمخت یعنی ماه ای جرم ماه چه در جرم ماه خالهای سیاه نماید مثل
کلف و دوم معنی انکه ادیم گندم کون آن آدم مثل کاه زرد لاغر شده بود از خوردن
دانه در اوایل و باز یافته بود ازان یعنی ازان توبه چه یافته بود دانه مانند کیمخت
ماه و کیمخت ماه آسمان را گویند یعنی چنانچه آسمان از ستارها روشن است
همچنین آدم ازان توبه قبول افتادن روشن شده بود و ادیم چه دانه میباشد
گرمی گندم جگر تشنه یافته چون دل گندم بد و بشکافته شوق خوردن
گندم جگر او را سوخته کرده و مانند دل گندم دو پاره کرده تا گندم خوردند
و از بهشت برون آمدند و ذریات را دیدند او که چو گندم سر و پا ریش نداشت
بی می تو برگ نوای نداشت گندم سر و پا ندارد که از هر دو طرف یکسان است

بخورد خوردن

در خوردن گندم بیقرار بود و همین میخواست که باید خورد از برای انکه با من و تو ساز
و برگ نداشت گویا که حیات خود مرا و ترا دانسته بود که گندم خورد ۲
تا نفگنند تربت از امید تا نشکنند نشد رو سپید تا انکه آدم را سبب
زلت از بهشت بدر نکردند خلافت نیافت و آدم را تا انکه نشکنند
ای زلت از و واقع نکردند نشد رو سپید یعنی سر داری نیافت و گندم را
نیز تا انکه نیفگنند در خاک نمی روید از امید و تا انکه گندم را در آسیا نمی شکنند
رو سپید نمی گردد از روی دقیقه چون جو و گندم شده خاک آزمای ۲
در غم تو ای جو و گندم نمای یعنی این همه بر خاک بستها افتاده آدم علیه السلام
از برای تو غم آن همه خواری که بد خواه برد بیکدانهٔ گندم آتش از راه برد
زلت خوردن دانه که از ابلیس بر آدم علیه السلام محبت گندم او را گمراه کرد یعنی
آن همه خواری که از شیطان بد و لاحق گشت ازین شد که عشق گندم کردند و در
عشق همین خواریست خوردن آن گندم نامردمی کرد برهنه چو دل گندمش
گندم را نامرد بنابران میگویند که از خوردن او آدم علیه السلام برهنه و رسوا
شده و نامرد صفت گندم است ای نا آدم است و مراد ازین حقیر و بی فایدات
و مثل گندم است بسبب شگافها که در روست برهنه تخیل کرده است و چون آدم
بعد دانه خوردن لباس که داشته پریده بود لاجرم برهنه گشته گندم خون
خوردن تو ساز کرد که سر تا پای دهن باز کرد این گندم خون خوردن
ترا ساز کرده است از برای همین آن گندم سراسر دهن گشاده است و شگافی
که در میان گندم است آنرا دهن فرض کرده انکه حضرت آدم که از خوردن گندم

بزلت گرفتار شدند بنا بران مذمت گندم میکند و خطاب عام میکند که ای
مخاطبان این گندم را شما نیک نه پندارید بلکه این دشمنی شما است بسبب
انکه او را خورده شروع بد مستیها میکنید و ازان در عذاب خدا گرفتار میشوید
پس ازان پرهیز نمایید گندم سخت از جگر افسرده گیست خوردن او مایهٔ
بی خردگیست این گندم که سخت است از جگر افسردگی خود است گندم مبتدا و
سخت خبر است یعنی چون گندم افسرده جگر است ای جگر نرم ندارد از جهت سخت است
و افسرده منجمد و سخت را گویند و خوردن او مایهٔ بی عقلیت ای بسبب غفلت
و بی شعوریست چه اهل تجربه گفته اند ای ز تو سر رشتهٔ جان گم شده دام تو از دانه
گندم شده مردم حارص گندم را خطاب میکند که ای فلان کس از تو سر رشتهٔ اصل
گم شده است یعنی حق تعالی که اصل است او را گذاشته خواهندهٔ گندم قرص جوین مک
میشکن و میشکیب تا نخوری دانهٔ آدم فریب همان حارص را میگوید که از
گندم ترک کن و نان جوین بخور و آگاه باش گندم نخوری در زلت نیفتی نیک یا
ملک پیر و شیطان مباش شیر را امیر سگ را دربان مباش نیک است باید که
متابعت شیطان نکند و بزرگ رتبه دار پس زبون مباش و حاجبان سگها
دارند و امیران شیران چرک نشین بود ادیم تو شست تا نکنی توبه چو آدم
نشست چند سال توبه نکنی عذر به آن است که خطا به رسید تا آدم ازان توبه
بجایی رسید بعلو مرتبه رسید چونکه زبی دانه هوسناک شد مقطع
این مزرعهٔ خاک شد هرگاه آدم علیه السلام از برای دانه خوردن هوس کرد

دهقانا

دهقانی دو کرو کننده این مزرع خاک شد ای بسبب طلب دانهٔ گندم بزلت اشتغال
عالم خاکی مبتلا شد یعنی ازان بلند مرتبهٔ بهشت به پستی رتبهٔ دنیا افتاد و پیاز
گندم پرهیز بهتر است مقطع بالضم و سکون قاف و کسر طاء مهمله بر وزن
مفعل یعنی قطع کننده و نیز اقطاع و جای گیرنده چون زبی دانه طمع خام که
خویشتن افگنده این دام کرد چون آدم علیه السلام در تحصیل دانه طمع خام ای
طمع بی جا نمود خود را گرفتار دام دنیا ساخت و لطف این کرد که از دانه بدام
می افتند همه کس آب رساند این گل پژمرده را زد بسراندیب سراپرده را
چون از آدم زلت واقع شد گریه رساند این گل پژمرده وجود خود را و آدم که از
بهشت بدر افتاد نخل شده اول در ملک سراندیب که بجنوب هند و سند است
و ملک عظیم است آمدند و حوا علیهما السلام بر کنارهٔ دریا بقدر هفت صد فرسنگ
و بعد دویست سال بیکدیگر پیوستند و در نسخ گل پرورده را چه باشد و گل وجود
آدم از روی حدیث خمرت پرورده شده است و نیز گل پرورده آن گل را
گویند که در میوهها و بنبه و غیره لوازمه انداخته خمیر سرشت کرده نگاه دارند و بعد
از چند روز آن پخته میکردد باز او را بکار برند از پی زلت خجل آنجا گریخت
بر سر آن خاک بسی آب ریخت بسبب خواری خوردن دانه شرمنده در سراندیب
رفت آدم علیه السلام و در آن ملک گریه بسیار کرد چنانچه سیاهی زلت در آنجا
بریخت و سراندیب جزیرهٔ کلان از اقصای هند است از اقلیم اول منسوب بجبل
گویند هم ازین است که مردم اهل و ساکنان سیاه چرده اند مدتی از نیل چه
خیمهٔ آسمان نیل کرد کار بهندوستان آدم علیه السلام یک مدت از خم نیل آسمان

تا نخ واز روی نخوت ورنگ کبود آسمان ع خم نیل تصور کرده و چون حوادث و
مصایب با آسمان نسبت دهند نیل کرد آدم ع که کنایه از نوحه وماتم داری
باشد به نیل خم آسمان منسوب داشته یعنی ماتم داری او از آسمان بود که بگردش
او بمعصیت دانه خوردن گرفتار شد و گویند آدم علیه السلام بکوه سراندیب فرود
آوردند ودر انجا چندان گریست که در زیر قدم مبارک او و میان انگشتان او
گیاه رسته شد وگیاه نیل بود چنانچه در بیت دوم بدین معنی اشارت میکند ۲
چون گذشت از نیل فلک شسته شد نیل گیاه در قدمش رسته شد هرگاه دست آن
آدم از نخوت وگردش آسمان خلاص شد یعنی چون توبه او مستجاب گشت واز معصیت عصیان
نجات یافت گریه او که بسبب معصیت لکه بود این فایده بهم رسانده که از نم آن گریه نیل
گیاه از زیر پای او رسته شد کوه سیاه عصیان از وی منتقل شده بر زمین افتاده
بود هست و چون آدم ع نیل کرا تصور کرده بنابران نیل را بکف منسوب داشته است و خون
نیز چون منجمد گردد سیاه وکبود نماید ترک خطا شده یعنی چو ماه زلف
خطا بر زده زیر کلاه یعنی وقتی که حضرت از گریستن سیاهی ذلت از ایشان دور شد
محبوب بخطای شدند هم چون ماه یعنی سیاهی اندام اوشان بدل به سپیدی شد و زلف
گناه بر زدند زیر کلاه یعنی عصیان او مخفی زیر تاج مغفرت شدند و رحمت حق بر ایشان
فرود آمد وگناه عفو شد یعنی بعد استجابت توبه کار صورت شان خوب و موجه شده ۲
چون دلش از توبه لطافت گرفت ملک زمین را بخلافت گرفت هرگاه دل آدم
از توبه کردن لطافت حاصل کرد و مقبول شدند پادشاه شدند و دیگر چه کردند
تخم وفا

تخم وفا در زمین عدل کشت وقع ازان مزرعه بر ما بهشت یعنی با وفا عدل
کردن گرفتند چون بسبب از زلت پاک شدند بعد ازان رستگاری پیشه خود کردند
وازان رستگاری یک وقف یعنی یک بهره بر ما گذاشتند که بر اعمال حسنه ما شما هم
پیروی کنید از جانب حضرت آدم ع منفر ماید وقف یعنی ربا که در آیه می آید و استعداد که سو
نیز گویند و ملک عام که در قبض یکجا نباشد هر چه بد و خازن فردوس داد جمله
درین حجره نه در نهاد یعنی رضوان هر چه از گندم و انجیر و از نعیم بهشت که با و
داده بود جمله درین نه در عالم نهاد تا ذریات او ازان منتفع گردند چنانچه
درین بیت ثانی میفرماید که برخور ازین وخانه نه در دنیا را میگویند که زمین
را نه فلک محیط اند و بعضی خانه نه در وجود مردم را گویند که نه سوراخ دارد
دو سوراخ گوش و دو چشم و دو بینی و یک سوراخ دهن و دو سوراخ سفلا
و بعضی یازده سوراخ گفته اند که دهم سوراخ در تارک است و یازدهم سوراخ ناف
اما قول اکثر نه سوراخ است برخور ازین سایه که سودش تر است کشتی او
را و که سودش تر است خطاب عام که برخور ازان که آدم علیه السلام امر کرده است
برای چون سود او عاید بتست ۲ زراعت کردن ای ظاهر کردن فواید بهشت
ع از آدم هست در دنیا و بریدن و حاصل کردن و در عمل آوردن آن فواید
ع از تست و بیت ثانی مثل برین آورده ناله عود از نفس مجمر است رنج خر
از راحت پالانگر است العود چوب و مزمار و باعتبار اطلاق اول در چوب
خاص که آنرا سوزند برای خوشبوئی مشهور است درین مقام همان چوب مخصوص

مراد از ناله عود آوازی که هنگام سوختن ازو پدید آید یعنی عود مسوزد و بوی
خوش او بمجمر میرسد و غرض رنج کشیدن آدم است علیه السلام برای ذریات یعنی
رنج کشیدن آدم برای ذریات خود چنانست که ناله عود است برای راحت
مجمر و رنج خر از برای راحت پالانگر است که بار کننده او باشد چه اگر خر نباشد
پالانگر در کسب رزق و حمل بار رنج کشد همچنان رنج و محنت آدم برای راحت
فرزندان او بود که رنج او اسباب رزق آماده یافتند و مصراع ثانی
از برای تاکید است والا از سوء ادب است کار ترا با تو چو بر ساختند
نامزد لطف ترا ساختند یعنی بغیر تو ای که هنوز بوجود نیامده بودی که حاجتمند
محتاج تو در دنیا و هم در عقبی مهیا کردند قضا و قدر و آدم علیه السلام دران
محنتها دید و ترا آسان حاصل شد ۲ و نامزد لطف ترا ساختند هم ازین است
که تو هنوز بوجود نیامده بودی که برای تو همه چیز پیشتر مهیا کردند و نیز
اشارتست ولقد کرمنا بنی آدم و نیز جنت ع با حور و قصور و انهار
و اثمار برای تو آماده ساخته اند پس ترا چه کار باید کرد کشتی گل باش بنوع بهار
تا نشوی لنگر بستان چو خار هر دو با ضافت درین بیت ترغیب است به ترقی
مراتب قرب حق و ظرف مقامات تعلق دنیا یعنی کشتی گل بنوع بهار سبک
تر آید و در باغ ظهور میکند و زود بگذرد تو نیز همچنان باش و زنهار که
همچو خار که دایم الاوقات لنگر بستانست مباش چه گل زود میرود و خار باقی
می ماند یعنی بدنیا بسیار تعلق مگیر و همچو گل از و بگذر و هم چو خار با و پیوسته
مباش راه بدل شو چو بدیدی خزان کآب بدل میشود آتش بجان یعنی راه
در دل ببر

در دل ببر ای دل را زنده دار هرگاه بدیدی خزان مرگ دوستان با خزان
ضعیف و پیری خود معاینه کردی و بعضی بدل خوانند بفتح با و دال یعنی
راه دنیا بدل کن و راه دین برو ۲ از برای آنکه آب و رونق در دل است
و آتش شوق در جانست بنابران دل و جان را حمل کردن خوب است
صورت شیری دل شیریت نیست گرچه دلت هست دلیریت نیست
خطاب عام که صورت شیر هستی تو اما دل شیر نداری یعنی قابل آنی که از
ریاضت شیر گردی و در راه شیر مردان سالک توانی رفت اما شیر دیا و ۲ در صورت و لم
دل شیر نداری ۲ و اگرچه دل ظاهر داری اما دلیری شیر مردان سالک نداری ۵
شیر تو ای سیت زنقش سرای لیک بصد سال بجنبد زجای این بیت مثل است
و خطاب عام که تو هم عجیب صورت شیر مصور مینمائی اما از اندرون صفت
شیر نداری خلعت افلاک نمی زیبدت خاکی و جز خاک نمی زیبدت خطاب
عام خلعت افلاک پوشش فاخره و مزین و منقش را گویند مراد تندی و سرکشی
و قهاری زیب نمیدهد ترا که بنی آدم هستی و تو خاکی هستی جز خاک و تواضع و الق
نمی زیبد ترا ۲ بلندی از و یافت کو پست شد طالع کار تو بزبونی در است دل
بکمی غم مفتونی در است اله خطاب عام که طالع کار تو از زبونست چه که کار مردم در
دنیا همه محنت و عجز است و دل تو با کمی است ای مراد و مطلب بلا الحصول نمی انجامد
و غم تو در زیادتی است و این قطعه است ورنه چرا گاه سپهر بلند شهر گشائی
چه ترا شهر بند و اگر مضمون بیت همچنین نیست پس تا خیر سپهر این آسمان

بلند ولایت کشای همچو ترا گرفتار و مقید چون لکم است یعنی اگر چنین نیست
پس تاثیر سپهر همچو تو خلاصهٔ حیوانات را که بحکمت شهر میک ید و بتعلیم عقل
مشکلات افلیم حل کند چرا اسیر محنتهاء دنیوی و مبتلای شهوی و آز گردانیده است
دایره گردار میان بسته باشی در فلکی با فلک آهسته باشی محیط دایره را
منطقه گویند و منطقه بمعنی کمر است پس دایره مدام کمر بسته است و هیچ گونه
کمر دایره وا نمیشود یعنی همواره مانند دایره کمر اطاعت براه روی قربسته دار
و مستعد باشی و در فلکی چه فلک ترا از جمیع جوانب محیط است پس با فلک آهسته
باشی و هر چه از و آید متحمل او شو تیز تکی پیشهٔ آتش بود باز بماند ز تک آن خوش بود
تیز روی پیشهٔ اتشی است چه آتش خواهد که در یک ساعت عالمی را طی کند تا بمرکز
خود باز گراید اما پیش از رسیدن بمطلب منفعل گردد و از تک خویش باز ماند پس ترا
می باید که بنوعی پیرفته باشی که از قافلهٔ راه روان بسبب مانده که باز بمانی باز
نماند از تک این خوب است یعنی چنان نشوی که از پس مانده شوی این خوشی نیست
آب صفت باش سبکتر گران کاب سبک هست بقیمت گران آتش صفت مباش
بلکه آب مانند سبکتر باشی و گران خود را براه قرب باهستگی برای چونکه آب هر قدر
که سبک باشد خوبست گوهر تن در سبکی یافتند قیمت جان در تنگی یافتند تن
و جان هر چند از گناهان سبک باشند خوب اند پس سبکی خوبست این را پیش باید که
باد سبک روح بود در طواف خود تو گران جان تر از کوه قاف باد هر گاه سبک رو
ح است در طواف عالم است اگر گران روح باشد هرگز از جا نجنبد و تو گران جان
تر از کوه هستی پس با این بار گران چگونه جنبشی کنی در قرب گر نه فریبیدهٔ رنگی
چو خار

چو خار رنج چو بنفشه مبور خود مدار خطاب عام اگر فریفته شده رنگ هستی
مانند خار و خار همیشه با گل میماند گویا که برنگ او مفتونست پس اگر
همچنین نیستی رنج مانند بنفشه جانب خود مدار ای خود بینی چه باشی فریبیده
بیاء موحده و یای زده بمعنی فریفته و بنفشه گلیست معروف کبود رنگ
و گوژ نیست و اکثر مایل بخود است از رنج خود تصور کرده است یعنی اگر برنگ و
جمال و جوانان و هنر و نسب و حسب خود وغیره اسباب ظاهر فریفته نشده چنانچه
خار فریفتهٔ رنگست که هر جا گلست خار آنجا حاضر است پس روی خود را جانب
خود مدار ای معتقد خود مباش و خود آرای شیوهٔ زنان و امردانست نه پیشهٔ مردان
و عاقلان خانهٔ مصقل همه جا ز و رنیست از پی آن دیده تو سورنیست
مقرر است که در خانهٔ مصقل ناظر صورت خود را منعکس میبیند لاجرم دیده او
بهمه حال سوی خود میباشد و شیخ علیه الرحمه طالب دنیا را که مطمع او نظر او تن پر
ور و خود خوشی و خود آرائی است بناظر در خانهٔ مصقل تشبیه داده است یعنی تو
ای خود پرست تن خود را مصقل و مصفا ساخته و شست شو داده و براق و
صاف ساختهٔ لاجرم بهمه حال نظر خود را بان دار و صورت خود را می بینی و در کل احوال
دیده تو بسوی تست ای تن خود را آراسته که می بینی گرچه پرستنده هر خط شور
از همه چون هیچ مجرد شوی خطاب بهمان طالب است که اگر چه پرستنده هر دلبر
مشهور اما عاقبت از همه دلبران مانند این هیچ تنها و جدا خواهی شد چنانچه
این لفظ هیچ هیچ است از همه فرد است و منعدم عاشق خوشی و تو صورت

بخود آن را میگوید که عاشق خود هستی تو صورت پرست بنا بران مانند آسمان
آینه دار بدبختی که از آینه دیده صورت خود را می آرائی و از آینه
سپهر آفتاب و ماه مراد است و در شرح محمد بلخی آورده که سپهر آینه دار از آن
گفته است که شفاف و روشن است که صورت بین و صورت پرست همیشه
آینه دارد و خود را می بیند گر چو سنایی نمک غم چشی دامن از این بیهوده در کشی
بهمان خود آرای خطاب است که اگر اندک نمک غم بچشی یعنی غم عشق الهی
خوری این بیهوده که مراد از افعال زبون باشند بگذاری و ترک دنیا کنی
دهی اما نمی کرائی بنا بران محروم میمانی ظلم رها کن بوفا در گریز ۲
خلق چه باشد بخدا در گریز خطاب بخود بین است که ظلم بگذار و وفا
در پیش کن و ترک دنیا کن و بخدا رجوع آر نیکی او بین و بدان کار کن
بر بدی خویشتن اقرار کن نیکی از خدا است و بدی از نفس است کما قال الله تعالی
ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک پس با علم
عمل نیک و تهذیب اخلاق کوشش کن که تخلقوا باخلاق الله و بر بدی خود
معترف شو و استغفار کن چون تو خجل وار برار بیعی فضل کند رحمت فریاد رس
فریاد رسی که حق باشد حکایت پادشاه ظالم و آمرزش یافتن او در حالت نومیدی
داد گری دید برای صواب صورت بیداد گری را بخواب یک عالمی ظالم پادشاه را
در خواب دید و آن بیداد گر اگرچه ظالم بود اما خایف بود گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد
در شب است از روز مظالم چه کرد داد گر با ظالم گفت که خدا با تو چه کرد و در شب گور
تو از روزهای ستم چه کرد یعنی آن ستمها که در روز میکردی از آن باز خواست
با تو چگونه

با تو چگونه شد و مظالم جمع ظلم است گفت چو برمن بسر آمد حیات ۲
در نگریدم بهمه کاینات بیداد گر گفت که چون نزدیک مردن رسیدم
بهمه موجودات دیدم برای چونکه تا بمن امید تا بمن امید هدایت کرست
بلکه بجد اجشیم عنایت کرست درین وقت مرا کدا کس هدایت کند یعنی امید عنایت
از جانب خدا برای من کدام کس رست یعنی الکس بگوید که خدا بر تو عنایت کرد
برای معلوم کردن این بر همه کاینات دیدم تا چه شد در دل کسی در دل کسی
شفقت از من نبود هیچ کسی را ز کرم ظن نبود کسی بر من مهربان نبود چرا که
ظالم بودم و از من کسی راضی نبود که مرا هدایت کند و کسی از کرم حق در باب من گمان
کار کنان نبود که خواهد کرد تا چه کردم لرزه در افتاد بمن بر چو بید ۲
روی بخجل گشتم و دل ناامید درمن امید مغفرت نماند طرح بغرقاب در انداختم
تکیه بآمرزش حق ساختم بنیاد خود در گرداب انداختم ای گریستن گرفتم و یا
انکه طرح بغرقاب انداختن مراد از ناامیدیست و دوم معنی انکه الطرح جزر
افکنده و رشته بنا یعنی از کثرت ظلم خود سزای آتش دیدم امید از اعمال
کلی قطع کردم و تکیه بآمرزش حق کردم رب کریم است کای کس مسکین بتو بر
شرم سار از خجلان در گذر و در گذار بجا مناجات کردن گرفتم که ای خدا او ند
خود هم ببخشی و از دیگران هم ببخشایی گرچه ز فرمان تو بگذشته ام رد
نکنم گر همه رد گشته ام یعنی به فرمانی تو کرده ام از دیگران رد گشته ام تو رد مکن
یا ادب من بشرار بکنی یا بخلاف همه کار بکنی یا مرا در دوزخ انداز یا مرا در
بهشت انداز با اعتقاد همه مردم در تعذیب من است بخلاف انها با من کار بکن

ای مغفرت بکی چون خجلم دید زبار رسان یارست لرکا کس پیکان
فیض کرمش سخنم در گرفت بار حملی فکند و مراد در گرفت یعنی سخن من فیض کرم
آلهی تا تیر کرد لاجرم فیض مذکور بار گناهان مرا در افکند و مراد دستگیر شود
هر نفس کان بندامت بود شحنه غوغای قیامت بود حولوی میکوید که هرکه از
معصیت خود نادم گردد و مستغفر شود همان ندامت او نگهبان شور قیامت شود
لهد ای از عذاب عقبی بر باند جمله تقسمها بتو ای باد سنج کیل زبانست و ترا
زوی رنج خط بعام که این تمامی دمهایتو ای هرزه کو پیمانه زبانست و ترازوی
رنج است یعنی دمهای خود بر هرزه در آید حرف میکنی کیل زبان سال و جهت
لهه کیر وین مه و وین سال به بیهوده کیر یعنی سال و ماه گذشت خود کیل زبان
انکار از روی آنکه دران با بدکرداری کرده ماندی و این سال و ماه که بقیه عمر است
شمرده و تمام لرکه لازم کیر که عاقبت گذشتنی است و جز حاصل نکردی مانده
ترازوی تو به سنگ در کیل تهی گشته و پیمانه پر در ترازو یعنی تو وزن
در نیفتاد ای عمل نیک کا نکردی و نصیبه تو تمام شد و عمر تو باخر رسید سنگ
رفیعی سنگ کا ترازو مکی مهره کل مهره بازو مکی سنگ رفیعی ای زر و نقره
که سنگ کا رفیعی است منج وجمع مکی که این سنگ مهره کل است باید انداخت
نه تعویذ بازو باید کرد و عزیز باید داشت و بوزن کردن آن کوبی میخواهی که
ای مهره را بازو سازی و این لایق نیست و مراد از سنگ کا ترازو یعنی وزن
کرده و تعلق است بدو بیکدرم است آنچه بدو بنده بیک نفس است آنچه
بدو زنده در اصل بیکدرم است اگرچه در صورت بسیار اند یعنی بسهل جز بنده
شده ابر

و بر دوم سم اعتباری نیست پس چکنی هر چه درین پرده ستاند بده خود ستان
آنچه توانی بده آنچه بعی بارگهم رسانی براه خدا صرف کن طامع شو تا بود از روز
که باشد تهی گردنت آزاد و میانت تهی تا احتمالست که باید روز قیامت
بهبود کی باشد ترا و دران روز گردن تو آزاد باشد و کمر تو از دست عیلان
خالی و پاک باشد وام یتیمان تو شو و امنت بارکش بیوه زنان گردنت
و شاید اینهم شود حق یتیمان و ضعیفان بر خداوندان مال است مولوی بخطاب
مال خطاب میکند که اکرام و زحق ایشان اداکنی فردا ماخود ایشان نخواهی شد
بار هل این فرش کهن بچه را طرح کن این دامن آلوده را در پی این نطع
چه افتاده برسر این بانی چه نهاده یا چو غریبان بی ره توشه کیر یا چو نظامی
زجهان گوشه گیر **مقاله دوم در عدل و انصاف** ای ملک جانوران رای تو وی کهرهای
وران پای تو ای پادشا جانوران و حیوان غیر ناطق است این فکر تو از روی
اینکه پادشاهان همه حیوانات را مسخر و مطیع خود میکنند چنانچه فیل و شیر و پلنگ
وغیره در بند اوشان میباشند و ای پادشاه کوهر تاجوران است این پایتو
ای حیوانات غیر ناطق که ادمی بر همه فوقیت دارد و مخاطب انسانست و
روا باشد که مخاطب پادشاه باشد که ملک آدمیانست و این داستان در مدح
و مراد از تاجوران ملوک و امرا و دیگر غیر پادشاه اند که در تحت امرا و بنده و
اگر مخاطب انسان دارند از تاجوران حیوانات اند که بر جنس خود امارت دارند
و رای او را ملک جانوران بنابران گفت که تدبیر پادشاه جمله حیوانات را
مسخر سازد و پای او را کهر تاجوران گفته است باو جهای کمال علو و ارتفاع

شان نسبت به پادشاهان دیگر کرملکی پایه شاهی طلب ور کهری گنج آلهی طلب
یعنی ارتفاع منزلت طلب کن و بادنی مرتبه قناعت مکن یعنی عدل و انصاف کن
که مرتبه بلند یابی و از روی لغت ملک و پادشاه یکیست اما در اصطلاح و عرف
مرتبه شاهان از ملوک بلندتر است که ملوک پیش پادشاهان خدمت و اطاعت
کنند و اگر اصل هستی بذات و صفات پس قصد آن کن که گنج معرفت الهی را
حاصل کنی از روی عدل و انصاف کردن و در بعضی نسخ است تاج الهی طلب یعنی
اولیاء الله که تاج معرفت و ولایت بر سر خود دارند تو نیز سعی دران کن زان
سوی عالم که دگر راه نیست جز من و تو هیچکس آگاه نیست خطاب بپادشاه و
انسان مراد از آنسوی عالم لامکانست که از آن بجای دیگر راه نیست جز من تو
عادل باشند کسی آگاه نیست و آگاه همان مقدار است که پیغمبر صلی الله علیه السلام
بران اسرار اطلاع فرموده و چون از عالم لامکان جز انسان آگاه نیست بنابران
حصر آگاهی در من و تو نموده یعنی جز جنس خواص بشر که علما و عارفان و پادشاه
زان ازلی نور که پرورده اند در تو زیادت نظری کرده اند خطاب با هر دو از ازلی
نور مراد جوهر عقل است و از تو با خطاب بپادشاه است و عقل پادشاه کمال است
با نوع انسان که بزیادتی ادراک از جمله مخلوقات ممتاز است نقد غربی و جهان
شهر تو است نقد جهان یک بیک از بهر تست خطاب با هر دو که نقد عجایب هستی
و آدمی در دنیا غریب است که مسافر خواهد شد و جهان شهر تست ای مولود دنیا
و مسکن تو است و نقد جهان یعنی ای اسباب و نعیم دنیاوی خواهی بهم برای تست
ملک بدین کار کیانی نه است سینه کشی سینه کیانی تو راست

خطاب

خطاب بهر دو که ملک بدین کار بزرگی و سرداری که دارد خاصه برای تست و
محنت کشیدن و راحت کشیدن اینهمه خاصه برای تست کیانی کارفرمایی را گویند
و سینه کشی و سینه کنی هر دو بمعنی محنت و سینه کشایی راحت دور تو زین
دایره بیرون تر است وز دو جهان قدر تو افزون تر است گردش و حرکت تر است
تو ازین دایره که آسمان باشد باعتبار محرمیت یعنی تراحق تعالی پیدا کرده است
پس باید که عدل و احسان کنی نه کار برخلاف ان کنی اینه دار ازلی انشد سحر
نا تو رخ خویش بدبینی کمر خطاب بهر دو اینه سحر آفتاب است یعنی حقتعالی ترا بیخان عزیز
پیدا کرده است که سحر هم برای خدمت تست جنبش این مهد که محراب تست
طفل رهی را زپی خوش خواب تست از مهد فلک مراد است که نه نوع حرکت دارد دولابی
و حمایل و رجوعی و در مهد اطفال را می جنبانند تا از حرکت آن خواب خوش کند
و از گریه باز دارد و فلک را محراب بنابران گفته که قبله دعای خلق است و لهذا در
وقت دعا دست بجانب فلک برداشته یعنی حرکت این گهواره فلک که قبله
دعای تست ای مخاطب چو تو طفل راه هستی ای تو بعرصه وجود و آمدی برای خوش
خواب تست یعنی فلک حرکت برای ان کند که تو خوش خواب گردی ای بمطالب کامیاب
شوی ورز غم زاد و باشی مرغ دل و عیسی جان هم تویی چون تو کسی گر بود آنهم تویی
خطاب بهر دو مرغ دل مراد از روح و عیسی کنایت از زنده کن است یعنی روح
روح دل و زنده کن جان تویی و اگر بر تقدیر فرض مثل تو کسی در جهان است هم تویی
نه غیر تو و حاصل آنکه مثل نداری و در مقام مدح امثال این مقدمات مستکره نیست
هست بنه خورشید که بر آتش است روی تو می بیند از آن دلخوش است خطاب بهر دو

بعنی جوهر خورشید از گردش زر در کوه برست دلخوش او را از دیدار رقیب ولا دران نور بس نبود
و این معنی تصویر بر داد غایت تحقیق معنی هستانه و تعالی حق ذکره بر انسان عزیز کرد امینه
و بعد شبیهم تاج تست ۲ مه که نمود کاشت چمن معنی تو خنده زند چمن بجه رو بنمود ۲ مه که
کاشته ای گلستان و از چمن می شود که از تنگی و ضعف و سیاهی باریک اند همچنان ماه
در ایام محاق در نظر مراید و جهره زرد او از بس جهار دهم است و در او بدر می گردد
بعنی در جهان عزیز است در زر و در ماه هم جون مو مولوی مطلب مرا به اما را اظهار کردن
دار به ره جس م به دارد ۲ عالم جون حور که رکس کم به عقت محور شده عالم به
خطاب بهر دو که بعد مرات مذکور تا موصوف هستی و مرتبه تو ملید است و تمام عالم
از برای تو آفریده اند پس عالم را جون بران بجهت مسوار در سرا وه علام او بست
بلکه این علم علام و تابع تو است از برای انکه عالم برای تو پیدا شده است ۲ باتمه
جن خاک ره تست باس و رهم جن باد بهر دست باس با تمامی جو رود و برک
متواضع باس و سد شوکه سالار راحم و کرم باید ۲ خاک بهر به در امیخته کرد بود
خاک را امیخته بعنی با خاک در حقر و مقام جو است به بودن بر دنک است و جن از
مقام و حقر جو د جدا شود با هوا ما ما و در امیر دست سرکه و کساف سطر کرد دنا
خاک بهر است این معنی جود است از روی آزار رحمت بیا بران مسیح علیه الرحمه ای
معد به فرموده که خاک از آدم بهر شود نه مخلوط بهوا جه خاک مخلوط بهوا امیخته شد
و خاک امیخته کرد است و کرد است سرکه و سیاهی است حاصل انکه از یادی در بجه
خاک محمود است ۲ دل کجا از نه جور بسته است جدا کار جدا او بدنی و
جون باس و بهمان جاهک کس راهی مسی جاهی این دل کجا بهادن ۲ دل کجا

دل کجا از به و نعیم بری از بهر از رنگ تسلیم بری کو جرد بس و ساسگ آ
باکنجا ستم و امانت کی است خطاب عام که اجر دین و ومات است بعنی ما هر دو مدارم
۲ مالکی ایم و امانت کی است بعنی میان ما و امانت دین بسیار تعاون سد و دور
افتاده ایم ۲ ادل کردش از بس داده اند را تسوی عالم جرس داده اند
بعنی دل که صاحب دین است اندل واقف اسرار عالم قدس است ۲ جاره ره
سار که و ساب است باکران سر جاری دست بعنی و سامنی تو است ماس
و سادس راطلب کن که الله تعالی فرز عقد الامر است دین خود سالم و الم صر
کن بکس دو سالد سید سر و از جو هر این کهر با هر جو سنگی بمی کیمیا بعنی می ارزد
از جو هر این گهرهای دین جه می ارزد هر جو زن ماس کیمیا بعنی عزت دین
و رفعت دین و اسلام کجا تت به و رن بحو از این کیمیای ارزد ۲ سنگ
نه سداز و گهری اسمان خاک زمین شده و زر می اسمان انکه نورا توشه
ره شد ید از لو کی خواهد و ده شد ید بعنی الحکمة تعالی که بر او تت و بهر حاجت
ز که سعر احرت شد ید از لو کی خسته می خواهد و در عوض این دو حسته به تعقت
و مرجاد بالمحبه ملا عسر اسالها و من جاه بالسیئة فلا تجزی الا مسلها العام بکشد
۲ مهر این ما به ساماند هست سود کن آخر که زیانت هست کار تو سروری
دین کرده اند داد کران کار جسن کرده اند داد کری مصلحت اندیش است
رسم این قوم همین تشنی است داد کری این بیک بیک اندیشی کردن است
و رهای انقوم تا تان و عمره از همین شده است ۲ شهر و سیه راه سدی
بنگر آه بیک تو خواهد همه شهر و سپاه جاه بزرگ ستمکار است دو

دولت باقی ز ظلم آزار نیست عاقبت هست بیابانی ازان کرده‌ای
گه بیمن و بیند پیش ازان راحت مردم طلب آزار چیست جز بجا
حاصل این کار چیست مست شده عقل بخویش خواب در کشتی تدبیر
بغرقاب در طلب پادشاه که مست شده است این حرف تو در خواب واکن عقل
کشتی تدبیر است که در گرداب غرق است ملک ضعیفان بکف آورده گیر مال
یتیمان بستم خورده گیر در تقدیر فرض ملک یتیمان را هم تو گرفتی و بر تقدیر فرض
مال ضعیفان را هم گرفتی امروز روز قیامت که بود داوری شرم نداری
که چه عذر آوری اگر امروز مال غربا بستم خوردی اما روز قیامت چه جواب خواهی کرد
روی به بیگانگی کز تو بهشتی است بت بحور شید که زردشتی است روی بدین
و اسلام کن که این قوی بهشتی است و از مال مردم ترک کن و اشت بر خورشید کن که
این آتش پرستی است یعنی تابع دین باش که بتبعیت دین قوی بهشتی است و از خورشید
پرستی اعراض کن که دین زردشتی است و دین زردشتی منسوب بزردشت است
که مقتدای دین مجوسی است و زردشت در دین مجوس کتابی تصنیف کرده است
و دعوی کرده که این کتاب الهیست و آن کتاب مشتمل بر قواعد آتش پرستی و
کواکب پرستی است و چون پادشاهان تو با آفتاب اعتقاد می باشد و این نامشروعت
بنابران نهی کرده لعبت زرنیخ شد این کوه زرد چون زن حایض پس
لعبت مکرد کوهی زرد مراد آفتابست و لعبت زرنیخ از روی رنگ او مرکوبه
و لعبت بازی کار زنانست خاصه در حالت حیض که از طاعت و تلاوت و کارهای
دیگر بازمی مانند و در دنبال بازی شوند یعنی مشغول بازیچه دنیا مشو که ترا برای کاری

اوده ۱۵ ند

آفریده اند شرح ابراهیم محمد بلخی و در شرح ابراهیم تهی تقریر وجه دیگر گرفته که زن
حایض زن بالغ گویند چنانچه در حدیث آمده است لا تقبل صلوة الا
بخمار رواه ابو داود و الترمذی کذا فی المشکوة و تشبیه در نفی است یعنی چنانچه
زن بالغه در پی لعبت نمیگردد که لعبت بازی کار اطفال است تو نیز در پی لعب
مکر رای آفتاب پرستی مکن که طفل نیستی که لعبت بازی کنی بهر چه درین پرده
نه میخی است بازی این لعبت زرنیخی است نه میخ باعتبار هفت ستاره
و دو قطب و نیز نه میخ کنایت از نه فلک است و این لعبت زرنیخ کنایت
از آفتابست چنانچه سابقه مذکور شده و نسبت بازی بران بنا بر آنست که
لعبت بازان لعبتها در زند و سرخ ظاهر سازند شیخ علیه الرحمه ظهور و کتمان
کواکب را که سبب طلوع و غروب آفتابست بازی آفتاب تصور کرده
باد در و دم چو مسیح از دماغ باز رهان روغن خود زین چراغ باد دمیدن
کنایت از فرو کشتن چراغ است و درین مقام آفتاب سو چراغ تصور کرده و امر
بفرو نشاندن چراغ آفتاب نموده و مراد ازان معتقد بودن است بدو و تخصیص
تشبیه بعیسی علیه السلام بنا بر انکه عیسی علیه السلام در فلک آفتابست گویا که برای دم
کردن بدو بر چهارم فلک رفته است و باز رهان روغن خود یعنی خلاصه عمر خود را
باد مسوزای عقیده خود در پی او بر باد مده چند چو پروانه پر انداختن یعنی چراغی
سپر انداختن عاشق و فریفته آفتاب شدن تا چند و پیش چراغ آفتاب عاجزی
تا چند پاره کن این پرده عیسی گرای تا بری عیسیت بروید زپای پرده عیسی
گرای فلک چه عیسی در فلک چهارم می باشد ای عیسی تو بالا برده است و پاره کردن

شعلکاره ...
طلب ... دارد ...
این صفت ... ازان عاجه
دانزن ...
و بالغه ...
تا م بدن ...
نیست ...

و دریدن مراد از ترک دادن قید اوست و کرائیدن خرامیدن
و میر کردن یعنی ترک اعتقاد و ظهور احکام از تاثیرات فلک ده که همه بد
خذایت و عیسی علیه السلام بر بنا بران ثابت کرده که از زمین باسمان صعود کرده
کویا طیران نموده است هر که چون عیسی دک جان ها کرفت از سر انصاف جهان را
کرفت چون عیسی علیه السلام اصلاح کن جان بوده است باعتبار هدایت و تشخیص
امراض نفسانی بنابران کفت که هر که چون عیسی دک جان ها کرفت ای جان را باصلاح
آورد در حقیقت جان دانیست بر تمام عالم محیط شده و جهان را کرفتن عیسی علیه السلام
آنست که بر مسند افلاک تکیه زده است رسم ستم نیست جهان یافتن ملک بانصاف
توان یافتن هرچه نه عدل است چه دادت دهد وانچه نه انصاف بباد دهد
عدل بشیر است خرد شاد کن کار که مملکت آباد کن عدل بشارت
دهنده خوشی است ازین خرد شاد کن و ملک را آباد کن مملکت از عدل
از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو کیرد قرار پشت کند ظلم دری احترام
عدل دهد کار جهان را نظام حکایت نوشیروان عادل با وزیر و نادم شدن او از ظلم خود ۲ در صید کاه م
صید کنان مرکب نوشیروان دور شده از کوکبه خسروان یعنی روزنکار
از لشکر دور افتاد و کوکبه لشکری که با پادشاه باشد و از خسروان امراء ان
عظیم الشان اند مونس خسرو شده دستور بس خسرو و دستور دیکر هیچکس
شاه دران ناحیه صید یاب دید دهی چون دل دشمن خراب تنک
دو مرغ آمده بریکدیکر وز دل شه قافیه شان تنک تر یعنی نزدیک یکدیکر

نشسته

نشسته و روی در روی آورده و آن دو مرغ زو بوم بوده و قافیه آنست که بناء
بیت بران باشد و آن نزد بعضی یک کلمه باشد و نزد بعضی نیم کلمه و بعضی
حرف را کویند و نزد دیکر متاخران یک لفظ است و درینجا مقام مراد
ازان قافیه آواز نیست که از مرغان مذکور منتج ظاهر شد و دل شاه تنک
بنابران کفت که از لشکر و حشم جدا افتاده بود و آواز مرغان را باعتبار نزاکت
و عدم قدرت غیری برادا و شل ان تنک تر کفته و در قافیه مرغان تلمیح است
بانکه قافیه مرغ تنک است که لفظی دیکر که قافیه لفظ مرغ شود نادر است و در
شرح محمد بلخی آورده که مراد از قافیه مرغان دمهای ایشانست چه قافیه در لغت
از پس آمدن را کویند و بوم را دم نمیباشد الا پر چند کفت بدستور چه دم
میزنند چیست صفیری که بهم میزنند صفیر بانک مرغ را کویند کفت وزیر
ای ملک نامدار کویم اکر شه بود آموز کار پند پذیر این دو نوا از پی رامشکریست
خطبه از بهر زمان شوهریست و این دو آواز مرغان نکاح است از برای زن و شوهر
در خانه یک مرغ دختر است و در خانه مرغ دوم پسر است این هر دو مرغ آنها را با
عقد نکاح که بهم میدهند دختر این مرغ بان مرغ دهد شیر بها خواهد ازو بامداد
وآن مرغ پدر دختر شیر بها ازان مرغ میخواهد و در کار خیر شیر بها شانند و بها
پیشی میکنند کین ده ویران بکذاری بما نیز چنین چند سپاری بما این
شیربها میخواهد که این ده ویران و چنین چند ده دیکر هم ویرانه وزیر شاه
کوید از جانب مرغان وآن دیکرش کوید ازین درکذر جور ملک بین و برو

وان دیکر مرغ یعنی مرغ را جواب میدهد که ازین سوال کذر کن که در زمانه
ظالم پادشاه نوشیروان ویرانه بسیار است هر قدر ده ای ازین قسم که می توانی
بکیر کر ملک این است نه بس روزکار زین ده ویران دهمت صد هزار
همان مرغ در جواب مرغ دیکر میکوید که اکر پادشاه ظالم همین است نه بسیار
زمانه بلکه در اندک مدت ازین ده ویرانها ترا لک ده خواهم داد و سلامتی
این پادشاه بخواه قال علیه الصلوة والسلام الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی
مع الظلم در ملک این لفظ چنان در کرفت آه بر آورد و فغان در کرفت
دست بسر بر زد و لختی کریست حاصل بیداد بجز کریه چیست زین ستم
انکشت بدندان کزید کفت ستم بین که بمرغان رسید افسوس خورد که
ستم من از مردم کذشته در مرغان شهرت یافته است جور نکر کز جهت
خاکیان جغد نشاندم بدل ماکیان بدل بفتح با و دال و خاکیان ای مردم
و مراد ازان ستمکاران و نشستن جغد در عوض ماکیان کنایت از ویرانیست
مقوله نوشیروان از روی افسوس است که در مقام که ماکیان باید نشاندم من
عوض ان جغد نشاندم یعنی بد کردم که جغد در ویرانه میباشد و ماکیان در آبادانی
یعنی عمارات را خراب کردم و بعضی بدل را بکسر دال هم خوانند ای جغد را
در دل ماکیان نشاندم یعنی دل ماکیان را خراب کردم که بوم در خرابه بود
ای منی غافل شده دنیا پرست به که زنم بر سر این کار دست

ملک ان چند

مال کسان چند ستانم بزور غافلم از مردن فردا و کور تا بکی این دست
درازی کنم با سری خود بین کرچه بازی کنم ملک بدان داد مرا کردکار
تا نکنم انچه نیاید بکار منکه چنین ستم را بر زانو ده اند می کنم انها که
نفرموده اند همچو من عاجزی سو چی نهی شاهی داده و من چنین ستم میکنم
چه بدی کنم نام خود از ظلم چرا بد کنم ظلم کنم وای که بر خود کنم ظلم
میکنم خصوص که بر خود میکنم بد بر بدی کنم که جزا او فردا بر من عاید است
بهتر ازین درد دلم آزرم باد هم زخدا و هم زخدا شرم باد ظلم شد
امروز تماشای من وای بر سوای فردای من یعنی در دیکر روزها روزکار
تماشای شکار میکردم امروز تماشای ظلم کردم سوختنی شد تنی بیحاصلم
سوزد ازین غصه دلم بر دلم لایق نار است تنی مزه داز زیانکاری ستم
دل من بر دل مجاز من می سوزد که بر خود ستم کردی که ظلم کردی چند
غباری ستم انکیختن آب خود و خون کسان ریختن چند غرور ای
دغل خاکدان چند منی ای دو سه من استخوان شرم زده چند نه نشینم
خجل سنک دلم چون نشوم تنکدل بنکر تا چند ملامت برم کین خجلها
بقیامت برم بار من است اینکه مرا بار کیست چاره من بردن بیچاره ست
یعنی امروز ظلم من بار دکی من است فردا همین بر من سوار خواهد شد و علاج من
همین است که بیچاره شده بمانم زین کهر و کنج که نتوان شمرد سام چه برد
فریدون چه برد که من نیز جمع کنم این خوب نیست یعنی ملوک پیشین کنج

وخرابی گرد آوردند وکذشته رفتند و سام بن نریمه وزیر منوچهر بود
وجد رستم دستان و فریدون جد منوچهر بود و سال پانصد ملک
ایران و توران داشت و نام ملک ایران و توران از وست تا من ازین
شهر و ولایت که هست عاقبت الامر چه آرم بدست سام و فریدون از
کنج چه بردند که من نیز ببرم نوشیران الخ شاه کوید مولوی میکوید ٢
شاه بران بره چنان گرم گشت کز نقش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه رایت رسید بوی نوازش بولایت رسید وقت که نوشیروان ٢
از شکارگاه بلشکرگاه آمد نوازش کران گرفت حالا از ین خطه قلم گرفت
رسم بد وران ستم برگرفت داد بکسترد و ستم درنوشت تا نفس آخر از ان
برنکشت بعد سبکی گردش چرخ از جای او شد آوازه عدلش بجای آن کر
دش چرخ بی از مود میان مردم کبار عدل او مشهور بود چنانچه حضرت
پیغمبر صلعم فرموده اند انا ولدت فی زمن الملک العادل یافته در خطبه ٢
صاحب دلی سکه ناشی لقب عادلی عاقبت او نیک سرانجام یافت هر که
در عدل زد او نام یافت خطاب عام عم بخشنود که دلها کدار تا از تو خوشنود
شوند کار ساید خورشید سوران طلب رنج خود و راحت یاران طلب ٢
خورشید سوران مراد هیچ چیز و آنانکه در وقت که سوار شوند کویا آفتاب سوارند
یعنی بر سر ایشان سایه کن و آسایش ایشان طلب و مصراع دوم موید این معنی است
و ربط هر دو مصراع ظاهر است و در شرح محمد بلخی آورده که خورشید سواران اگر با

اضافت

باضافت خوانند مشایخ مراد باشند یعنی التجا با ایشان آر اگرچه بر خویش رنج رسانی
اما چون در ضمن این رنج راحت احباب هست اختیار بکن و اگر مقطوع الاضافت
خوانند امرا و ملوک مراد باشند که بر خورشید سوار اند یعنی قرب و منزلت پادشاهان
دارند اگرچه ترا از خدمت ایشان رنج رسد اما یاران ترا راحت بود کرد کستان
کن و در دهان دهی تات رسانند بفرمان دهی کرم شو از مهر و زکین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش هر که بنیاد عمل آغاز کرد نیک او روی بد و باز کرد
من عمل صالحا فلنفسه هر که بدر سکاو بید یار شد هم به بد سکارش گرفتار شد
و من اساء فعلیها کنبد گردنده ز روی قیاس هست به نیک و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است طاعت کن که همه طاعت است الدنیا ساعة
فاجعل فیها طاعة طاعت کن روی متاب از کناه تا نشوی چون خجلان عذر خواه
عذر میا ورنه حیل خواستند این سخن هست از تو عمل خواستند تا تو مامور الطاعت
بودی و بجا نیاوردی پس وقت خطاب عذر لنگ و حیله دیگر از تو نخواهند شنید
و این حیله تو همچنین باشد از تو عمل خواسته اند که عمل بیار کر سخی کار
میسر شدی کاری نظامی بفلک برشدی اگر مردم بمحض قول عالم مطلب برسیدند
و عمل بد و داخل نمی بود پس کار نظامی در حق عروج بفلک میرسید چه او فصیح
و بلیغ بود

مقاله سیم در حوادث عالم و انقلاب امور

ای فلک آستین همه عالم فشان یکدم ناز و تجبر
مکن چو ای خواجه دامن کشان آستین افشاندن کنایت از
کنان یعنی بجای خوش ترک تعلقات دنیا بکن آستین افشاندن کنایت از
ترک دادنست و دست افشاندن مراد از رقص کردنست رنجه مشو راحت

رنجور باشی ساعتی از تحفه دور باشی رنج مشو رنجور مشو بلکه راحت باش و یک
ساعت از بزرگی و تکبری خود دور باشی و بنور و لطافت نقد بیمار کن
یعنی اولا باید که در تمام عمر خود از تکبر دور شوی و الا این قدر یک ساعت خود
باشی که اگر یکدم بخود اگذرد بس غنیمت است حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشم بنده درویشی است یعنی حق تعالی میفرماید که عاقبت نیک باید پس این
محتشم غلام درویشی است چرا که این محتشمی حق تعالی نخواسته و برای این ملک
ملک سلیمان مطلب کان هباست ملک همانست سلیمان کجاست یعنی ملک
بی وفا است و بر او تکیه پایدار نیست پس طالب آن مشو و هبا بکسر غبار روزنا چیز
مجلس همانست که عذرا نشست بزم همانست که وامق نشست عذرا
نام دلبر و وامق نام عاشق او یعنی مجلس و بزم همانست اما صاحبانش فنا شدند
مجلس و بزم اینک تنها شده وامقش افتاده و عذرا شده در انیس العشاق
آورده است که عاشقان عالم پنج کس بوده اند یوسف و زلیخا لیلی و مجنون وامق
عذرا سعد و اسماء عروه و عفرا که ایشان بصدق مشهور اند و مطلوب
استفاده لذت شهوانی نداشتند حاصل آنست که دنیا بیوفاست با ملوک کا
مکار وفا نکرد و نه با عاشق نامدار رفته باد دیگران سال جهان کرچه بیچ
در کذشت از سر موی بیش سر مو نگذشت همچنان بر سابق حالت و
هنوز جوانست ملک خدا بود سلیمان که داشت عاریت بود فرو هشت کذاشت
خاک همان خصم قوی کردنست چرخ همان ظالم کردن زنست از سبب اندک

مردم

مردم شود در طول حالت فرو بردنست و آسمان نیز بخلاف قضای مردم رفعت
و در حالت رفتن است از حالت سابق خود هرگز متغیر نشده پس ایشان ای
هرگاه چنین حالت صحبت شان کدام کس میخواهد صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند گیتی با صفات مذکوره موصوف است پس صحبت این
کی نمیخواهد که بیوفاست خاک شد آنکس که درین خاک زیست خاک
چه داند که درین خاک چیست باعتبار ما یؤل یعنی عاقبت خاکست کسی که چند
مدت بر خاک حیات ماند یا اندک خوار و رسوا و خاک الود شد و کسی که در کار خاک
بی ابد البته او خاک الوده میشود و خاک چه داند ای آدمی حقیقت مخفی چه چیز است
که درین زمین چیست یعنی چه بزرگان درین دفن شده اند چنانچه شیخ کوید
هر ورق چهره آزاده ایست هر قدمی فرق ملک زاده ایست باز مولوی
خود میفرماید که هر برگ این زمین این هر پاره زمین چهره آزاده است یعنی
آزادکان درین زمین آنقدر آرمیده اند و از ایشان زمین آنچنان پر گشته
که همه اجزای زمین چهره آزاده کان شده و این زمین از روی فرسودگی خاکی مینماید
و الا حقیقت ذات این زمین چهره آزادگانست ٢ و بقدر هر قدم سر ملک
زاده افتاده است پس ازین کدام کس محرم است ما که جوانی بجهان داده ایم ٢
پیر چرا ایم که نوزاده ایم در بیت سابق مذکور شد که اگرچه سال بسیار بر جهان
گذشت اما هنوز جوانست پس چون معلوم شد که جهان جوانست پس ما فرزندانیم
که جوانی خود را بدو داده ایم که در وحرف کرده ایم و پیر شدیم چرا پیریم با بسته که
پیر نمی بودیم که ما از جهان زاده ایم و او جوانست و زاده جوان چگونه پیر

تواند بود تقریر جواب انکه زادن پسر از جهان بدیع ثانی بیان میکند سام که سیمرغ سام که سیمرغ پسر کیر داشت
بود جوان کرچه پسر برداشت زال دستان سر سام که پسرزاده بود و پدرش جوان بود و سام را سیمرغ
پسر کیر داشت بنابران کفت که چون زال سفید مو متولد شد سام از و متوحش و کمان برد که این دیو بچه
ماند نکاهداشتن او مصلحت نیست لاجرم او را در صحرا افکند سیمرغ او را برداشت و تربیت کرد
تا بسن رشد رسید و پری از خود بدو داده باز بسام سپرد و چون آن پر را بر آتش نهادی سیمرغ
از بوی او حاضر شدی چنانچه این قصه بطولها در کتب تواریخ و شاهنامه مسطور است کنبد
پوینده که پاینده نیست جز بخلاف تو کراینده نیست این آسمان پایدار نیست از روی
انکه با کسی پایداری نمیکند بیوفا است و همین بر خلاف تو میکردد و خلاف او اینست که کاه ترا
شاه جانوران میکند و کاه چیزی دیگر میکند که ملک جانوران کند کاه کل کوزه کران کند
یعنی آسمان بر یک حال ترا نمیکذارد کاه ترا شاه جانوران میکند مثل سلیمان علیه السلام
و کاه پست هست درین فرش دو رنگ آمده هرکسی از کار به تنگ آمده مراد زمین
که شب و روز بر روی او ظاهر میشوند همه تنک اند چنانچه پیشتر کوید کفت کردهی که بصحرا
درماند کای خنک آنها که بدریا درانند و انکه بدریا در سختی کش است نقل در آتش که
بیابان خوش است پس همه کس از کار تنک اند و از محنت رهائی نمییابند آدمی
از حادثه بیغم نیند برتر و برخشک سلم نیند فرض شد این قافله برداشتن
زین بنه بکذشتن و بکذاشتن فرض شده که دنیا فنا شود و از رخت دنیا باید رفت
که در دنیا مروتی نمانده هرکه درین حلقه فرو مانده است شهر برون کرده و ده رانده است
کسی که بدنیا کرفتار شده است انکس شهر برون کرده و ده رانده است از شهر مراد قیامت
و از ده مراد دنیا یعنی از هر دو بدر کرده شده است او را نه در دنیا مقام است و نه در عقبی

اینجا از هیچ جای نیست رسوا و خرابست پس کسی که در دنیا و البته هست
او را این حالت هست راه روی که امان میدهند در عدم از دور نشان
میدهند وان کسی که طالب امانت او را از دور بعالم عدم نشان میدهند ای
میکویند که امان تو در عالم عدم است اگر عدم شوی امان بیابی یعنی در جهان
امانی نیست بعدم شد نیست ملک زبان کی که غرورت دهد ظلمت این سایه
چه نورت دهد پس هرگاه امان در عالم نیست ملک را بکذار که ازین غرور
حاصل آید و این دنیا که خود مظلم است سایه ان ای اثر آن تراچه نور خواهد
داد که الدنیا کلها ظلمة و سایه ناپایدار و بیقرار میباشد عمر ببازیچه بسر بری
بار نه اندازه عمر بری عمر را ببازی بسر بردن این بار کرانست بقدر تو
نیست که حامل او شوی کردش این کنبد بازیچه رنک نه از پی بازیچه کرفت
این در رنک کردش این آسمان بازیچه نماست ای آسمان در نظر بالغان یعنی
یک بازی مینماید چنانچه بازی بازیکران هیچ میشود و باز فنا میکردد پس
کردش او برای بازیچه در رنک نکرفته است که تو در و بلهو مشغول بمانی بلکه
حق تعالی ترا برای بنده کی آفریده پس باید که بنده که معبود حقیقی بیاری ۲
پیشتر از مرتبه عاقلی غافلی بود خوش غافلی مولوی میکوید در حبس
طفولیت غافل بود بسیار خوش غافل و الحق که کلان شدیم در هزار افتادیم
در لفظ خوشا الف برای اشباع است ای بسیار غافل و به نیازی چون
نظری عقل بغایت رسید دولت شادی بنهایت رسید چون بالغ شدیم
دولت آن شادی که در طفلی بود با تمام رسید پس درین وقت غافل بود

نه فرزانکی است غافل از جمله دیوانکیست درین وقت بلوغت
بندکی باید کرد چرا که غافل دیوانکیست عاقل منشی ورق بیخراشی
کر ننویسی قلم می تراشی یعنی بیکار منشینی اگر در عمل و اثق نباشی
پس خالی ورق را کرفته با کار ونشسته بخراشی کما قال الله تعالی یبغض
الرجل العاطل بدرستی که الله تعالی دشمن میدارد مرد بیکار را و اگر ننویسی
خالی قلم را بتراشی کر ننویسی قلم آهسته دار بر تو نویسند زبان
بسته دار سر مکش از صحبت روشن دلان دست مدار از کمر مقبلان
روشن دلان علما و مشایخ و سلاطین عادل اند که دل های ایشان بنور
معرفت روشن است و از زنک جهل و معاصی و ظلم پاک و مقبلان صاحب
دل اند که حصول اغراض خلق را از ایشانست یعنی خدمت و مصاحبت این
طوایف اختیار کن که صحبت مع تربیت و بیت نیز نظر است داغ بلندان طلب
ای هوشمند تا شوی از داغ بلندان بلند خار که هم صحبت کل کند
غالیه بر دامن سنبل کند یعنی صحبت روشن دلان و مقبلان اثر دارد چنانچه
خار که صحبت کل اختیار کند از روی انکه پیوسته با کل میماند خوشبوئی کسب کند
و چون آن خار که بفیض صحبت کل خوشبو کردد با سنبل مخلوط کردد سنبل را
خوشبو سازد و در شرح محمد بلخی آورده که سنبل بوی ندارد و خار های ی
که کل را

که کل را آتش کرده بد و مخلوط ساخته نکاه دارند تا خوشبوی کردد و در بعضی
نسخ بجای خار باد است و برین تقدیر معنی ظاهر است و غالیه روغن خو
شبو شیت روز قیامت که برات آورند بادیه را در عرصات آورند
این حکایت نیز در تا بشد فایده صحبت نیکان نقل کرده است یعنی روز
قیامت که برات اعمال حسنه و فتح برای نیکان و بدان ملایکه خواهد
آورد دران حالت بادیه را که حجاج و اهل طایفان بیت الله در روی بسبب
تشنکی و ماندکی مرده اند و از دست قطاع الطریق کشته شده اند در عرصات
که موقف حشر و محل حساب و موقع سوال و جواب خواهد بود حاضر خواهند آورد
و بطریق خطاب با و خطاب کنند کای جگر آلوده زبان تشنکان آب جگر خورده
دل خستکان بادیه این خواهند کفت که ای جگر آلوده این زبان تشنکان را هستی
یعنی ان زبان تشنکان که مراد از عاشقان خاموش و یا مرکبان حاج باشند که
در تو مرده شده اند تو با جگر ایشان آلوده و آمیخته هستی و آب جگر خورده دل خستکان
را هستی یعنی آن حاج دل خستکان عشق که غایت شوق حج در تو سالک شده بو
دند بسبب تو هلاک شدند تو آلوده جگر و آب جگر خورده ایشانی ریک ترا
انجبات از کجا دیده و فیض فرات از کجا ملایکه از روی تعجب با بادیه خواهند
کفت که تو پر آزار بعده این ریک تو انجبات از کجا یافته که جای انجبات ار
ظلمات است و تو بادیه هستی و فیض فرات در تو از کجا شد که فرات در
بغداد است یعنی تو ظالم بعده و این فیض از کجا یافتی تا ریک بادیه پیشتر
جواب خواهد داد و فیض یافتن بادیه اینست که مردم حج بسبب راه فتن

او مقبول حق میشوند ریگ زند ناله که خون خورده ام ریگ مرزید
نه خون نکرده ام ریگ آن بادیه آن خطاب شنوعم ناله زند و گوید خون خورده ام
ای بیخ بسیار کشیده ام که پای مال حاج گشته ام ریگ مرزید ای مرا مکشید و
هلاک مسازید که هیچ خونی نکرده ام که تا در عوض آن مرا این قسم خطاب کنید
و این پرسیدن ملایکه با هیبت و دهشت از ریگ بادیه بمنزله خون کردن
و آزار رسانیدن ریگ بود و لفظ ریگ مرزید بنابر آنست که در عهد سابق بادشاهان
ریث بر نطع انداخته خونی را تقصاص رسانیدندی و در بعضی نسخه
رنگ مرزید هست یعنی مرا با آب رنگ مکنید بر سر خوان تو بسی رنجتم با
جگر چند بر آمیختم و باز ریگ گوید که بر سر خوانچه حاج نمک ریختم ای
خدمت حاج کرده ام یعنی بادیه بمنزله خوان بود و حاجیان که در وی مردند بمنزله
گوشت بودند و من که بالای ایشان افتاده ام گویا که نمک بر خوان ریختم یعنی
بیشتر به نمک بودند چون در وی آمده مردند با نمک شدند ای فیض حاصل
کردند و با جگر چند حاجیان که در من مردند آمیختم و در صحبت ایشان رسیدم
از برای آنکه تا چو هم آغوشی تا چو هم آغوش عبوران شوم محرم رشته
حوران شوم هم صحبت عاشق با غربت حاج شوم تا چه شود دهدم پاره دست
حوران گردم یعنی در بهشت در آیم و زیور حوران شوم مطلب آنکه ریگ میگوید
این قدر بخت و صحبت نیک با حاج بنابرین اختیار کردم تا این نتیجه یابم
و گویند از همه خاک بادیه که در وی حاج فوت شدند زیور اهل بهشت خواهند
ساخت

ساخت چون بادیه این همه بیان کند کارکنان قضا و قدر حلم چو بر حکم
حکم چو بر حکم پرستش کنند مطرب خلخال بهشتش کنند مولوی میگوید
یعنی هر گاه پرستش نیک خواهد شد همانرا لایق مغفرت خواهند کرد که بنا
بران آن بادیه را مطرب خلخال بهشت خواهند ساخت یعنی سرود و آواز
کننده خلخال اهل بهشت او را خواهند ساخت و در خلخال سنگ ریزه می
اندازند که بواسطه آن آواز میکند یعنی زیور آواز کننده اهل بهشت
خواهند کرد که مولوی میگوید که در صحبت نیک این نتیجه حاصل آید هر که کند
صحبت نیک اختیار آید از وی بیش ضرورت بکار صحبت نیکان ز جهان دور
گشت خوان عسل خانه زنبور گشت یعنی اکثر نیکان از دنیا در گذشتند
و خوان عسل که شافی و شیرین و لذیذ هست خانه زنبور گشت یعنی جای نیکان
بدان پیدا شدند دور نگر کز سر نامردمی بر حذر هست آدمی از آدمی ۲
معرفت از آدمیان برده اند آدمیان را ز میان برده اند مهذب
بی مروتی زمانه تجدید شیوع یافته که آدمی از آدمی هراس میکنند ۲
چنانچه وقت رسیده چون فلک از عهد سلیمان بریست ۲۳۲
آدمی آنست که اکنون پریست فلک با چنان عهد که سلیمان ۲۴
داشت از آن بیزار شد یعنی چنانچه آن ملک بر چنان ملک نگذاشت
آدمی دانا آنست که از آن عبرت گرفته عزلت گزین شود همچو پری
که از مردم مخفیست معرفت در گل آدم نماند اهل دلی در همه عالم
نماند با نفس هر که در آمیختم مصلحت آن بود که بگریختم سایه کس فر

الفضل ... ۱۲

همای نداد صحبت کس بوی وفا نداد سایه کس با سعادت نیست وفی
هم نماند یعنی در دنیا همه شریران و خران مانده اند تخم ادب چیست
وفا کاشتن حق وفا چیست نگهداشتن بذر کران دانه که باری برد
آید روزی که از آن برخورند یعنی کسی که وفاداری میکند عاقبت از آن ثمره ۲
حاصل میکنند چنانچه حکایت پیشتر میگوید حکایت سلیمان علیه السلام با برزگر پیر
روز از آنجا که فراغ رسید بادسلیمان بچراغ رسید روزی از آنجا که
سلیمان علیه السلام را از امورات مملکت فراغ رسید بار حامل تخت سلیمان
بچراغ ای روشنی دیار رسید یعنی گذر او بر وشی دل افتاد و این بیت بطریق
اجالت و مابعد آن تفصیل است مملکتش رخت بهوا نهاد تخت برین
تخته مینا نهاد یعنی چشم پادشاه او رخت بهوا آورد و تخت بر تخته
مینا نهاد ای تخت را بفلک کشید و این کمال ارتفاع است و یا از تخته مینا
زمین مراد باشد از روی نباتات یعنی تخت سوار را بر زمین گذاشته بر وشی
دل پیوست دید بنوعی که دلش زنده گشت برزگری پیر در آن ساده دشت
سلیمان علیه السلام دید برزگر را و ساده دشت از برای آن گوید که در آنجا درخت
نبود و شوره زمین بود و برزگر اللغه زرکار را گویند خانه زدست غله پرداخته
در غله دان عدم انداخته دید سلیمان علیه السلام آن برزگر خانه خود که اندک
غله داشت خالی کرد و در شور زمین آن اندک غله را کار نمود دانه فشان
گشت بهر گوشه رشته زهر دانه او خوشه آن برزگر دانه پراکنده کردن گرفت
در هر

سلیمان ۲

در هر گوشه باعتبار آنکه امیدوار بود پرده آن دانه که دهقان کشاد ۲
منطق مرغان ز سلیمان گشاد پرده دانه که از روی اسرار و از برگ و خوشه
مثلا دهقان کشاده بود باعتبار آنکه آن دانه را دهقان کاشته بود و بسبب آن
برگ و خوشه که ۲ کلام خوش الحان از سلیمان کشاد یعنی دیدن آن علیه السلام
در تکلم خوش آورد گفت جوانمرد شو ای پیرمرد کاین قدرت بود بباید
خورد سلیمان گفت جوانمرد شو ای حرص بگذار و متوکل شو ۲ که این قدر غله ترا
بود بایستی میخوردی یعنی این قدر غله که در خاک ریختی چون ترا موجود بود بایستی
خوردی و طول امل نمیکردی دام ته دانه فشانی مکن با چو منی مرغ زبانی مکنی
سلیمان علیه السلام گفت که مکار نیستی ۲ منکه کان علمم با من چرب زبانی مکن و
خاموش شو بلکه صریح بگو بیل نداری کل صحرا مخار آب نداری جو دهقان
مکار کلند نداری پس کلبه رانی مکن و این شوره زمین هست در این جا غله
جو را مکار و کشت مکن ما که بسیراب زمین کاشتیم زانکه بکشتیم چو بر
داشتیم سلیمان علیه السلام باو میگوید که ما در نمناک زمین کشت و کار
کرده بودیم از آن جا مرا جز بدبخت نیامد ترا از شوره زمین چه خواهد آمد یعنی غالب
و اکثر در زمین صالح الزراعة بهم نمیرسد پس در ساده دشت چگونه بکمال رسد
تا تو در این مزرعه دانه سوز تشنه و بی آب چه آری بروز پیر بد و گفت مرنج
از جواب فارغم از پرورش خاک و آب بر زمین شور و بی آب مرا نظر نیست
بلکه بر پرورش حق تعالی شد کار معلوم با نم و با خشک مرا کار نیست دانه

شوره زمین ۱۲
صفت زمین است ۱۲

زمین پرورش از کردکار حاصل کلام آنکه اسباب تاثیری در عالم کون وفساد
نمیباشد وبنده را بمقتضای بندگی میباید که از شغل فارغ نباشد وفاعل
حقیقی هر چیز خداست پس ملامت من بر دانه کاشتن در زمین چه آب والات
واسباب محل اعتراض نیست آب من اینک عرق پشت من بیل من اینک
سرانگشت من مزارع را در گرمی آفتاب بر پشت عرق می آید مراد از محنت
یعنی همین مشقت من بمنزله آب وبیل است نیست تخم ملک وولایت مرا
تا زنم این دانه کفایت مرا آنکه بشارت بخوشه میدهد دانه یکی مقصدم بیند
بذر کر میگوید که آن خدا که مرا بذات خود بشارت داده است وبه دیدار او نصیب حاصل است
یکدانه از من میکرد وعوض او هفتصد دانه میدهد مرا یعنی منکه برای نفع عام دانه
خرج میکنم ودر زمین میزنم پس آن خدا عوض یکدانه هفتصد دانه بمن عنایت
میکند چنانچه مضمون این آیه کریمه بر بیان ناطق است مثل الذین ینفقون اموالهم
فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة ترجمه مانند
آنکسانیکه خرج میکنند مالهای خود را در راه خدا مانند یکدانه رویده است
هفت خوشه که در هر خوشه او صد دانه است دانه بانبازی شیطان مکار
تا زیکی هفتصد آید ببار میوه مولوی گوید که دانه را با شرکت شیطان کشت
کار مکن یعنی دانه را اگر کشت کاری با خیرات کن با وسواس شیطان مکن بلکه
باعتمار

باعتماد وصدق وعزم درست بکن تا ازان یکدانه هفتصد دانه ببار آید وبسیار که
دانه ناشایسته بیاید کشت تا گره خوشه نشاید درست اگر دانه خوب میباشد
بر روید وخوشه میدهد پس اگر خرابست وپیوسته شیطان یعنی نتیجه اش باید ۲
هر نظر یرا که برافروختند جامه براندازه قد دوختند هر صاحب نظر را که
روشن کرده اند قضا وقدر جامه او بر قد او دوختند یعنی موافق اندازه او
لباس وی عنایت کرده اند یعنی همه کس را مرتبه براندازه او دادند چنانچه که
نیک را مرتبه نیکو وبد را مرتبه بدی هیچ جای خاص نیست ونیک به دست آید ۲
رخت مسیحا نکشد هر خری لایق اسب هر سری یک سر میباشد که لایق او
مشهور عیسی علیه السلام چهارپای قوی هیکل که برای سواری کردن رخت
ونوشته نیز بران لیست پس رخت عیسی علیه السلام بر داشتن کار هر خری
نیست آن بر داشتن کار خری اوست کرگدن گر زده پیل خورد مور زبانی
ملخی نگذرد بر نمیدارد این مرتبه لایق هیچ کرگدنست نه دیگری وکرگدن نام
جانوریست که پیل را شکار میکند وپنج سال در شکم مادر میماند چون یکسال
میگذرد سری خود را از راه فرج مادر بیرون می آرد وقوت خود میخورد وچون
چهار سال دیگر میگذرد بطریق تیر از شکم مادر می جهد ودر جنگل میرود وحکمت
آلهی درین آنست که چهار پایان بچه را میلیسند چون او را مادر می لیسد تمام
اندام او پاره پاره گشتی چه زبان مادر او پر از خار میباشد شرح ابراهیم بحر
نصد رود شد آرام گیر جوی بیک سیل برآرد نفیر دریا صد رود را حامل میشود
که این را هیچ مرتبه است وجوی این مرتبه ندارد هست درین دایره لاجورد

۲ بعیر علیها

مرتبه مرد بمقدار مرد دولت باید صاحب درد کز قدر بار نیاید بنیک
صاحب دولت را باید که بار بردار شود برای چونکه از اندک بار جفای خلق
عاجز نباید بلکه بوجود قدرت احتمال جفای خلق کند هر نفس حوصله ناز
نیست هر شکم حامله راز نیست هر وجود آدمی بردارنده ناز محتاجان نیست
که میباشد ودر هر شکم راز نمیشود و یا شکم میباشد باز نکو که زخطایی بود
باز گشتی کار نظامی بود مقاله چهارم در رعیت پروری ای کمر افکنده ز مردانگی
غول تو بیغوله بیگانگی خطاب به پادشاه بطریق وعظ یعنی ای آنکه از
مردانگی حقیقی که مجاهده نفس است سر افکنده ای عاجز آمده ۲ وغول تو
ای راه زن تو این گوشه است بیگانگی آمده یعنی تو که از طریقت بیگانه مانده
همین راه زن تو شده غول دیو بیابانست که او را عیاکل الناس گویند وبیغوله
گوشه چشم وکنج خانه را گویند غره بملکی که وفاییش نیست زنده بعمری که
بقاییش نیست بپادشاه میگوید که مغرور بران ملک مستی که پایدار نیست
پشت سپر چرخه بخوارکان دست خوش بازی ستارکان پایمال که بازیچه
پستی ده ومتابع را گویند یعنی پایمال ومتابع تنخوارکان ای مامور ظالمان
وبی انصافان گشته که تفویض اشتغال جان اهلاک کرده ۲ ودست خوش زبون
را گویند یعنی زبون ومستغرق ستارکان شده که ظهور حوادث از تاثیر ایشان می پندار
مصحف وشمشیر بر انداخته جام وجراغ عوض ساخته کار ملوک تیغ زدن وبر
حکم کلام مجید کار کردنست وتو آنرا گذاشته آینه وشانه گرفته بدست
جون زن

جون زن رعنا شده که وجه پرست بشاه طعنه میزند که تو را مانند
زنان می آرایی این خوب نیست رابعه بار ابعه آن هفت مرد کیسوی تو
شیر کرد تا چه کند مراد از رابعه رابعه مصری که از شاهد زنان صاحب ولایت است
واز رابعه آن هفت مرد سگ اصحاب کهف است بمقتضای ثلثة رابعهم کلبهم
اصحاب سه بوده اند وچهارم ایشان سگ بود وبمقتضای ویقولون سبعة وثامنهم کلبهم
اصحاب هفت بودند وهشتم ایشان سگ بود بنابران سگ رابع آن هفت مرد گفته است
ومولوی هیچ دو قول را گرفته ومعنی بیت آنست که رابعه بصریه به پای با سگ از سر
کیسوی خود چه کرد وآنچنان بود که روزی که هوا بغایت حرارت بود رابعه علیها الرحمة از صحرا
میگذشت سگی را دید که بر کناره چاه از شدت تشنگی خاک نمناک میخورد رابعه را
بمقتضای شفقت دلسوخت دامن خود در چاه آویخت تا آب نرسید برای سگ
کشید با آن هم که دامن رسید از ازار بند بست هم نرسید گیسوی دراز داشت آنرا
قطع کرده وصل ساخت آنگاه با آب برسید دامنی کرد بیرون کشید آب بند نشست
بر دوران خود را منضم کرده وآب میان آن بچکید وسگ را سیر آب کرد حق تعالی
این عمل از وی قبول فرمود واو را بمقام اولیا رسانیده چنانچه خانه کعبه باستقبال
او رفته است واین قصه در تذکره است حاصل آنکه در راه کمتر از زن مباش
سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم سرانجام هست که اینها خواهند گفت در زمان آینده
که اصحاب کهف سه کس اند وچهارم اینها سگ ایشانست ویقولون خمسة سادسهم
کلبهم وخواهند گفت که اصحاب کهف پنج کس اند وششم ایشان سگ ایشان هست
رجما بالغیب ویقولون سبعة وثامنهم کلبهم واز روی شک وگمان بر غیب خواهند

۲ الاولیاء ورابعه

کفت که اصحاب کهف هفت بودند و هشتم ایشان سگ ایشان بود قل ربی
اعلم بعدتهم ما یعلمهم الا قلیل بگوای محمد که ربی من داناتر است بشمار ایشان
از آن چیزی که میدانند این قوم ای هنر از مردی تو شرمسار از تو هنر
بیوه زنان شرم دار از زشت کاری تو هیچ کار و هنر تو از تو شرمنده است
که زن از تو بهتر است چند کنی دعوی مردی چنین کم زنان کم زنا که کم از یک
زنی کم زن مدبر و بیدولت کذا فی مدار الافاضل و تواند بود که کم زن
امر باشد که لاف کم زن و خوش باشی کردن هنر از عقل آزاد نیست هیچ هنر
خوبتر از دل و دست با عقل هنر لابد است تازه شد این آب نه در جوی تو نغز
شد این خال نه بر روی تو پادشاه میگوید که این عدل خوب است اما در جوی
وجود تو نیست ای ظالم هیچ نه عادل چرخ نه محض نیکی پسند نیک در
اندیشی ز چرخ بلند بدی پسندید کار چرخ هست و تو چرخ نیستی پس محض نیکی
پسند ای مجلس نیک را اختیار کن و از گردش چرخ نیک بیندیشی که همواره
ترا بر یکحال نخواهد گذاشت جز کمر نیک نباید نمود سود توان کرد بدین
مایه سود نیست مبارک ستم انگیختن آب خود و خون کسان ریختن ۲
رفت بسی دعوی ازین بیشتر تا دو سه همت بهم آید مگر پادشاه
میگوید که از تو دعوی ظلم بسیار رفته است خبردار شو که دو سه دعای
مظلومان بهم آید شاید ای در باب تو بد دعا کنند و ترا خراب سازند پس از دو
بترس دادکن از همت مردم بترس نیم شب از تیر نظم بترس از نو یار مظلوم

همت ازان

همت ازان جا که نظر باکنند خوار مدارش که اثرها کنند همت الوده
آن یک دو صد دو کافر باش محمود بهبین تا چه کرد بیمار گاه جفت
همت چندین نفس با غبار دم صاف و پاکت با تو به بین تا چه کند وقت
یک دو صد دو کافرند که بلوث کفر آلوده بودند و از دعای ایشان سلطان
محمود غزنوی بیمار و ضعیف شده بودند و آن قصه چنانست وقتی که
سلطان محمود غزنوی بلنجی انار الله برهانه حصار برا محاصره کرد کفار
آن حصار مضطرب شدند چندین نفر متوجهان همت بستند و در بتخانه
نشستند و وهم سو گماشتند که تا سلطان محمود هلاک نکردد ما ازین بتخانه
بیرون نیائیم و متوجهان طائفه اند که در کاری همت ببندند و وهم
بران گمارند اگر کار چنین خواهد شد و در خلوت نشینند و تا همچنان
نشوند ترک نگیرند و آن مشهور است المقصود همچنان کردند سلطان
محمود را مرض صعب حادث شد و صاحب فراش گشت چون حکما و اطبا
از تشخیص مرض و علاج عاجز شدند سلطان التجا بمشایخ برد تا آن مشایخ
بنور باطن آنرا دریافتند و گفتند که متوجهان برای هلاک تو همت بسته اند
فرمودند که طبل شادی نواختند و صلای عام در دادند که سلطان محمود را
کلی صحت شد و آب عافیت بر سر فروریخت از استماع این خبر در همت
آن متوجهان قصوری پدید آمد و آن موجب تندرستی سلطان شد پس هرگاه
همت آلوده کافران اثر است همت مومنان و رعایا بیشتر خواهد شد پس
بمظلومان ایذا مده پادشاه میگوید تیر ضعیفان که گشاد از کمان بگذرد

از کشف

راه روان که ملایک پی اند در ره کشف کم نبینند از کشف اول مجموع کراماتست
و از کشف دوم بیضه باشد و آن بیضه جو سو بر ساحل نهد و مجموع در آب میباشد
و در همه حال و در همه جا نظر بر بیضها بران بیضه مقصود میباشد تا
بهمت و اهتمام او آن تخم بچه برآرد شیخ علیه الرحمه راه روان ملایک
پی سو که عبارت از عارفان سبک سیرانند اثبات کشف و ترتیب ارباب
نیاز شدم میفرماید که ایشان در مقامات کشف از کشف کم نبینند یعنی هرگاه
کشف بنظر حق تکمیل منظور حق تعهد کنند ایشان چون نتوانند که تیغ
ستم دور کنی از راه شان تا نخوری تیر سحرگاه شان دادگری کن شرط
جهانداریست شرط جهان بین نه ستمکاریست هر که درین خانه شبی
دادکرد خانه فردای خود آباد کرد **حکایت پیرزن مظلومه با سلطان سنجر**
پیرزنی را ستمی در گرفت دست زد و دامن سنجر گرفت یک پیره زن
را ستم رسید از شحنه و او پیش سلطان بفریاد آمد و سنجر پسر ملکشاه و
او در سنه قصه وار بغاته بجای سلطان محمود غزنوی غازی بر تخت نشست
کای ملک آزرم تو کم دیده ام وز تو همه ساله ستم دیده ام شحنه مست
آمده در کوی من زد لگدی چند فرا روی من بی گنه از خانه برونم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید در ستم آباد زبانم نداد مهر ستم بر در خانم نهاد
و خانه امرا مهر کرد گفت فلان نیمشب ای گوژپشت بر سر کوی تو فلانرا
که کشت فلان بنیم شب تعلقی دارد خانه من بر دکه خونی کجاست ای شه

ازین بیش

ازین بیش زبونی کجاست شحنه بد مست که او خون کند عربده با پیرزنان
چه کلون کند و ایذا بدیگران رساند عجب پادشاهی است طبل زنان دخل
ولایت خورند پیرزنان سوی جنایت برند یعنی ملک سپاه تو بخورد
و پیرزنان ایذا رسانند عجب پادشاهی است آنکه درین ظلم نظر داشت است
ستر من و عدل تو بر داشت است شحنه که ستم پیشه خود مشهور است مرا پاستر
و ترا بظلم مشهور ساخته کوفته شد سینه مجروح من هیچ نماند از من و از
روح من گر ندهی داد من ای شهریار با تو رود روز شمار این شمار داوری
داد نمی بینمت و ز ستم آزاد نمی بینمت از ملکان قوت و یاری رسد
از تو مرا بین که چه خواری رسد مال یتیمان ستدن داد نیست بگذر
کین عادت اجداد نیست در بعضی نسخ در مصراع اول بجای داد ساز میباشد
یعنی مال یتیمان گرفتن ساز ملک نیست و در مصراع ثانی بجای اجداد انجاز میباشد
و انجاز موضعیست که در و ترسایان مینمانند و بظلم و تعدی مشهور اند
یعنی اهل انجاز بآن ستم که دارند مال یتیمان ستدن جایز ندارند فکیف که
پادشاه و مؤمن هستی چون روا داری که مال یتیمان مرا داخل املاک تو نماید
بر پله پیرزنان ره مزن شرم بدار از پله پیرزن بر رخت زبون
و متاع قلیل پیره زنان ره زنی مکن و شرم بدار از موی سفیدی من
پیرزن پله اول بضاعت یسیر و متاع قلیل است و پله دوم یعنی موی سفید
و تواند بود که ثانی پله یعنی بهانه باشد و در موید است پله بفتح بهانه و تهمت
گردنست یعنی از تهمت پیرزن شرم بدار و در بعضی حواشی متن بنظر آمده
که اول بفتح بای فارسی و ثانی بکسر تصحیح کرده اند والله اعلم بنده

بنده دعوی شاهی مکن شاه چونکه تباهی کنی شاه که ترتیب ولایت کند
حکم رعیت برعایت کند گر تو همی داد من ای شهریار تا تو روی در روز
شمار این شمار تا همه سر بر خط فرمان نهند دوستیش در دل و در جان نهند
عالمی زیر و زبر کرده تا تو یکی آنکه چه هنر کرده دولت ترکان که بلندی
گرفت مملکت از داد پسندی گرفت پادشاهی پادشاهانند ملک
بواسطه داد گرفته‌اند چونکه تو بیدادگری پروری ترک نهٔ هندوی
غارتگری مسکن شهری ز تو ویرانه شد خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن میرسدت دست حصاری بکن بهر فردای خود
عقل تو قندیل شب افروز تست مونس فردای تو امروز تست
چیست امروز تو دولت فردای تو خواهد شد پس امروز چیزی نیک بکن ۲
پیر زنان را بسخن شاد دار وین سخن از پیرزنی یاد دار بسخن دلکشای
دست بدار از سر بیچارگان تا نخوری پاسخ غمخوارگان چند زنی تیر
بهر گوشه تیر جفا عافی از پشه پا لوشه و عاجزی فتح جهانرا تو
کلید آمدی نه از پی بیداد پدید آمدی شاه بداند که جفا کم کنی گردگران
ریش تو مرحم کنی گوش بدریوزهٔ انفاس دار گوشه نشینی دو سه
پاس دار دهمار ابر خود رضامند گردان و بجای دریوزهٔ انفاس
دروازهٔ انفاس هم میباشد یعنی گوش خود بدروازهٔ دهمار ابدار و ذکر
ظلم خود بشنو که چه طور مینمایند رسم ضعیفان بتو نازش بود رسم تو
باید که نوازش بود که ضعیفان بر در تو ناز کنند سنجر که اقلیم خراسان
گرفت

جای سکونت باشند ۱۲

ای شاه از برای آن هستی ۱۲

سنجر که اقلیم خراسان گرفت کرد زیان کین همه آسان گرفت مولوی گوید
داد درین دور برانداخته‌اند در پر سیمرغ وطن ساخته‌اند داد درین
زمانه پرواز ندارد و در پر سیمرغ رفته مانده ای هم منزل و
هم آشیانه او شده یعنی ازین عالم منعدم شده شرم درین طارم
ازرق نماند آب درین خاک مطبق نماند طارم عمارت چوبین
بلند مطبق طبق کرده شده زمین و در بعضی نسخ بجای مطبق معلق
هم میباشد یعنی زمین معلق است سبب آنکه مرکز دایرهٔ آسمانست
و دایرهٔ او را محیط و او با دایره اتصال ندارد پس معلوم شد که معلق
خیز نظامی ز حد افزون مکوی بر دل خون نابه شده خون گری

مقالهٔ پنجم در تاسف بر احوال گذشته و مواعظ دیگر

روز خوشی عمر بشب خوش رسید خاک بباد و آب باتش رسید
روز خوش عمر ای ایام جوانی بشب خوش ای بوداع رسید زیرا که معا
شران شب در حین تودیع گویند شب خوش باد و شب بخیر باد و امثال آن
یعنی ایام جوانی باخر رسید و مزاج اعتدال برافتاد چنانچه خاک بباد
و آب باتش رسید که خاک را باد منتشر گرداند و آب آتش را میکشد و
خود نیز نقصان میکند یعنی قوای طبایع از انتظام متخلل شد در وقت ضعیف
صبح برآمد چه شوی مست خواب کز سر دیوار گذشت آفتاب یعنی
پیری برآمد اکنون بیدار شو وقت بسیار گذشت بگذر ازین پی که جهان
نگریست حکم جوانی مکن این پیریست کذرکن ازین قدم کدام قدم که

جهانگیریست یعنی از قدم جهانگیری بگذر ای از سری شاهی بگذر
خشک شد آن دل که زغم ریش بود کان نمک نیست که زین بیش بود حلاوت
جوانی شیفته شد عقل و تبه گشت رای آبله شد دست و ورم کشت پای
جنونست در پیری از فساد دماغ و فتور عقل حادث شود و آبله از کار کردن
یا از سوختن پا افتد و در پیری پا بها ورم گیرد از ضعف و ناتوانی بما تو
زمان سرخجالتیست پای فرو کش که نه آسایشیست از پیری تا بجدی رسیده
که زمانه مردم آزار بر تو مهربان شده پس از طلب دنیا بگذر که آن وقت نماند
نیست درین پایگه آلودگی خوشتر از آسوده بآسوده‌گی روح و جسد یا فلک و
زمین همین آسوده بخوبست چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت لالهٔ
سیراب تو زردی گرفت مراد از چشمهٔ مهتاب دل که منبع انوار الهی است
و مقرر است که حرارت غریزی از دل منبعث شود و چون آن حرارت در دل
نماند سرد شود و ضعف و فتور بحال بدن راه یابد و مراد از لالهٔ سیراب
چهرهٔ ارغوانیست و در شرح محمد بلخی آورده که از چشمه چشم مراد است و از مهتاب
روی و یا مهتاب صفت چشم باشد از سبب روشنائی و سردی ای از سرد مزاجی
پیری افسرده گشت و لالهٔ سیراب مراد از رخساره است که زرد شد و گل در حالت
پژمردگی زرد و وا میگردد سوی سیاهی ز حبشی تا طراز زنگی و ترکی
آمده در ترکتاز در هر جزو تو از سیاه تا سفید حوادث و امراض در تاخت
باخت آمدند

باخت آمدند و اشارت از زنگی و ترکی بسفیدی و سیاهی است الطراز شهریست
که مردم او سفید پوست باشند و جامهٔ قیمتی در آن بافند یعنی تو که دو موی
شده گویا که زنگی و ترکی باران تاراج تو آمده‌اند پیر که دو موی که شب و روز
نست روز جوانی ادب آموز تست الکهل ذو موی و پیر دو موی کنایت
از سیاهی شب و سفیدی روز است که در جوانی روز و شب که میگذشت و
دو مویی و پیری و مرگ خلق معاینه میکردی هم در روز جوانی ترا ادب
می آموختند و تو هیچ عبرت نمیگرفتی و همین را در ابیات دیگر بیان
میکند و آن ظاهر است گر تو جوان تر بجهان چند بود تا نشوی پیر
آن روز و شب همین پند میدادند ترا که از تو بیشتر در جهان جوانان بودند
و میخواستند که پیر نشوند درین قید بودند که ما پیر نشویم خوبست تا چه شد در باب
ایشان برگ گلش باد خزانیش برد آمده پیری و جوانیش برد اما آنها
با اختیار پیر شدند پس تو هم البته پیر خواهی شد خوبست که آگاه شوی ۲
عیب جوانی نپذیرفته‌اند پیری و صد عیب چنین گفته‌اند اگر از جوان عیب
ظاهر میشود هیچ نمیگویند و گویند جوان بود چه شد اگر کرد و در پیری صد
عیب‌اند که الشیب کله عیب پس باید که از پیری عیب قبیح نیاید دولت
اگر دولت جمشیدیست موی سفید آیت نومیدیست اگر کلان دولتست
وقتی که ضعیف شد از و ناامید شد تخصیص دولت جمشید بن هوشنگ از آنست
که شاهی بود بسی بزرگ که هفتصد و شانزده سال پادشاهی داشت و تیغ
و جوشن و خود و جامهٔ ابریشمی و حکمی انگور و استعمال عطریات وضع کرده

ملک جوانی و نیکوئی گراست، نیست مرا یارب کوئی اگر هست جوانی
و خوبی با کسی پایدار نیست مراد ازو نیست الخداوند بگوی تو کدام کس است
رفت جوانی بتغافل بسر جای دریغ است دریغ ای پسر گم شده
هر که چو یوسف بود گم شدنش جای تاسف بود یعنی کسی که دلبر شکیل گم شده
باشد گم شدن آن جای تاسف است که تاسف خورد و از یوسف مراد جوانی
فارغ از روز جوانی که چیست تا نشوی پیر ندانی که چیست از دنیای مرتبه
جوانی غافلی است گرچه جوانی همه چون آتش است پیری تلخست جوانی خوش است
اگرچه در جوانی هم بسیار خرابیست از روی تندی و ایذا رسانیدن اما پیر خوب
نیست باز هم جوانی خوب است شاهد باغست درخت جوان پیر شود
بشکندش باغبان پس پیری چیزی نیست شاخ از پی گل نو بر است که ازو
گل نو پیدا شود هیزم خشک از پی خاکستر است موی سیه غالیه سر بود
سنگ سیه حیرفه زر بود عهد جوانی بسر آمد مخسب غافل مشو شب شد و
اینک سحر آمد مخسب آتش طبع تو چو کافور خورد خشک تر طبع تو کافور کند
کافور بالطبع بارد است و خوردن کافور حرارت مزاج بر طرف کند و دافع
شهوة و مهیج امراض و قاطع نشاط و خوشیست یعنی طبیعت حار تو کافور
پیری خورد و موی سیاه ترا سفید ساخت و کافور سفید رنگ است از
هزلیات بزرگیست ÷ یک خادمی است کافور نام ÷ دل صاحبا زوی بغایت خوشی
است

قدر

خوش است ÷ پا کشتن شهوتش در شهوت است ÷ چه شبه است کافور شهوة
کش است ÷ چونکه هوا سرد شود یکدو ماه ÷ برف سفید آرد و ابر سیاه
وقتی که چله سرمایی آید برف پیدا میشود پس چون پیری آمد سیاه موی فتند
سفید شدند کافوری از رنگ رزی دور نیست کلبه اخورشید و مسیحا
یکیست کافوری و رنگ رزی هر دو قریب اند از سبب آنکه هر دو جامه را روشن
کنند کافوری کنایت از پیری و رنگ رزی کنایت از جوانی و وجه مناسبت
هر دو ظاهر یعنی اگر پیری بجای جوانی آید و سفیدی بجای سیاهی نشیند پر
شگفت نیست چه آن کافوریست و این جوانی رنگ رزی که هر دو لازم و
ملزوم اند. و شاهد برین معنی آنکه خورشید که کافور است و مسیحا که رنگ
رز است هم کلبه اند ای هر دو در آسمان چهارم همسایه اند. و کافوری خورشید
ظاهر است و رنگ رزی مسیحا علیه السلام آن بود و آن معجزه او است که در
حینی احتیاج بقوت ضروری بهر شهر رنگ سپیدی خم نصب کردی و آب صاف درو
ریختی و ندا در دادی که هر که جامه خود را رنگینی خواهد بیاید و جامه در این
خم اندازد مردم آمده جامهای خود در خم کردندی بهر رنگی که مطلوب بودی
جامه او بآن متلون ظاهر آمدی کافور کاری صفت آب شد رنگ
رزی پیشه مهتاب شد شاهد دیگر است برای منزه کافوری با رنگ رزی
یعنی کافور کار صفت آب شد چه آب بهر وجه رسد آنرا بشوید و رنگ رزی
پیشه ماه چه ماه صباغ فلک است و الوان فواکه بآن منسوب و آب ماه را با هم
خصوصیتی تمام بنابران که خانه ماه سرطانست و سرطان برج آبیست و لهذا

مد و جزر آب منسوب بماه است و آب ماه را نیز گویند یعنی پیری
و جوانی هر دو لازم و ملزوم اند چنانچه کافوری و رنگ رزی یکی اند
رنگ خرهست این گره لاجورد عیسی ازان رنگ رزی پیشه کرد خر یعنی
حمار و خرید هر دو معنی اند که بیشتر رنگ حمار کبود و سبزی میزند
و اینجا بمعنی خرید کردنست یعنی این گره لاجورد که فلک است رندی را
نیخرد لاجرم رنگ جوانی ترا خواهد گرفت و بودن رنگ خری فلک معلوم
مسیحا شد و میدانست که عاقبت بر فلک تمکین میکردم بمقتضای و دارهم
مادمت فی دارهم و ارضهم مادمت فی ارضهم ترجمه صلح بکن ایشانرا ما
دامیکه باشی در خانه و راضی بکن ایشان را مادامیکه هستی در زمین ایشان ۲ ایشان م
پس از تو هم رنگ جوانی آسمان خواهد گرفت تابع او شو چونکه همه
بجوی از رنگ نیست جمله هوا از جوی سنگ نیست هوا بی رنگ است
یعنی چون هوا را مقدار یک جو رنگ نیست ای هیچ رنگ ندارد بنابران
تمامی هوا را مقدار یک جو هم ثقل نیست ای چون بی رنگ است هیچ گرانی
ندارد پس رنگ خوب نیست ای از همه چیز بی تعلق بودن خوب است چون
شب و چون روز دو رنگی مدار صورت روی دل زنگی مدار منافع
بگذار خوب نیست در کمر کوه ز خوی دو رنگ پشت بریده است میان
پلنگ و از خر بوزه و از شیر ماده پلنگ پیدا میشود و باز از پلنگ او
لاد بوجود

خدا نخواهد کسر شو رنگی جز شماره ستاره دارد

از کوه ... بیرون از پشت ... ساره دارد

اولاد بوجود نمی آید لهذا میفرماید که میان پلنگ را از پشت بریده است ای اولاد
نمیشود و این از سبب دو رنگیست نه کمر کوه میان کوه و وسط کوه که معدن
جواهر و اشجار و مسکن بهایم و سباع است یعنی در میان کوه از خوی دو رنگی
که پلنگ دارد میان او پشت او را بریده است ای میان او بنوع باریک و
خفیف واقع افتاده است که گویا پشت او را بریده است پس دو رنگی بگذار
و پلنگ را دو رنگی هم از روی صورت است و هم از روی معنی از روی صورت
آنکه تمامی جلد او بوصف درهم است و از روی معنی آنکه از اجتماع یوز با شیر ماده
پلنگ متولد میشود چنانچه در کتاب طبایع الحیوان مذکور است و در شرح محمد
بلخی آورده است که درین بیت دو تقریر است یکی آنکه در کمر کوه از خوی دو رنگ
پلنگ پشت پلنگ را میان او بریده است و دو رنگی او یکی آنکه پلنگ دو
رنگ دارد و دلاور است که همیشه با شیر در حقاوحت باشد اما بر یکدیگر
ظفر نیابند و جز صید خود نخورد و هرچه از صید بزرگ تر بیند بکشد او را
و با او در آویزد و قصد خوردگان نکند بلکه دوست دارد پس او را خوی دو رنگ
بود با بعضی در آویزد و بعضی را دوست دارد و پشت بریدگی او آنست که میانه
و سرین او ~~پهن~~ و پشت او پهن باشد و میان او سخت باریک گوئی که
از پشت بریده اند و تقریر دوم آنکه در کمر کوه بعضی محلها وسیع باشد که در آن
میوه و گلها و نباتات روید و خوی دو رنگ کوه آن باشد که گاهی آن نباتات سبز
و تر باشند و گاهی خشک پس ازین دو رنگی کوه پشت بریده است همچون
میان پلنگ و هیچ معلوم نمیشود که باعث این همه تکلفات لاطایل چیست
فایده ۲۳

ومع ذالك تقریر دوم هیچ معنی ادا نمیکند که صحیح باشد و عجب از شارح انکه
نبقد این قلب پرداخته تا کی این روی و زنیا که تراهست دراغ جهلوی او
ظلومی تراست تا کی این منافع تراست ای ظالم و جاهل هستی تا چو
تروستان درخت از قیاسی کاهی قصب پوشی و کاهی پلاسی کیلک
یعنی تکلف بگذار و بر یک حال قناعت کن داری ازین خوی مخالف هیچ
کری نعد جبه و سردیت هیچ این خوی تو کی الفت با تو و حوافق نیست
ازین هیچ داری حرارت نه جبه و سردی تورا هیچ نیست یعنی از بد خوی
خود صد جبه پوشیده که از آن حرارت ... موسم سردی نیست ای بی
تصرف میکنی این خوی بد بگذار آنکه خور و آن پوش چو شیر و پلنگ کاوری
انواع هم ساله تحیند کا در قناعت میگوید که چه جا تصرف مکن و بر اندازه برو
و چیزیکه همیشه میسر آید همان بود در عمل بیار آورد که شیر و پلنگ همواره از شکار
خود خورند و پوستینی خود دارند و بر یک حال می مانند بنابران خوار نکرد ...
تا شکی نان و دو آب هست بر سر هر کاسه مکن کفچه دست تا انکه پاره
نان و آب داری همین قناعت کن و سوال مکن که حرام است نان اگر انقش ... اند
زتو آب و کیمار از دستانند زتو یعنی آنقدر نان بیشی خود نداری که آتش جوع
ترا دفع کند پس گیاه ... از تو که نگاه داشته از آن بخور و زنده کانی بکن بمقام
قناعت میفرماید که غوری چون خری عیب گیاه زنده کانی نانی سکان ... صلا
بهتر است

بهتر است ازین که از توانگران نان طلبی ازین گیاه خوردن خوبست
و صلا زدن ای خواندن برای طعام یا انعام و اینجا مطلق طلبیدن مراد است
آتش این خاک و چرخ و باد گرد خاک ندهد تا نبرد آب جمله گری والفت
این زمین و آسمان که ... نان نمیدهد تا آنکه اوّل او را به آب رو نمیکند
پس برای پارچه نان به آبرو مشو و به عطف معنی انجذان مشو یعنی حرارت این
خاک که در چرخ باد و گرد هست ای در فلک است ... نان عطا نمیکند تا آب او نبرد و
و فلک ... باد لک برای این گفت که دایم به عمل در حرکت است گوی بر باد
میکند و در بعضی نسخ مصراع آتش این خاک که چرخ باد گرد است ای از چیزی
که چون موسم ... بر باد میدهد گر نه درین دخمه زندانیان ... پیش اتش
آتش روحانیان اگر نیست درین دنیا چه بغیر گری این آتش روحانیان
یعنی آتش بزرگان اگر در دنیا بغیر گرمی نیست بلک گرمی و اثر دارد پس اگر
همچنین است گرگ دلی گرگ دلی یوسف جانی چرا است شیر دلا گربه
خوانی چرا است این گرگ دلی یوسف جانی ای عزیز شده و این شیر دلی گربه
خوانچه چون شده است ای چرا کثیف عزیز و عزیز کثیف میبود اما بنابران
شده اند که کسی بزرگ نمانده ۲ از بهشت چو گندم عالی دانه دل چون
جو و گندم هسای برای گروه دغا باز ای توانگران ارذل ... دیده مبتذل

شو و قناعت ورز نان خورشی از سینه خود کن چو آب و ز دل خود ساز
چو آتش کباب آب مذات خود رطوبت دارد و نان خورشی سا کیس هست و لهذا
فقرا نان به آب تر کرده بخورند پس گوید آب از سینه خود نان خورش ساخته
و با طبع آتش کباب است از روی سرخ و سوز و انیعنی تصویریست نه حقیقی
خاک خور و نان بخیلان مخور خاک نه ور خم ذلیلان مخور قناعت کن و نان
بخیلان مخور که سبب مذلت و طمع تو است ۲ خاران برای نان بر دل و
دست همه خاری برن ... مزن و دست بکار بزن خار زدن کنایت از
تنبیه کردنست یعنی در کسب و عبادت چالاک باش که دل و دست همه را عزت آید
و ... زدن مراد از آسودن و خاموش بودن است به که بکاری بکنی دست خوش
تا نشوی ... دست کش **حکایت پیر خشت زن با جوان بو الفضول**
در طرف شام یکی پیر بود چون پری از خلق طرف گیر بود پیر هما خود زکیا
بافته خشت زدی روزی از آن ساختی از برگ و پوست درختان کسوة
میکرد و از کسب خشت رزق خود حاصل کردی تیغ زنان چون سپر انداختند
در لحد آن خشت سپر ساختند یعنی غازیان از غزوه ملخفندی و شهید شدندی
قبر کا خشت او را از سره خود سپر و پناه عذاب کردندی هر که جز این خشت
نقابش نبود گرچه کند گرچه عذابش نبود هر که این خشت سپر پرده خود میکرد
اگرچه او مجرم هم بودی خدا او را می بخشید پیر یکی روز درین کار و بار کار
فرا پیش او را فزود کار آمد از انجا که قضا ساز کرد بیره جوانی سخن آغاز کرد
پیر در خشت ساختن بود یک بو الفضول او را مطعون ساخت که چه میکنی
کیس چه

کیس چه زبونی و چه افکنده کیست کار گِل این پیشه خر بنده کیست
آمد و گفت پیر را خربندگی ای این کار کلال است خیز و مزن بر سر
این خاک تیغ کلند کز تو ندارند یکی نان دریغ خدا ترا یک نان
خواهد داد قالب این خشت بر آتش فشان بسوزان خشت نواز قالب
دیگر بکش کسب دیگر بکن چند کلوخی تبکلف گنی در گِل و آبی چه تصرف
کنی چند کلوخها را بجنبت خواهی کند بیر خوشتی از جمله پیران شمار
کار جوانان بجوانان گذار پیر بد و گفت جوانی مکن در گذر از کار
گرانی مکن خشت زدن پیشه پیران بود بارکشی کار اسیران بود ۲
دست درین پیشه کشیدم که هست تا نکشم پیش تو یک دست سوال دست
کش کس نشیم از بهر گنج دستکش خود میخورم از دست رنج دریوزه و
سوال کننده دستکش حاصل ای روزی و دست رنج ای کار دست از
پی این رزق و بالم مکن گرنه چنین است حلالم مکن اگر این کار گردان من
همچنین نیست ای از دست مزدت نیست پس حلال مرا بکن از سخن پیر ملامت
گرش گریه کنان رفت گذشت از سرش پیر بدان وصف چنان دیده
بود کز پی آن کار پسندیده بود پس بصفات مذکوره موصوف چنین
فهمیده بود و معقول او شده بود که برای خشت زدن لایق بود چند
نظامی درین دنیا زنیا خیز درین زن اگر خیزی **مقاله ششم در باعتباری**

بدر فکس ...
برکه نشست خشت ...
موصوف ...

لعبت بازی پس این پرده هست   ورنه بروا بس همه لعبت کربت لعبت
مراد اختران ولعبت باز بازیکر که شب بازی انداخته از پس پرده لعبتها
مینماید واینجا مراد از حق تعالی وپرده مراد فلک واین دلیل بر وجود حق است
ورد قول دهریه است که عالم را قدیم کویند وقایل نیستند   دیده دل کرم
این پرده ساز   تا چه برون آید ازین پرده راز   یعنی بتفکر وتاویل در کردش
افلاک وسیارات نکاه کن وصنع خدا تعالی بنکر که چه کونه افلاک را معلق
داشته است وکواکب را چه سان سیر داده   کز پس این پرده زنکار کون
غاشیه کشان زغایت بیرون   مراد از غاشیه کشان کواکب اند که خاصیت سعد و
نحس دارند وسرور وملول وعمر بانها تعلق دارد   کوهر چشم از ادب افروخته
بر کمر خدمت دل دوخته   یعنی ستارکان یعنی از دایره آدب خارج نیستند واز
امر حق تجاوز ندارند ای ثابتات که در فلک هشتم اند در کار خود ثابت اند
وآن سیارات که در هفت آسمان اند بایشان چنانکه امر شده میکردند واز این
ندارند وخادم اند   هیچ رهی نقطه پرکار نیست   کز خط این دایره بر کار
نیست   زمین مرکز فلک است که بر زمین هر یکی را خداوند حکیم برای کاری
آفریده است وعناصر ومواليد ثلثه کانه وامهات سفلی وآبای علوی همه با مر خدا
درکار اند وکسی معطل نیافریده   این دو سه مرکب زرین لکام اند   از پای ما
دست کزین لکام اند دو سه مرکب غرقیمی بر سبیل تقلیل افلاک را میکوید
وچون افلاک حامل انجم اند وخواص بشر ورد حاشیه اند بنا بران آنها را
مرکب کفته یعنی مراد این دو سه مرکب افلاک که برای سواری زیر زین لکام اند

ای آماده

ای آماده سواری ساخته اند از برای نوع بنی آدم اختیار کرده اند عموما و
خصوصا عموما برای آنکه منافع کردش افلاک اصالة راجع بنوع انسانست
خصوصا بسبب آنکه خواص بشر برافلاک میروند وسیر ملکوت وسموات میکنند
بیشتر از جنبش این تازکان   نوسفران کهن آوازکان   پایکه عشق نه
ما کرده ایم استفهام   دشنه کش عشق نه ما خورده ایم توشه عشق خاصه
انسانست بخلاف دیکر تازکان ونوسفر کهن آوازه کان اشارت بافلاک است
تازکان بنابران کفته که همواره چالاک دور وجست حرکات اند ونوسفران
بسبب آنکه حرکات ایشان ساعت بساعت از عدم بوجود می آید وکهن آواز
از برای آنکه آوازه قدم آنها در مسامع عالم است   ونفردر پایکه عشق
نه ما کرده ایم الخ بطریق استفهام انکاریست دشنه کش پیاله که بنوبت در
مجلس از دست بدست کردد یعنی پیش از جنبش افلاک پایکه عشق ما
ساخته ایم وپیاله عشق را ما خورده ایم زیرا که اول ما خلق الله تعالی نور
محمدیست صلی الله تعالی علیه وسلم که در عالم معنی ابو البشر اوست آورده اند که
حضرت خداوند بچندین هزار سال پیش از آفرینش آسمان وزمین وعرش وکرسی
ولوح وقلم وجنت ودوزخ وسایر مخلوقات نور نبوت حضرت صلی الله
علیه وسلم آفریده در فضای عالم قدس آن نور را ترتیب فرموده کاهی بسجود شکر
امر میکرد وکاهی بتسبیح وتقدیس مشغول میداشت وبتسبیح خاص حضرت
حق سبحانه یاد میفرمود بعد ازانکه از جیب احد بنفس ها بر آورد واز انفاس
منبر که آن اقسام مخلوقات بوجود آمد ودر شرح محمد بلخی در ذیل این ابیات آورده است

که از تازکان بس نو پدید آمدکان مراد است که نوسفران اند بسبب آنکه
از عدم موجود شدند وکهن آوازه کان که ایشان را در علم خوانند نوشته
بودند ودر میان ملایکه آوازه وجود ایشان انداخته که انی جاعل فی الارض
خلیفة پایکه عشق نه ما کرده ایم یعنی عشق را ما وضع نکرده ایم بلکه پیش
از ما برای ما وضع کرده اند دشنه کش عشق نه ما خورده ایم یعنی پیش از ما پیاله
خورده اند انتهی وبر متفطن رکاکت این شرح پوشیده نیست   در دو
جهان عیب وهنر بسته اند   هر دو بفتراک تو بر بسته اند از هنر مراد
عمل نیک واز عیب مراد بد عمل یعنی این عیب وهنر دینا وعقبی مخصوص
بذات انسانست نه بدیکر وما سوای تو طفیل تست   نیست جهان را
چو تو هم خانه   مرغ زمین راز تو به دانه   زبده عالم تو هستی زمین
مرغ تصور کرده وآدمی را دانه از اعتبار آنکه زمین طالب وآدمی مطلوب است
ونیز زمین آدمی را فرو برد   بکذر ازین مرغ طبیعت خراشی   بر سری
این مرغ چو سیمرغ باشی   از زمین کناره کزین همچو سیمرغ که در کوه قاف میباشد
مرغ قفص بر که مسیحای توست   زیر تو پر دارد وبالای تست   مرغ
مراد روح وقفص مراد تن ولفظ پر را بضم هم میخوانند وبفتح هم خوانند
با ضم انمیعنی میشود این مرغ روح که آخر تعلق بدن قطع کند مسیحای تست
ای زندکی بخش تست وبرنده بسبب آنکه از کثرت ریاضت ومهذب اخلاق
جسد صفت روح میشود تا از حقیقت منزلت باوج عزت میرسد واز زمین با آسمان
رسد زیر تو پر دارد ای حامل تست چه بدن بقوت روح حرکت کند ونیز

از روی ظاهر

از روی ظاهری روح در جسد است وبالای تست ای مجرد است در مرتبه
مجرد بلند است که در عالم علوی سیر سیر دارد   باز قفص چنکل او کن جدا
یا قفص خویش بدو کن رها   یا از تن خود دست روح جدا کن ای بمیرتا
نامه اعمال تو بدرازی عمر عصیان پر نشود وبا تن خود را بروح بسپار که از
تعلقات معراو مجرد شده بمرتبه روحانی برکردی   تا چو بنه سوی ولایت
برد   ورنه بزنکوشیت بجنایت برد تا چون روح رخت خود را بولایت ملکوت
برد ترا نیز در آنجا بجنایت خود رساند اکر تو وابسته بروح شوی روح درباره
تو چنین رعایت کند   چون کذری زین دو سه دهلیز خاک   لوح ترا از تو
بشویند پاک   هرکاه تارک الدنیا شوی ترا از خود نجات دهند وببقای
حق واصل سازند اکر تابع روح شوی   ختم سفیدی وسیاهی شوی   محرم
اسرار الهی شوی   اکر بمتابعت روح از دنیا بکذری سیاهی وسفیدی کنایت
از عمل نیک وبد که در موت ختم ومنقطع میکردد ونیز مراد از شب وروز است
که تا قیامت در دنیا خواهد بود وسه چیز از آدمی در پس قایم میماند اول علم نافع
دوم صدقه جاریه سیوم ولد صالح دیکر همه چیز موقوف بود تا آدمیت یعنی
این همه مراتب را طی کرده واصل کامل خواهد شد   سهل شوی بر قدم انبیاء
اهل شوی بر حرم کبریا   سهل زمین نرم وآسان است یعنی خود را بر قدم انبیاء
پامال واهل سزاوار را کویند یعنی اهلیت دخول در حرم کبریا حاصل کنی
یعنی لقای حق بینی که آن ورای هر نعمت است واز قدم انبیاء مراد

بمقدس
زمین شام است آن خوابگاه انبیاء است علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام
واکثر دران جا آسوده اند و در نقل است هر مؤمن از مومنان
پاک که نقل میکند اگرچه در میان کفار و بدمذهبان جای یابد ملایکه
او را بر داشته در میان شام زمین بپایان انبیاء علی نبینا وعلیهم
الصلوة والسلام او را دفن کنند پس اگر متابعت روح کنی این مرتبه
ترا خواهد شد راه دو عالم که دو منزل شده است نیم ره یکنفس دل
شده است راه دو عالم که بسیار است و دنیا و آخرة دو منزل اند پیش
دل آسانست دل را این مراتبه حاصل است پس دل را بدست آر
که صاحب کشف خواهی انکه اساس تو برین گل نهاد کعبهٔ جان
در حرم دل نهاد آنخدای که ترا آراسته است بر زمین یا مرکب بر وجود
کرده است کعبهٔ جان استعارت با ذات خود را حق تعالی در دل نهاده
است چنانچه خود فرموده لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن فی قلب المؤمن
پس دل این مرتبه دارد دل را حاصل کن نقش قبول از دل روشن پذیر
گرد گلیم سیه تن مگیر اگر خواهی که مقبول حق شوی پس دل بدست
آر و تعلق بدن بگذار و هم مصراع بدین وجه هم میباشد گرد گلیم سیه
از تن مگیر یعنی از فقر عار مکن که اگر گرد آن گرد وجود تو نشیند بمقام
بلند رسی سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست رنگ رز جامه مس
کیمیاست جمع گلها را رنگ و بو و شگفتن از باد صباست و نرگس
گلی مدورست سفید و از میانه زرد مشابهت بچشم دارد و این بیت
تمثیل است

تمثیل است که چنانچه مزین نرگس صبا و گردانندهٔ زر مس را کیمیاست
همچنان مزین و مصلح جان و تن و دل است تن چه بود ریزش مشت گل است
هم دل هم دل که گزین در دل است تن هیچ نیست هرچه است دل است
پس طالب او شو طلب طلب بندهٔ دل باشی که سلطان شوی خواجه عقل و
ملک جان شوی نری مطلبی نیفه وار نافه صفت تن بدر شتی سپار
نیفه پوستین روباه یعنی اگر نرمی و لطافت دل میطلبی بر یاضت
و سختی تن بسپار و مانند نافه بلباس درشت و جامه خشن خوی کن
که پوست بالای نافه درشت میباشد گویا که لباس سخت دارد و موجب
سلامتی تو ازین شهست ای ترا به ز خشن جامه نیست حکم بر ابریشم و
با دامه نیست برای ریاضت و قهر نفس بهتر از جامه خشن
هیچ لباس نیست ۲ با دامه پوست پیله ابریشم و مراد ازان جامه
بنخیه زده و منقش ولباس فاخره است خونبها آهو ز خشن پوستیاست
رفتن ازان نام ز فر دوستیاست جلد آهو بسیار درشت است همانرا
خشن گفته است رق پردهٔ باریک در پوست آهو که تعویذ محبت در او نویسند
مشک بود در خشن آرام گیر لکه پراگنده چو پوشد حریر و قتی که نافه از
مقام پوست جفا تنگ افتاده است بوی او بر جا میماند و حریر جامهٔ
ابریشم باریک و چون مشک را در پردهٔ باریک نگاه دارند بوی او پراگنده
کنده لکه و نیز عادی مدة کم بو شود پس از پارچه با زینت پارچه ...

[illegible]

گر شکری با نفس تنگ ساز ور گهری با صدف سنگ ساز شکر را
که با جوال تنگ می بندند گویا که تنگ نفس میباشد و گوهر از کوه می براید
گویا که لباس او از سنگ است پس تو مانند شکر و گوهر با تنگ نفسی و
خشن پوشی و ریاضت کشی قناعت کن تا شیرین و عزیز گردی گاه چو شب
نعل سحر گاه باشی گر چو سحر زخم گر آه باشی النعل نعلین و نعل اسپ
و آهن پایان نیام شمشیر و زمین درشت ۲ یعنی گاه مثل شب مغلوب
و پایمال سحر باشی یعنی در سحر بیدار شده عبادت کن که محل مستجاب دعاست
و گاه چون سحر زخم گاه ای محل آه باشی که اکثر مظلومان و بیوه گان
و درماندگان در سحر بنالند و آه زنند از مر آنکه بر بر جا پس اجابت
قبول افتد بار عنا کش بشب قیر گون هرچه عنا بیش عنایت فزون
راه حل و فاهم که بجایی رسید پیشتر از راه عنایی رسید و پیغمبر سید
نادر است پس مرتاض باش نزل بلا عافیت انبیاست وانکه
ترا عافیت آید بلاست این تحفه بلا بمنزله عافیت است انبیا را وانیک
ترا عافیت است همین بلاست یعنی این بلا ترا بمنزله عافیت است واین
عافیت مجازی را مخواه که بلاست زخم بلا مرهم خود بنجاست تلخی
پی مایهٔ شیرینی است از بلا آمدن خود بنه میرود واین پی اگرچه تلخست
اما با و شیرینی

اما با و شیرینی نشاء هم هست قوله تعالی ان مع العسر یسرا فان مع العسر یسرا
رابعهٔ عدویه رحمة الله علیها را روزی که رنج و بلا نرسیدی بنالیدی که یارب
چیست که امروز از کنیزان خود را یاد نکرده و بلا یعنی امتحان و نعمت نیز آمده
سرو شو از بند خود آزاد باش شمع شو از خوردن خود شاد باش امر میکند
و سرو هم از خود آزاد است که او را آزاد گویند و چنانچه شمع از خوردن خود
شاد میشود ای روشن میشود همچنان تو هم شو در ریاضت حق خار ره
از در تا گنج رهست خازنی راحتها رنج رهست الحارس نگهبان واگاه دان
خزینه دار و هر جا گنج است بر سر آن مار است و هر جا که رنجیست عاقبت
او را راحت هم است اول گزیدن مار اختیار کنند بعد آن بگنج رسد رنج
ز فریاد رسی رحمت است رنج من جانب الله علی راحت است رنج راحتیست
که از فریاد و فغان پاک است جهد نه بندد گره بر سرت تا نکند گره
دیگرت شکل بر سر تو نمی آرد تا آن شکل مذکوره دیگر بار دور نکند ۲
در سوی کان رها آزاد دیت تحفهٔ غم پیش رو شاد دیت در سفر یعنی تخت
غم کشد بعد ازان براحت رسد حکایت صیاد و سگ و روباه ببیر
صیدگری بود عجب تیز بین بادیه پیما و مراحل نشین شیر سگی که جوان بو ۲ دشت
گرفت سایهٔ خورشید بر آهو گرفت شیر سگ صفت سگ است یعنی چون
دوید آهو با سایهٔ خورشید مسابقت نمودی پیش ازان که سایهٔ خورشید
با هو افتادی او با هو رسیدی و نگذاشتی که بر آهو افتادی و این اشارت بکمال
سرعت سیر آن سگ است و بعضی آهو بمعنی عیب گویند و لفظ بر سایه خورشید

[illegible]

مقدم اعتبار دارند یعنی در وقت پویه بر سایهٔ خورشید عیب گرفتی با وجود
که سایهٔ خورشید سریع السیر است و در بعض نسخ با آهو گرفت است یعنی سایهٔ
خورشید را بطریق آهو میگرفت سهم زده کرگدن از گردنش گور ز دندان
گوزن افکنش یعنی دهشت پذیر بود کرگدن از گردن آن سگ و گور هم
بود از دندان او و تواند بود که لفظ گور بکاف تازی باشد یعنی کرگدن کور
و نابینا بود از دندان گوزن افکن او و در طبایع الحیوان مذکور است
که در کرگدن اقوال مختلف است اکثر اهل هندی گویند و بر بینی یک شاخ بیرون مانند
تیغ تیز است که بر سنگ زند پاره پاره کند و خاصهٔ گوزن آنست که از
دیگر شکار بزرگ و مهیب تر و با شاخ بسیار است در سوزش موئی و بار آمده
چند شبانروز بکار آمده یعنی با آن سگ بسیار شکار لکه بود بود دل مرد فروزش
بدو پاس شب روزی و روزش بدو یعنی صیاد بود با سگ یعنی نگهبان شب بعد
گشت کم آن شیر اسگها از شیر مرد مرد بر آن دل که جگر گربه خورد جگر گربه
خورد یعنی تلف شد و این مثلیست که در مقام تلف شدن چیزی ضرب کنند و موارد
این مثل چنین بخط در آمده که مردی جگر گوسفند را در سیخ کشیده در صدد کباب
شده بود که آیندهٔ ظاهر شد بر جست و آن جگر را در گوشهٔ گذاشت اتفاقا گربهٔ
تیز چنگال که از دیرباز عشق آن جگرها پرورید بر بودن آن جگر داعی گوشهٔ
جگر آمد گذشت آینده که از دور آن جگر نو دید آهی کشید از جگر گرم برآورد
بسر دم
وگفت

وگفت که جگر چه شد گفت جگر را گربه خورد و از آن وقت باز این کلام
مثل شد یعنی آن سگ شیر صفت از آن شیر مرد که صیاد باشد گم شد
آن مرد دل بر آن نهاد که سگ تلف شد و نیز گو بلد که چون سگ
جگر گربه را میخورد در حال میرد گفت دریغ که میاجو قضاست
با پای سگ را سر شیرها بهاست گفت صیاد که درین راه دنیا که وسیلهٔ
قضاست یک قدم سگ مرا سر شیرها قیمت است یعنی بدل آن قضا سگ
دیگر که همچون شیرها باشد برای من خواهند فرستاد گرچه دران غم
جگر از جان گرفت هم جگر خویش بدندان گرفت در غم فقدان
سگ دل از جان بر کنده بود ۲ هم صبر کرد جگر بدندان گرفت ای خورده
صابری کان نه بر و بود گرد هر که در صبر زد او سود کرد الصبر مفتاح الفرج
طنز کنان روبه آمد فر دور گفت صبوری کن ای نا صبور الطنز
تمسخر کردن و طعنه زدن یعنی روبه از ره دور تمسخر کنان رسیده گفت
صبر کن میشنوم کان هنری فک نماند باد بقا بتو که آن سگ نماند
اگر سگ نماند بقا بتو باد باین کلمات تمسخر میکرد وی که زبشی تو به
نخچیر شد تیز نیا کرد و عدم گیر شد مقولهٔ روباه است عدم گیر شد
ناپدید شد و باد در جای افتاد سقط شد اینک سگها امروز شکار شد
تا دو جهت بس بود ای شیر مرد روباه از طعنه بصیاد میگوید که شکار
کرده سگ ترا امروز نیز تا دو ماه ترا کافیست و با آنکه امروز سگ

شکاری که برایتو کرده است آن افسوس و حسرتست که تا دو ماه خورده
باش خیز کبابها بدل خویش ده مغز تو خور پوست بدوریش ده
چربست خورشی بود ترا بیش ازین روبه فربه نخوری بیش ازین بعد ازین که
صید نخوری ایمنی از روغن اعضای من رست مزاج تو ز صفرای من
اگر سگ میداشتی اعضای چرب من میخوردی و روغن اعضای من مزاج
ترا معلت صفراء فاسد محلول میساخت الحال چون سگ نداری از من
۲ ایمنی و با صفرا مراد غصه باشد یعنی اکنون بر من غصه نخواهی کرد و گو بیند از ۲ خط
چرب گوشت شکار صفرا پیدا میشود دوری از او این چه وفا داریست
غم نخوری این چه جگر خواریست مقولهٔ روباه بطنز که در ظاهری غم میخوری
و جگر خوار خواری و غم و اندوه باطن است صید گرش گفت شب آبستنی است
این غم یکروزه برای من است اشارت بمثل مشهور است که اللیل حبلی یعنی شب
آبستن است شاید شب این غم نتیجهٔ شادی زاید و این غم یکروزه برای نفع نیست
که غم مقدمهٔ شادیست یعنی امروز غمگین هستم شاید حاملهٔ شب غم را شادی
زاید که ازین غم برهم شاد بر آنم که درین دیر تنگ شادی و غم هر دو
ندارد درنگ این همه جبری و همه تنبده هست درین قالب گردنده ها
انجم و افلاک بگشتن درانند راحت و محنت بگذشتن درانند شاد از آن
کردامن

کردامن غمیست که آمدن سبب خرمیست گرگ مرا حالت یوسف غم
گرگ نیستم جامه نخواهم درید مردمک من ای سگ همچو یوسف علیه السلام گم شد پس من ۲
گرگ نیستم که بیقراری نمایم مقولهٔ صیاد است گر ستدندش ز من ای حیله
۲ چهره با چو تو صیدی بمن ارزند باز صیاد بروباه میگوید که اگر گرفتند آن سگ را
از من اما آن سگ را همچو تو صیدی بمن خواهند داد قضا و قدر یعنی او را باز
خواهند آورد در حالتی که همچو تو شکار در دهن او خواهد شد او بتخن درگه
بر آمد غبار گشت سگ از پردهٔ غیب آشکار که در پرده غیب گم شده
بود آمد و گردش در رسته جولان گرفت نیفهٔ روباه بدندان گرفت گفت
بدین خورده که دیر آمدم روبه داند که چو شیر آمدم طوق من آویزش من
تو شد گفتهٔ روباه یقین تو شد سگ بصیاد میگوید که این کلاه آویزش
من تو ای کلاه تو که بیقین صبر بفقدان من نمودی این بمنزلهٔ طوق شده و سرا
نشان کشان جانب تو آورد یعنی ثمرهٔ صبر و یقین تو ظاهر گشت ۲ یعنی طنز
روباه که با تو میکرد موجب ازدیاد یقین تو در اسلام شد هر که یقینش
بارادت کشید خاتم کارش بسعادت کشید راه یقین جوی ز هر جا حیطه
نیست مبارک تر ازین منزلی جهت جوی کی از هر عملی پای برفتار یقین سر
شود سنگ به پندار یقین زر شود یعنی اگر قدم در راه یقین بنهی بمنزلهٔ
سر شود ای مرتبهٔ کلان یابد و بپندار یقین این سنگ بمنزلهٔ زر میشود
یعنی اگر یقین حاصل کنی از پستی با علا برسی گر قدمت شد بیقین استوار
گرد ز دریا نم ز آتش برآر اظهار کرامات کنی که خاک از دریا برآید یا

وآب از آتش یعنی امر محال ممکن نبود هر که یقین را بتوکل است شکست
بر کرم الرزق علی الله نوشت یعنی یقین تو بتوکل ختم کند او بر کرم خدا
رزق را نوشت که از آن خدا است پیشه خوان و رزق کس نشد ۲
هر چه بر پیش آید از آن پس نشد آن صاحب توکل سایل و طالب نمی باشد
و هر چه کم و بیش او را می آید بر جهان قانع میشود روزی تو باز نگردد
ز در کار خدا کی غم روزی مخور بر در او شو که از ایشان به او است
روزی از و خواه که روزی ده او است از می و تو هر که بر آن در گذشت
هیچ کس بغرض وا نگشت اهل یقین طایفه دیگر اند خاصه پای کیم
که ایشان سر اند چو ما سری سجاده بپا افکنند رنگ عمل در پی تا ب
افکنند هر گاه اهل یقین در مقام کشف و کرامات آیند پی را توانند عمل خت
بر دار (و) یعنی حقیقی است یا از پی مراد خرابات و از عمل مراد زاهد ای
خرابات را توانند زاهد ساخت عمر چو یک روزه و ارزق نداد بروزی
صد ساله چه باید نهاد صورت ما را که عمل ساختند قسمت
روزی با زل ساختند چو حق تعالی و تقدس ما یان را موجود کرد پیش
از وجود ما سه چیز مقدر کرده اند اول رزق دوم آجال سیوم
سعادت

سعادت و شقاوة پس سعی بدین اسلام باید نه در رزق که
فراخی روزی تنگ روزی نگردد و دراز عمر کوتاه عمر نگردد والسعید سعید
نشود روزی از آنجا که فرستاده اند آن خوری آنجا که فرستاده اند
جهد بدین کن که بدین است عهد روزی و دولت نشود آید ز جهد
نحن قسمنا تو بخوان از یقین تا شوی از گفتن و شنودی تهی روزی
چون پیش ز قسمت نبود بیش طلب کردنش حاجت نبود که چه
درین خلق بسی جهد کند بیشتر از روزی خود کس نخورد تا شوی
از جمله و عالم عزیز جهد تو میباید و توفیق نیز جهد نظامی
نفع بود سرد که بی توفیق چه خیزد پیش کم مقاله هفتم در فضیلت آدمی
بر دیگر موجودات ای بزمین بر چو فلک تا زمین نازگشت هم فلک و
هم زمین ای انسان تو بالای زمین مانند فلک نازنین هستی که هر فلک
بغایت شفافیت و هر چه مصفا و شفاف است نازک بود و بیشتر در
نازکی بینک نازک است و در هر محنت سخت استوار و در علو مرتبه نهایت
عالی بنا بر آن همچون فلک بر زمین موصوف است ۲ وای انسان ناز
گشتی تو ای رضای طلب خریدار تو هم فلک و هم زمین است چنانکه
گویند هفت صد چیز کم و بیش از اسباب جمع شوند آنگاه لقمه طعام
در دهان آدمی می افتد از ابتدا آنکه برداشتن تخم و زمین پاره کردن
و تخم کاشتن و آب دادن و تربیت از ابر و باد و آفتاب و ماهتاب تا وقت

خوردن طعام و این قصه بطولت شیخ سعدی گوید ابر و باد و مه و خورشید و
فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری کار تو از آنجا
که خبر داشتی برتر از آن شد که تو پنداشتی کار تو ازین سبب که تو صاحب
خیر و ادراک بودی بخلاف سایر حیوانات که در او ادراک برتبه تو
نیست کار تو از گمان تو فراز تر و بالاتر شده ای قدر تو و بایستی تو
از اینجه یکان تو آید عالی تر شده اول از آن دایه که پرورده شیر نخوردی
که شکر خورده اول از آن دایه که پرورده شدی تو شیر نخوردی بلکه شکر
خوردی یعنی دایه ازل که خداست باشد ترا با الوان نعمت پرورده است
پس ترا باید که نیکی زیاده کنی نیکویت باید که افزون بود نیکوئی
افزود ترا از این چون بود پس هرگاه الله تعالی در باب تو چنین کرده است
نیکوئی ترا باید که زیاده کنی ای اعمال نیک و اخلاق حمیده باید باید
که زیاده شود چراکه نیکوئی خدا افزون تر از این چه طور بود یعنی آنچه
می بایست ترا داده است پس ترا می باید که نیکوئی کنی که احسن کما احسن
الله الیک واقع شده از سری آن خامه که خاریده اند نغز نگاریت
نگاریده اند خاریدن قلم مراد تراشیدن قلم است یعنی چون قلم آراسته
کردند خوب نقش ترا نگاشتند یعنی ترا نغز و نادر پیدا کردند قوله تعالی
صورکم فاحسن صورکم واله قال عز وجل لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم پس مولوی با انسان خطاب می کند که از همه موجودات شریف تر
هستی باید که نیک عمل کنی رشته جان بر جگرت بسته اند گوهر تن بر کمرت
بسته اند

بسته اند اضافت واز سبب بستن ذکر رشته کرده و جان را بجگر
بسته گفت بنا بر آن که جگر رئیس الاعضا است و از بریدن اعضاء
رئیسه قطعاً آدمی بمیرد و جگر جایگاه روح طبیعت و خانه خون
و اقسام دم است که خون از رگها بهمه اعضا از روی او روانده است
و اگرچه موضع جان هیچ حکیم ندانسته است اما از ین بستن
مراد جان تعلق بتن داشتن است که جان در جگر است و گوهر تن بر
کمر تو بسته اند که کمر در وسط تن است و جای گوهر بر کمر است این تناسب
آورده حاصل آنست که ترا بجان و تن آراسته اند برای هر کاری بشرح
به که ضعیف تو در این مرغزار کاهوی فربه نشود وقت کار
یعنی این صفت ضعیف که تو واقع شده خلق الانسان ضعیفاً
این خوبست یعنی این قدر و حالت موزون و مساوی که خدا ترا داده است
بر موقع است که ضعیف بر فربه سبقت میبرد جانوران که علام توانند
مرغ علف خواره و دام توانند از جانوران مراد مردمان معطل و جهلا است
و حیوانات دیگر که بمرتبه از تو ادنی تر اند که از شرف اسلام و کسوة عقل
عاری اند یعنی حق تعالی ترا اعلی مرتبه موجود کرده پس نیک عمل بکن چون
تو هما پی شرف کار باشی کم خور و کم گوی و کم آزار باشی چو تو هما هستی
ای عالی رتبه پس مانند هما نیک کردار باشی و این هر چهار مرتبه در
هما واقع شده اند هر چه که بینی ز سفید و سیاه بر سری کار تست

دریں کارگاه هرچه از نحس و سعی و یا از روز و شب یا از حیوانات
و جمادات و دیگر چیزها که در جهان مخلوق اند خلقت هر یکی را برای کاری
آفریده اند و به مصلحت و حکمت نشستند پس ترا باید که عمل نیک کنی ۲
جغد که حقتو هست باف انه در بلبل گنج است بویرانه در حقتو ۲
بیهوده و شوم و بلبل مراد نگهبان و این بیت تائید بیت اول است
که بوم با آن نحوست او هم بر کاریست که در ویرانه میماند والبته
در حوالی آن گنج هم مدفون بود و گو نیداگر جگر بوم را در حال دار نتلف
نشود هرچه دریں پرده نشانی هست در خور تن قیمت جان نیستی
هست هر چیز که در دنیا نشانی او موجود است موافق تن مرتبهٔ
جان او را هست یعنی چنانچه تن او را هست موافق تن جان هم او
را هست پس بیکار کسی نیست همه کس برای کاری اند گرچه ز
بحر تو بگوهر کم اند چونتو همه گوهر این عالم اند اگرچه از دریای
وجود تو آن دیگران که سوای تو هستند در اصل خود کم اند اما آنها
مانند تو گوهر این عالم اند یعنی ایشان را معطل ظنی مکن که در
کاری مشغول اند بیشی کم را اگر شد در شکار رنج بقدر و تنبشی
چشم دار بسیار و اندک با قوی و ضعیف با زاهد و فاسق را
هر کرا

هر کرا از نیما از جان بگذرانی باندازهٔ خون بهای او رنج را امید دار از
دیت جزای عمل مراد است چنانچه خواه بکار موافق کردار جزا خواهی یافت
نیک و بدی ملک بکار تو اند در بد و نیک آینه دار تو اند ۲
نیک و بد عالم خاصه برای انسان است پس اگر بد کنی جزای بد خواهی
کفش دهی تاج دهندت کلاه پرده دری پرده درندت چو جاه مکافات
اعمال حسنه را یاد است چنانچه اگر پای فراز براه خدا دهی عوض او
کلاه یابی یعنی بمقابلهٔ شیٔ بسیر که بدنیا دهی جزاء کثیر در آخرة یابی
و اگر از کسی فاش کنی یا پردهٔ حرمت کسی بدری و یا اهانت را خیانت کنی
پردهٔ تو هم همچو جاه علانیه بدرند و آشکار اکنند خاصه در عرصات قیامت
خیز مکن پرده دری صبح وار تا چو شبت نام شود پرده دار صبح هم
پرده درنده است وجعل اللیل لباسا پردهٔ زنبور کل سوری است
وان تو این پردهٔ زنبوریست زنبور را پرده کل سوری است و از آن تو
این پرده زنبوریست از روی آنکه تحت سمایهٔ و مراد از پردهٔ زنبوری
فلک سوراخ سوراخ است از روی ستارگان و کل سوری را پردهٔ زنبور
بنابر آن گفت که گاهی در جای غروب آفتاب میان کل سوری یا نیلوفر و
امثال آن زنبور در آید و بعد از غروب آن کل غنچه گردد و زنبور در میان
آن پرده بماند پس چند پری چند پری چون مکس از قوت در
دهن این تنهٔ عنکبوت ای قناعت کن و ساکن شو ۲ تنهٔ عنکبوت

برزبان متشح بردل کار حز
وبن ایس تسبیح کی دارد اثر

کنایت از تنهٔ او است و مراد ازین فلک است که از روی باریکی و
پهنائی به تنته ماند و پریدن مکس در تنتهٔ عنکبوت است در دهن
عنکبوت افتادنست و مکس حارص است یعنی چند مانند مکس برای
طلب روزی در دهن آسمان پرواز خواهی کرد که از بیخبری عمل طلب
روزی موجب خطرهٔ تست و تقریر دوم آنکه مراد از تنته رشتهٔ طول
امل و امتداد عمر است که در سستی و بی بنیادی بتار عنکبوت ماند ۲
پردگیان که جهان داشتند راز تو در پرده نهان داشتند صاحبان
اسرار که نفوس کمل انبیا و اولیا اند که صاحب جهان بودند راز ترا فاش
نکردند و باطن ترا اظهار نساختند بمقتضای لا یستر عبد عبید ۹
الا ستره الله تعالی یوم القیامة پردهٔ ستاری بر چهرهٔ تو زدند خلق
۲ راز خود هم — و تو هستند یعنی کیفیت ترا مخفی نگاه بودند و توجه کردی ظاهر کردی و رسوا
شدی از رهِ پرده فزون آمدی لاجرم از پرده برون آمدی یعنی
در راه ستر رفتی و قدم جرات در میان اعلان و اظهار معاصی نهادی و رسوا
شده و افعال ناشایسته و حرکات ناپسندیدهٔ تو بر ملا افتادند و از پرده
بیرون افتادند مراد از پاست شدن هست دل که نه در پرده و داعش مکن
هرچه نه در پرده سماعش مکن دل که بپرده باشد ای پرده نشین نباشد
از و ترک بگیر و سخن که در سرود و مقام نباشد آن موزون نیست او را
سماع مکن شعبده بازی که دریں پرده هست بر سر تاین پرده
بیازی

بیازی نه بست شعبده باز یکر مراو از آن دریں مقام قدرت
الهیست که هر لحظه بازیهای عجایب و غرایب بنظر اولی الابصار آشکار
میسازد و مراد از پرده اول و ثانی خیمهٔ فلک است که محیط عالم است
پس این پرده فلک بر تو بعبث نه بسته اند بلکه برای حکم و مصالح تو
بسته اند پس ترا غافل نباید بود و صنعت خدا بنگر دست جز این
پرده بجای مزن خارج پرده نوای مزن یعنی دست خود را بفلک آویز
و همیشه در مطالع عجایب و غرایب او بوده بر قدرت صانع حکیم متبدل
باشی ۲ و خارج این نغمه که من سر آنجم حرف مزن و با آنکه خلاف آسمان
مکوش هرچه از حوادثات از و بوقوع آید متحمل او شو و هر صوت که خارج
پرده باشد با قانون قوالان نسازد بشنو ازین پرده و بیدار باشی
خلوتی پردهٔ اسرار باشی بشنو ازین پرده فلک یعنی حوادثات جهان
را معاینه کن و عبرت گیر که از خواب غفلت بیدار شده خلوت اسرار شوی
تا محرم راز الهی شوی جسمت را پاک تر از جان کنی چونکه چهل روز بزندان
کنی این بیت از روی معنی مقدم موخر است یعنی جسم خود را چون چهل روز
عزلت گیری و با خلاص تمام در عبادت و صوم و تلاوت و ذکر و فکر مشغول
کردی و شبها و سحرها بیدار باشی از غایت تصفیه جثهٔ خود را پاک کردهٔ
و صفت روح پیدا کنی و از زندان گوشهٔ عزلت مراد است مرد بزندان
شرف آرد بدست یوسف از این روی بزندان نشست از زندان گوشهٔ عزلت
مراد است که منزلهٔ زندان است و یوسف علیه السلام چند سالی در زندان بماند

واز زندان وفور علم و هم علم تعبیر و هم شوق زلیخا خلاص کردند
و تا کار بجای رسید که بنبوت و پادشاهی مصر یافت قدر دل را
پایه عدل یافتن جز بریاضت نتوان یافتن سیم طبایع
بریاضت شمار زر طبیعت بریاضت سپار از سیم طبایع
مراد عناصر واز زر طبیعت مراد روح یا آنکه باضافت بیانیه
یعنی ایشان را از آتش ریاضت عشق و آلوده که بسوز و مانند
سیم وزر خالص کن تا زر ریاضت بعقاقیر رسیها کیست بکیمیا رسند از
ناکسی فیه آن ریاضت است توسن طبع چو رامت شود سکه اخلاص
بنامت شود توسن کره اسپ سرکش که نا رانده باشد یعنی چون نفس
را ریاضت دهی ورام کنی سکهٔ اخلاص بنام تو شود که از جملهٔ
۲ درگاه م مخلصان الٰهی شوی عقل طبیعت که برآید ارشد قصهٔ آهنگر و عطار
شد کسی ز نفس ابله رویت کند وآن ز نفس غالیه مویت کند
این ابیات تمثیل ونظیر ابیات اول است یعنی عقل وطبیعت که در تو اند
مثل ایشان مثل آهنگر و عطار است طبیعت ونفس همچون آهنگر است
که از صحبتش او جز شراری بجامه وتن نرسد که نفس وطبیعت بادی
شنیعت اند وعقل همچون عطار است که از صحبت او بوی خوش بمشام
رسد وبطریق مستقیم راه نماید امیر خسرو گوید: چند چو آتش که
آهنگران: دود و شراری دهی از هر کران: باش چو عطار که پهلوی او
جامه معطر

جامه معطر شود از بوی او: حاصل آنکه متابعت نفس بگذار و تبعیت
عقل از دل و جان بجای آر در بندهٔ طبع نجات اندکیست در صحبت
طبع و نفس نجات نیست در قفس دهر حیات اندکیست هر چه خلاف آمده
عادت بود قافله سالار سعادت بود هر چه خلاف خوی نفس است که عادت
و خوی نفس حظوظ دنیاویست و خلاف عادت ریاضت و مجاهدت است
پس بر چیزها که عادت نفس است ترک او کن تا کارت بسعادت کشد که ترک
العادت سعادة واقع شده است و قافله سالار صاحب قافله را گویند که
بصحبت قافله بسلامت ماند سر ز هوا تافتن از سروریست ترک هوا قوة
پیغمبریست گر نفسی نفس بفرمان تست کفش بیاور که بهشت آن تست
کفش نو در پا انداخته داخل بهشت شود از جرس نفس برآور غریو بنده
دین باش نه مزدور دیو یعنی نفس را عاجز ساز و بنده دین شو و تابع
شیطان مباش در حرم دین بحمایت گریز تا رهی از کشمکش رستخیز
آتش دوزخ که چنان غالبست بوی بهشتی شحنهٔ ابوطالبست حرارت
دوزخ چنان غالبست که سنگ و خاک را هم بسوزد چنانکه آورده اند
چون آدم علیه السلام در دنیا آمد برای پوختن طعام شرارهٔ از دوزخ در دنیا
آوردند آدم علیه السلام خواست که در دست گیرد از حرارت آن نتوانست گرفت
بر کوه افتاد کوه را بسوخت و سوراخ کرد و زمین را بسوخت در بعض روایت
بنظر آمده که آن سرور صلی الله علیه وسلم لعاب مبارک خود را بر بدن عم خود ابوطالب
مالیده بود الا بر کف پای او لاجرم تمام بدن او از آتش جهنم محفوظ خواهد ماند

الا کف پای او و ثبوت پیوسته که ابوطالب در تربیت و حضانت آن سرور
صلی الله تعالی علیه وسلم دقیقهٔ فرو نگذاشته بود آنحضرت صلی الله تعالی علیه وسلم در بارهٔ
او سعی کامل در تلقین کلمهٔ توحید بتقدیم رسانده اند اما چون ارادهٔ الٰهی
بخلاف آن متعلق بود بشرف قبول اسلام مشرف نشد آیت انک لا تهدی من
احببت ولکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین در شان او نزول
شده حاصل آنکه این بیت نظر است که بوی محبت حضرت صلی الله علیه وسلم
ابوطالب را از آتش دوزخ که آنچنان سوزنده و غالب است نگهبان خواهد بود
که در قصه است که عیسی علیه السلام فرود آید و ابوطالب را بدعا زنده گرداند و ایمان
آرد آنگاه از دوزخ خلاص یابد و این بدعای پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود پس
صحبت نیکان این اثر دارد هست حقیقت نظر مقبلان درع پناهنده روشن
دلان چنانچه زره تیغ را باز دارد همچنان پناه مقربان از شداید دنیوی و اخروی
نگاه دارد که در تذکرة الاولیاست که خواجه معروف کرخی رحمة الله تعالی علیه در راه میگذشت
و دزدی را بر دار کرده بودند بگوشهٔ چشم در وی نگریست در خاطر گذرانید خداوندا
این دزد سزای خود یافت مقبولان که او را بیامرزی بزرگ آن دزد را در خواب دید
که جامهای لطیف پوشیده در بهشت میخرامید او را پرسید این مرتبه از کجا
یافتی گفت از گوشهٔ نظری که خواجه معروف در من نگریست حکایت فریدون
با آهو در شکارگاه جمدم با دو سه اهل درون رفت فریدون بتماشا برون
اهل درون مراد مقربان و محرمان اند و فریدون پادشاه بس بزرگ بود که
پانصد سال پادشاهی کرده و دو پسر داشت یکی تور ان دوم ایرج و لایت توران
بنام تور است

بنام تور است و ولایت ایران بنام ایرج و پیشتر این هر دو ولایت بود
چون بشکار آمده در مرغزار آهوی دید فریدون شکار فریدون
فریفتهٔ هیئت و رنگ او شد یا آنکه آهو را فریدون شکار دید گردن
کوش ز خصومت برپا چشم و سر بینی شفاعت گری از دیدن او صیاد
برو مفتون میشد و خصومت زدن او از دل بدر میکرد کفچ از آنجا که
نظر بسته بود از نظر شاه برون جسته بود نظری پادشاه بد وجود
مقید شد که به از نظری شاه تولا شده یا آنکه فریدون نظر بد و بسته بود
و او از نظر شاه برون جسته رفت شاه بدان صید چنان قید شد ۲
کش همه بسته آن صید شد رخش برو چون جگرش گرم کرد او گرم
ترین همه اعضا بعد دل جگر است و پوست پشت آهو درشت میباشد
بخلاف شکم تیر بدان پایه از آن در گذشت رخش بدان پویه بگردش
نگشت تیر با وجود آن راست روی خود از آهو خطا کرد و اسپ با آن دویدن
خود بدو نرسید گفت بتیر آن پری گشت چه شد گفت برخش آن تک
...ت چه شد هر دو درین پاره نه بس پاره اید خوردهٔ آن خورده
...اره اید فرید و گفت بآن هر دو باره اول بمعنی مرتبه و کرت و ثانی
... دوست و خورده بمعنی ریزه و خوردکی خواره یعنی حیوان صغیر گیا خواره
...اشارت با آهو است یعنی درین نوبت هر دو شماری تیر و رخش بس درست
...نیستند و ریزه یعنی بعض آن ریزه گیا خواره اید که آهو است چشمها هر دو
باو نتوانستید رسید تیر زبان گشت که ایم زبان هست نظرگاه تو زین بی زبان

الاکف پای او و ثبوت پیوسته که ابوطالب در تربیت و حفاظت آنسرور صلی الله تعالی علیه وسلم دقیقهٔ فرونگذاشته بود آنحضرت صلی الله تعالی علیه وسلم درباره او سعی کامل در تلقین کلمهٔ توحید بتقدیم رسانده اند اما چون ارادهٔ الٰهی بخلاف آن متعلق بود بشرف قبول اسلام مشرف نشد آیت انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین در شان او نزول شده حاصل آنکه این بیت نظر است که بوی محبت حضرت صلی الله علیه وسلم ابوطالب را از آتش دوزخ که آنچنان سوزنده و غالب است نگهبان خواهد بود که در قصه است که عیسی علیه السلام فرود آید و ابوطالب بدعا زنده کرداند و ایمان آرد آنگاه از دوزخ خلاص یابد و این بدعای پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود پس صحبت نیکان این اثر دارد هست حقیقت نظر مقبلان درع پناهنده روشن دلان چنانچه زره تیغ را باز دارد همچنان پناه مقربان از شداید دنیوی و اخروی نگاه دارد که در تذکرة الاولیاست که خواجه معروف کرخی رحمة الله تعالی علیه در راه میگذشت و دزدی را بر دار کرده بودند بگوشهٔ چشم در وی نگریست در خاطر گذرانید خداوندا این دزد سزای خود یافت میتوان که او را بیامرزی بزرگان آن دزد را در خواب که جامهای لطیف پوشیده در بهشت میخرامید او را پرسید این مرتبه از کجا یافتی گفت از گوشهٔ نظری که خواجه معروف در من نگریست

حکایت فریدون با آهو در شکارگاه

جمجم با دو لشکر اهل درون رفت فریدون بتماشای اهل درون مراد مقربان محرمان اند و فریدون پادشاه بس بزرگ بود که پانصد سال پادشاهی کرده و دو پسر داشت یکی توران دوم ایرج ولایت توران بنام تور است

بنام تور است و ولایت ایران بنام ایرج و پیشتر این هر دو ولایت نبودند چون بشکار آمده در مرغزار آهوکی دید فریدون شکار فریدون فریفتهٔ هیئت و رنگ او شد یا آنکه آهو را فریدون شکار دید گردن کوشی زخصومت بر پا چشم و سرینه شفاعت گری از دیدن او صیاد برو مفتون میشد و خصومت زدن او از دل بدر میکرد کفتی از انجا که نظر بسته بود از نظر شاه برون جسته بود نظری پادشاه بدو مجبوری متعید شد گویا از نظری شاه تولا شده یا آنکه فریدون نظر بدو بسته بود و او از نظر شاه برون جسته رفت شاه بدان صید چنان قید شده کش همکابسته آن صید شد رخش برو چون جگرش گرم کرد او گرم ترین همه اعضا بعد دل جگر است و پوست پشت آهو درشت میپا شد بخلاف شکم تیر بدان پایه ازان در گذشت رخش بدان پویه بگرد خشک تیر با وجود آن راست روی خود از آهو خطا کرد و ایب بان دویدن خود بدو نرسید گفت تیر آن پری گیت چه شد گفت بر رخش آن تکاو دیت چه شد هر دو درین پاره زبس پاره اید خوردهٔ آن خورده گیاخواره اید فرید گفت بان هر دو پاره اول بمعنی مرتبه دکرت و ثانی بمعنی دوست و خورده بمعنی ریزه و خورده گیاخواره یعنی حیوان صغیر گیاخواره که داشت است یا آهوست یعنی درین نوبت هر دو شماری تیر و رخش پس دوست نیستند و ریزه یعنی بعض ان ریزه گیاخواره اید که آهوست چه شما هر دو باو نتوانستید رسید تیر زبان گشت که ایمر زبان هست نظرگاه تو زین بی زبان

در کنف درع تو جولان زنند بر سر درع تو که پیکان زنند تیر گفت که آهو در پناه زره تو میبد تو کسی که در پناه تو باشد او را که تواند زند خرش نبود در نظر مهتران بر دف او چون دف خنیاگران نیک نیا شد در نظر نیک بزرگان چون کف دف نوازان بر دف پوست آن آهو بزنند حاصل آنکه او را که منظور تو شده زدن نرسد بده نیست پس مولوی بانسان میگوید که تو نیز نظر مقبلان حاصل کن که عفو شوی داغ بلندان طلب ای هوشمند تا شوی از داغ بلندان بلند صورت خدمت صفت مردمیت خدمت کردن شرف آدمیت و کم خدمت عاصی است نیست بر مردم صاحب هنر خدمت از عهد بیند بتر بر عهد خود بودن دست وفا در کمر عهد کش تا نشوی عهد شکن چند کش گنج تهی مار کر در وی شی نیست از سر تا دم کمری بیش نیست درویشی نیست بلکه توان گر است و این او از خدمت یافته که صورت کمر دارد از پی آن گشت فلک تاج ور کز پی خدمت همه تن شد کمر هر که ز مار خبر میکشند در رهٔ خدمت کمری یکشد که صاحب هنر است او البته مستعد خدمت میشود شمع که او خواجگی نور یافت از کمر خدمت زنبور یافت این شمع که صاحب روشنی یافته است از سبب آنست که زنبور خدمت کرده از روی آنکه شمع از موم است و موم از عسل بر آید و این همه از واسطهٔ زنبور است گویا که زنبور خدمت میکند چنین نظامی

نظامی که نه بر بستهٔ از پی خدمت چو کمر بستهٔ

مقاله هشتم در اشراف موجودات

پیشتر از پیشتران وجود کآب بخوردند ز دریای جود پیشتران وجود یعنی اوایل موجودات مثل لوح و قلم و عرش و کرسی و افلاک و عناصر یعنی پیش از اوایل موجودات که هنوز این اوایل از دریای جود کرم الٰهی آب نخورده بودند تا چه بود در کف در کف این ملک نیسار نبود ذره این خاک غباری نبود در کف این ملک که عالم دنیا است هیچ توانگری نبود ای هنوز عرصه عدم و بیابان نیستی بموجودات معمور نشده بود و در راه این خاک ای زمین غباری نبود ای هیچ موجودی که بروی حرکت کند نبود چه هنوز زمین خود هم نبود و بدانکه درین وقت از هجره حضرت هفتصد و نود و پنج سال است و از گاه خلقت آدم علیه السلام تا امروز شش هزار و نهصد و نود و چهار سال است و از خلقت جهان وقت طوفان بر قوم نوح علیه السلام یک لک و هشتاد هزار سال گذشته بود و این در تاریخ علامهٔ و باهری و غوریست و از طوفان تا این وقت چهار هزار چهارصد و نود و شش سال شده والله اعلم وعدهٔ تاخیر بسر نامده لعبت از پرده بدر نامده یعنی حق تعالی که در موجود هر چیز را وعده کرده بود و در میان معطل و تاخیر شده بود هنوز آن تاخیر بسر رسیده ای هنوز موجود نبود و لعبت مراد کواکب و پرده مراد افلاک یا لعبت مراد آدمیان و پرده پردهٔ غیب مراد بود یعنی ایشان هم نبودند روز و شب آویزشی نبشته نداشت جان و دل آمیزش هستی نداشت دران وقت روز و شب هم

اختلاط در پستی دنیا نداشتند و در آن وقت جان و دل را هم اختلاط
نبود که دل از امتزاج روح وجه پدید آمده و بعضی گویند که از امتزاج
روح حیوانی و نفس دل پدید آمده کش مکش جور در اعضا هنوز
کن مکنی عدل نه پیدا هنوز یعنی جور یک از اعضا و جبار ان و دست و
و بازو یا تمکاران صادر میشود هنوز در اعضای ایشان موجود نبود
مستور بود ای جور هنوز بوجود نیامده ۲ وامر و نهی عدل نیز پیدا
نبود زیرا اگر هنوز مخلوق نبود و کار عدل با یشان بعضی امور فرمودن
و از بعضی باز داشتن و در بعضی نسخ بجای عدل عقل است ای عقل نیز
با یشان حسنات اشعار نمیکند و از ارتکاب قبیح باز دارد یعنی هیچ
موجود نبود فیض کرم کرد مواسای خوشی قطره افکند زدریای خوشی
الفیض بسیار شدن چیزی والمواسا با کسی نرمی کردن و درین مقام مراد
از شفقت و مهربانی است یعنی فیض کرم حق تعالی شفقت و مهربانی خویش بعمل
در آورد و از دریای حکمت و قدرت خود قطره ظاهر نمود ای دری آفرید و در
سراج القلوب که حق تعالی نخست دری آفرید و آن در مدت مدید در اطوار طاعات
و عبادات سایر بود پس ازان بنظر جلال آن در را منظور فرمود از هیبت
آن نظر در بگداخت و آب شد و در جنبش آمد لطافت آن آب بالا تصاعد کرد
ازان افلاک پدید آمدند و جنبش آب و افلاک هم ازانست و کثافت آنکه
فرو مانده بود ازان زمینها شده و زمین میان فلک معلق ماند ۲

حالی ازان

حالی ازان قطره که آمد برون گشت روان این فلک نیلگون ۲ آبگون
این قول بیت رد قول دهریه است که دهر را قدیم دانند و گویند که افلاک
از خاصیت خود میگردد او را کسی خالق و گرداننده نیست و این قول
ایشان باطل است که دهر و افلاک مخلوق الله اند و قدرت افلاک
را میگرداند چنانکه زن زال چرخه را میگرداند ز آب روان گرد
برانگیخته جوهر تو زان عرض آمیخته آب روان مراد آسمان است
وقتی که ازان مزید افلاک پیدا شدند حق تعالی از افلاک زمین را
پیدا کرد چرا که اصل فلک و زمین از آب مروارید است گویا که زمین
از فلک پیدا شد و از زمین انسان پیدا شد چونکه تو برخیزی
ازین کارگاه باشد بر خاسته گردی ز راه وقتی که تو از دنیا
سفر کنی این مانند است که یک گرد از راه بر خاسته رفت پس چه شد
هیچ نشد مطلوب مولوی ازین بیت اثبات وجود انسان است از خاک ۲
ای خنک آن شب که جهان پیش تو بود نقش تو نی صورت و جان پیش تو بود
خنک در اصل سردی را گویند و اینجا خوشی مراد است و اهل عرب آنرا
طوبی گویند یعنی جهان را آن وقت بود که تو نبودی و نه قالب تو بود و نه
روح تو در قالب در آورده بودند و الحال که پیدا شدی از لوث معصیت تو جهان
آلوده گشت چشم فلک فارغ ازین جست جوی گوش زمین رسته ازین
گفت و گوی وقتی که تو نبودی چشم آسمان از جست جوی و گفت و گوی تو
در حق سعدیت و نحوست آسمان و کواکب که میکنی ازین خلاص بود و گوش

زمین از گفت و گوی تو فارغ بود اکنون که تو پیدا شدی آن هر دو تنگ
تا تو درین باره ننهادی قدم شکر کسی داشت وجود از عدم با انسان
میگوید یعنی تا تو موجود نبودی شکر بسیار میداشت این وجود از عدم
از برای آنکه بوجود تو از ایشان معاصی تو سر زده آمد و شاکی و خجل شد
باغ جهان زحمت خاری نداشت خاک ره آسیب غباری نداشت
وقتی که تو نبودی جهان از خار عصیان و فساد تو پاک بود ۲ و از نابودن
تو این خاک راه نیز از غبار کینه و غصه تو مصفا بود و غبار بر خاک از
کثرت آمد و رفت آدمی بر انگیخته میشود فارغ از آبستنیت روز و شب
نامیه عنین و طبیعت عزب فارغ بود از آبستنی تو این روز و شب
وقتی که تو نبودی و نامیه نامرد بود و این طبیعت عقیم بود و وقتی که
تو نبودی آبستنی ای حامله و نامیه قوة افزاینده که نشو و نما از وست
و عنین آنکه با زن صحبت نتواند کرد و الکوب مرد بی زن و الجمع الاعزاب یعنی تناسل
و توالد نبود چه که نامیه عنین بود یعنی قوة نامیه توالد حیوان و گاو و نباتات
نداشت و قوت طبیعی که آن قوت متصرفه است باعتبار رسانیدن غذا
در اعضا موجود بود طالع جوزا که کمر بسته بود از ورم ورگ زد
نت رسته بود مقرر است که در حین استقرار قمر در برج جوزا حجامت
ممنوع است که نتیجه ورم میدهد همانا وجه آنی آن خواهد بود که صاحب
جوزا عطارد است و عطارد مولد ریاح یعنی باد است پس لاجرم باد انگیز

وورم کند

وورم کند و جوزا را کمر بسته بنا بران گفته که صورت او دو کودک را
مانند و بموجب نهاده و یکی برابری دیگری دست بر کمری او نهاده
و از کمر بالا صورت دو کودک مانند و کمری هردو یکی شده و از باریکی
کمر چنان نماید که کمر بسته است و معنی بیت آنکه این خاصیت جوزا سعد
و نحس تو اثبات رسانیدی که یکی تو سعد قرار دادی و یکی تو نحس
و الا پیش ازین تهمت رسته بود و تقریر دویم آنکه این طالع جوزا
بود بر سعدیت یا بر نحوست پیش از خلقت در زمان سابق از معیوب
تو خلاص بود و از مرکب معنی مصراع ثانی عیب مراد است وقتی که تو
نبودی برج مذکور از عیب جوئی تو خلاص بود و وقت که تو پیدا شدی
او را عیب ناک پنداشتی مه که سیه روی شدی بر زمین طشت
تو رسوائی نکردی چنین وقتی که تو نبودی و ماه دران وقت خسوف گرفته
شدی دران وقت این طشت تو او را رسوا نمیکردی مقرر است که چون
ماه را خسوف میشود برای اطلاع همه طشت را می نوازند تا هر کس از حال
قمر اطلاع یابد و نیز طشت را پر آب کرده در و خسوف ماه و خورشید
می بینند یعنی ماه پیش از تو ازین رسوائی آزاد بود زهره هنوز
آب درین گل نریخت شهری هاروت ببابل نریخت زهره
کوکبی است در آسمان سیم که او را در فارسی ناهید گویند یعنی زهره هنوز
آب تاثیرات خود در گل نداده بود ای ظاهر نکرده بود و قصه عاشق شدن
هاروت و ماروت بر زهره و آموختن زهره اسم اعظم از ایشان و پریدن او

بر فلک دکرفتار شدن ان هاروت وماروت در چاه بابل مشهور
ترا ست یعنی وقتی که تو نبودی هاروت وماروت خلاص بودند از بودن
تو او هم گرفتار شدند   از تو مجرد زمین و آسمان   تو بگفتار و غم
غم تو در میان   وقتی که تو نبودی زمین و آسمان از تو جدا بودند
ولیکن اندوه کار موجود کردن تو در میان ایشان بود که موجود باید
کرد یعنی علت غائی تو هستی   تا بتو طغرای جهان تازه گشت
هر که جهان از تو پرآوازه گشت   ازان باز که سرنامه جهان با تو تازه گشت
هر که جهان از تو پرآوازه شدند   از بد چشم تو کواکب نزهت کوکبه
مهد کواکب شکست یکی کوکب سعد کفتی و دیگر نحس و کوکبه در اصل
ان سواران که پیاده سواری شوند و دبدبه و اعتبار را نیز گویند و مهد
کواکب کنایت از آسمانست یعنی از تو دبدبه آسمان هم شکست خورد
که او را به تهمت گردش خلاف مطلب و مراد متهم کردی   بوده سال از
گردش بری   تا تو نکردیش تعرف گری   تواریخ و ماه و سال برای حساب
و معاملات وضع او میانست والتعرف برسیدن و خویشتن را شناسا
کردن و تعریف چیزی کردن یعنی تا تو تعرف ماه و سال نکردی وضع
شهور و سنین ننمودی ماه و سال از گردش بین الخلق بری بود
روی جهان کاینه پاک شد   زین نفس چند خلل ناک شد
آینه پاک آینه مصقول و جهان را آینه پاک ازان گفته که یعنی
از خلقت بر روی جهان هیچ چرم و کلفه موجودات نبود و از نفس

زدن اینه

زدن آینه تاریک و تیره می‌گردد یعنی از شومت معاصی تو و از شداید
یاوه گفتاری تو آینه روی جهان خلل ناک و مطعون طعن گشت
و آینه جهان مراد آفتاب و ماه نیز تواند شد و خلل ناکی ایشان کسوف و خسوف
که حق تعالی از کسوف و خسوف ایشان جهانیان را تنبیه و اظهار کمال قدرت
خود می‌کند   مشعله صبح تو بردی بشام   صادق و کاذب تو نهادی بنام
مشعله صبح آفتابست یعنی آفتاب را در وقت غروب تو گفتی که بشام رفت
و صبح بشام بدل شد ای آفتاب را وقت غروب مغربی و وقت طلوع مشرقی
تو مقرر کردی و نیز صبح را صادق و کاذب نام نهادی   خاک زمین
در دهن آسمان   ورنه چرا پیش تو بندد میان   تشنیع فلک می‌کند یعنی هر گاه
بفلک از قوانین آثار قبیح عاید شد که فلک و اهل او را چندین تشنیع می‌کنی
و تاثیرات او را بد می‌پنداری و او برای جر منافع تو میان بندد
و الوان نعم برای تو چرا پرورده و اسباب معاش مهیا کرداند و تو با
او چنین باشی عجب است پس خاک زمین در دهن او باد ای رسوا باد
که باین حالت پیش تو کمر خدمت می‌بندد و خادم و منقاد تست
و تواند بود که مراد آن باشد که آسمان خاک خوار است چه که کره خاک در
دهن اوست و ازین جهت آسیب بعقل او رسیده لهذا کمر خدمت
تو می‌بندد و الا چرا خدمت تو بکند   بر فلکت میوه جان گفته اند
می‌شنوی کان بزبان گفته اند   بر انسان می‌گوید که ترا بر فلک
ملایکه میوه جان گفته اند که الانسان ثمرة الارواح و می‌شنوی

تو که ان میوه جان صریح گفته اند حاصل آنست که اصل تو عالیست
و تو جانب اصل خود نمی‌نگری یعنی عمل نیک نمی‌کنی بلکه در شهوت
و حرص مشغول شدی   تاج تو افسوس که از سر برست   اجل زنگ او
تو بره از خر بهست   یعنی صفت تو عالیست که احد و تعالی فرموده
انی جاعل فی الارض خلیفة و تو بان صفت عالی خود موصوف
نشدی بلکه در کردار شنیع و طغیان خود را گرفتار ساختی   لاف
بس شد که درین لافگاه   بر تو جهان بجوی خاک راه
بانسان می‌گوید که لاف تو درین دنیا بسیار رفته که می‌گوئی
این جهان در نظر من بمقابله یکجو خاک راهست یعنی چنان عالی
همتم که جهان پیش من چیزی نیست و حال تو چیست خود تو کفتی
خود تو کف خاک بجانی دهی   یک جوی که کل جهان دهی
و تو یک کف خاک ای شی یسیر از اسباب دنیا را بدله جان میدهی
چنان نحوست داری و یک جوی که کل را بدله عالم میفروشی و مراد
از جوی که کل یا عین جویست که در کره کل واقع شود یا قدر جو علی ای
حال متاع یسیر است   ای ز تو بالای زمین زیر رنج   جای تو هم زیر
زمین به چو گنج   مردم بد معیشت را طعن می‌نماید که از تو همه کس بر روی
زمین رنجش دارند پس مقام تو بهتر ازین زیر خاکست ای مرده بهتری
چنانچه گنج زیر خاکست   روغن مغز تو که سیمابی است   سرد باین
فندق سنجابی است   روغن عقل باشد و سیماب گرم و سفید رنگ و با

حرکت می باشد

حرکت می باشد و فندق میوه ایست بسرخی و سبزی مایل و سرد مزاج است
و سنجاب پوستین سرخ و سبز تمامست و روغن از سردی متجمد گردد
و دماغ چون فسرده گردد ماخولیا شود و در پیری نیز از سردی مزاج
فسرده گردد و مراد از فندق سنجاب مرکب فلک است از روی
مدوری فندق مانندست و از روی کبودی سنجاب مانند است یعنی عقل
تو که همواره در گرمی و حرکت مانند سیمابست سرد و فسرده بحوادث
این فلک است و ازان حرارت و حرکت او باز داشته است پس تو
ترک او کیر تا   چو فندق نکند خانه تنگ   بکند از این فندق سنجاب
رنگ   فندق نیک تنگ می‌باشد یعنی فلک مقصد خرابی تو دارد
ای تا ترا خانه عمر و دنیا همچو فندق تنگ نکرده است یعنی موت
و تلف مال نزدیک نرسانیده است از این فلک بکذر یعنی باختیار
خود ترک ده قال علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا   روز شب از قاقم و
قند ز جهست   زین دو له بیه پلنگ از دهاست   قاقم پوستین
سفید و قندز پوستین سیاه یعنی روز را همچو قاقم و شب را همچو نا
قندز زندانی برای انکه از قاقم و قندز آسایش تن و جانست و از
روز و شب نقصان عمر و حوادث و نوایب است و دله حیوانیست
سیاه و بزرگ تر از گربه و سخت دلیر است و به دو رنگ را گویند
یعنی این روز و شب و جهان را بمنزله دله دو رنگ و پلنگ و
اژدها بدان یعنی درنده و هم نیش زننده است گربه نه از دست درازی   ممکن

باد لاده دله بازی ملکی گویند دله با چندین دلیری که دارد با گربهٔ دشتی
بسی نمی آید که اگر گربهٔ دشتی گوشت از پیش او ببرد او قصد او نکند واز
دله ده له جهان و فلک مراد است یعنی تو که به نیستی که از پیش دنه فلک
چیزی خواهی ربود و او قصد تو نخواهد کرد پس دلیری با فلک مکن که عاقبت
موجب هلاکی تست شیر فکنده است درین ره لعاب سر چو گوزنان
چه نهی سوی آب خاصیت شیر است که در راه آب جهت صید گوزن و
غیره لعاب خود دریزد و خود در ان طرف که لعاب نه انداخته باشد
کمین کند و چون گوزن برای آب می آید از راه لعاب شیر اجتناب
کرده راه دویم که در ان راه لعاب شیر نیست اما شیر در ان راه کمین
کرده است بر گیرد ناگاه شیر بر جهد و گوزن را می زند درین مقام
مطلب شیخ رحمة الله علیه آنست که رده مطالب دنیا تمام زیر پنجهٔ هوا
و هوس و نفس و شیطانست زینهار که هیچ از ان نکنی که گرفتار آن آئی
گر فلکت غشوهٔ آبی دهد تا نفریبی که سر آبی دهد اول خود
ممکن نیست که آسمان بکسی عیشی بنماید و اگر بتقدیر اگر آسمان بتو عیشی هم
بنماید آگاه باش که برو فریفته نشوی که بان می فریبد و مکری کند
تیز مران کآب فلک خورده آب دهن خور که نمک خورده
یعنی تکبری و عجب مکن که تمتع از فلک برده و بر تمتع او هیچ اعتباری نیست
و داده او شور و مضر است و کسی که در حالت تشنگی آب بحر اد خورد و باز
خود سو تیز براند سینه و شکم او در دی کند و آب دهن خور یعنی حسرت
و ندامت بر

و ندامت بر واز کرده خود توبه کن که لذت نمک از آسمان حاصل کرده
و بر داده او هیچ اعتبار نیست و کسی که چیزی شور می خورد دهن بر آب می شود
خاصه اگر بداده فلک فریب مخور که نیشی در نوشی دارد تا نشوی
تشنه به تدبیر باش سوخته خرمن چو تباشیر باشی تشنهٔ شهوات
و نعیم دنیاوی نکردی که در تدبیر دفع آرزوها و قهر نفس خود باش
و مانند تباشیر خود را از خودی محو ساز و تباشیر نام دارو ئیست که سرد است
و مسکن حرارت و سپید و ام است از نی نیزه پدید می آید نزد یک کوهها
باشد و تباشیر را سوخته خرمن از دو وجه گفته است یکی آنکه نیزه که
معدن تباشیر است پاره کنند آنگاه تباشیر بدر آید گویی سوخته خرمنی است
و دویم وجه آنکه تباشیر سیاه و سوخته نیز می باشد از سبب آنکه چون میان
نیزه آب در رود و براو حرارت گرما رسد بسوزد و شیخ علیه الرحمه چون
در ما سبق مطالب دنیا را آب گفته است درین مقام حرص تحصیل آن
مطالب را تشنگی می گوید یعنی حریص مطالب دنیا نشوی و سوخته خرمن
باش ای از خود فانی باش مثل تباشیر تا دفع و مسکن تشنگی حرص باشی
و حرص ترا عاجز و خراب نکرداند یوسف تو تازه بری چاه بود
بهر الهیش نظرگاه بود روح تو تا اگر در قالب تو نیامده بود این محبت
الهی آن روح را نظرگاه بود یعنی در محبت خدا محو بود و در بعضی نسخ مصر
الهیش هم می باشد یعنی نظری روح در عالم لاهوت بود بر دنیا مطلقا
نظر نداشت زر درخ از چرخ کبود آمدی چونکه باین چاه فرود آمدی

زرد رخ شرمنده و این بیت در معنی مقدم و موخر است یعنی چون
در چاه قالب خود یاد و در دنیا آمدی و گرفتار معاصی شدی از آسمان شرمنده
ماندی و خجل شدی این همه صفرای تو بار وی زرد سرکهٔ ابروی
تو کاری نکرد این تمام بد خصالتی تو که بار وی زرد تو بود و روی
زرد و شرمنده می گویند این ترشی ابروی تو آن را هیچ اثر نکرد
صفرا از خشکی و گرمی خیزد و از علامات صفرا زردروی و گرانی اندام
و تلخی مزه دهن و غلبه تشنگی می شود و صفرا از جوانی دکه بع زیادت
می شود و اینجا صفرا کنایت از نیکو همه خصال مثل عجب و غضب
و شهوت که ترست را این سرکهٔ ابروی تو ای چین برابرو شدن و
غصه کردن و ترشی روی بودن تو او را هیچ کار نیامد و دفع نتوانیست کرد
و این کلیه است که سرکه دافع صفرا است و این سرکهٔ تو او را دفع نتوانست
کرد عجب است و نیز صفرای این همه خصال ذمیمه در تو کهنه لنگ شده اند
و ترا مضرت بسیار رسانیدند بنابران این سرکهٔ ابروی تو که عبارت
از ترش روی باشد هیچ مضرت نرسانند و دفع نتوانیست کرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود سرکهٔ ده ساله برابر و چه سود
حکمت در خود دان سرکه آنست که پیه در وجود آدمی غالب نشود که در غلبهٔ
او زیان وجود است و درین بیت می گوید که پیه تکبری تو بمنزله روغن
صد ساله و کهنه لنگ است و این سرکه برابرو او را گداختن نمی تواند
یعنی تو که در تمام عمر خود گناه کرده بشر الحال در بابهٔ عمر عصیان خود دیده
ترشی روی شود

ترشی روی می شوی هیچ فایده ندارد چه پیه کهنه را سرکه دفع نمی
تواند کرد و روغن کهنه صفرا انگیزد خوان پدر دیده درین هفت
خوان آب مریز از پی این هفت خوان خوانچه آدم علیه السلام را دیده
در این هفت اقلیم دنیا یعنی هفت فلک یعنی از پدر خود عبرت
بگیر که از خوردن گندم چه صعوبت او را پیش آمد پس آبروی خود
مریز و خواهنده مشو برای این الوان نعیم دنیاوی و داندو
هفت خوان بوده اند یکی رستم را و دویم اسفندیار را که او شان را پیش
آمده بود مشهور است که در هفت مقام یکیک آفت شده بود او را
دفع کردند و هم در انجا مجلسی جشنی کرده بودند آتش در خرمنی
خود می زنی دولت خود را بلکه می زنی بخلاف عمل مضمون
بیت بالا این حالت می کنی می تک و می تاز که میدان تراست
کار بفرمای که فرمان تراست مراد ازین بیت آنست که تا حیات و قوت
کار داری سعی در مطلب حقیقی اخروی کن نه در حصول مآرب دنیاوی
و کار عمل نیک را حکم کن که بادشاه وقت تو هستی که در پیری نخواهی
توانست کرد این دو سه روزی که شدی جام گیر خوش خور و خوش پوش
خوش آرام گیر مراد اندک حیات خود را در حرص هلاک مساز و در
مقاصد اخروی سعی کن هم بتو بر سخت جفا کرده اند زان رسنت سست دها
کرده اند ادمی را فاعل مختار گفته اند اگر بر تو جفا نمیکردند ترا مختار
نمی ساختند که الحال هر چه ترا خوش می آید می کنی و کام دل می رانی انزمان
همچو نمی کردی گنده شده پا و میان گشت گوز سوخته روغن خویشی هنوز

در حالت ضعف می گوید یعنی با انکه بغایت پیری رسیده هنوز عاشقی
روغن خودی ای هنوز می خواهی که فربه و جسیم و تن پرور باشی و در نیکوی و
انانیت بمانی ای با فعل ذمیمه خود را خراب می کنی لاجرم در دنیا خس
و خاشاک مطبخ هستی ای خود را همواره با آتش مطبخ می سوزی و روز قیامت
علف دوزخ خواهی شد لاجرم اینجا دغل مطبخی روز قیامت علف دوزخی
الدغل خس و خاشاک و در تهتان انبوه و موضع که دران بیم گرفتاری بود
یعنی از افعال ذمیمه در دنیا بد نام و در روز قیامت بدوزخ خواهی افتاد
پر شده گیر این شکم از آب و نان ای سبک انگاه نباشی گرانی در دنیا
شکم خود را از آب و نان پر کرده بگیر اما ای کمینه از شکم سیر خورده بزرگ
نخواهی شد از بخورشی بیش کسی زیستی هر که بسی خورد بسی زیستی
اما همچنین نیست بلکه زنده کی در قناعت است عمر کم است هر یک آن
پر بهاست قیمت عمر از کمی عمر خواست هر چه نادر است قیمت است
پس عمر اندک است می باید که درین عمر عمل نیک کنی کم خور و بسیار ای راحت
نکو بیشی خوری بیش جراحت نکو از خوردن بسیار هم در دنیا
عذاب و هم در آخرت در دنیا درد شکم و سستی اندام پدید می
آید و در قیامت لایق آتش دوزخ خواهد شد عقل تو با خورد
چه بازار داشت حرص ترا بر سری این کار داشت یعنی عقل تو
در خوردن بسیار روادار نبود و ترا مانع می آمد که کار عقل
همین است اما حرص ترا بر سری این کار داشته یعنی کند عقل تو
نیست این حرص ترا خراب نمود و در خوردن بسیار انداخته عرض

ترا عقل

ترا عقل بدان داده اند کان مخوری کت نفرستاده اند تن
ترا عقل برای ان داده اند که درمیان حلال و حرام فرق کنی هوش
خرد زان بتو بخشوده اند تا نخوری انچه نفرموده اند حرص تو
از فتنه بود ناشکیب بگذر ازین ابله زیرک فریب چندان فتنه
هم ناشکیب نیست که این حرص تو ناشکیب است از خوردن
بسیار از زیرکی مراد عقل است که البته عقل ناقصان را حرص مغلوب
کرداند و الفتنه آشوب و بلا و ازمایش ترسم ازین پیشه که بیشت
کند رنگ پذیرنده خویشت کند حرص یعنی می ترسم من که ان
حرص ازین پیشه خود که بیش تو بکند یعنی ترا هم پیشه حرص سازد و
دان حرص رنگ پذیرنده خود ترا کرداند یعنی ذات تو محض حرص
حرص شود پس با حرص بسیار صحبت مدار که مبادا ذات حرص شوی
که صحبت اثرها دارد هر بد و نیک که درین محضر اند رنگ پذیرنده
یکدیگرند هر نیک و بد که در دنیاست رنگ کرنده از خود ها اند
او از و رنگ می گیرد و او از و چنانچه حکایت بدین آورده که دزدی
بفریب پیش روباه خواب کرد از اثری ان خواب روباه را هم خواب
آمد **حکایت بقال و روباه و طرار** میوه فروشی که عزیز جاش بود
رو بهکی خازن کالاش بود یعنی شهریست از بلاد عرب چشم ادب
بر سری ره داشتی کلبه بقال نگه داشتی روباه هم وقت چشم
ادب خود را براه داشته دکان او را نگاه می داشت و کلبه دکان

کیسه بری چند شکرف نمود هیچ توانیش نمیکرد سود یک طرار
بسیار حکایت بان روباه کرده برای گرفتن کالا از وی اما مکر او سود
نکرد دیده بهم زد چو شتابش گرفت خفت بخفتن رگ خوابش
گرفت این طرار این مکر کرد که دیده خود برهم زد و روبروی
روباه شده خواب کرد هر گاه شتاب ان طرار را گرفت یعنی از
ترس میوه فروش شتابی خواست که بفریب از روباه چیزی گرفته
بروم خفت ان طرار و بخفتن رگ خواب او گرفته شد خفتن
ان گرگ چو روبه بدید خواب درو آمد سر در کشید واین کلیه است
کسی که روبروی روباه شده خواب کند از اثری او او را هم خواب
می آید کیسه بران خواب غنیمت شمرد آمد و ان کیسه بغارت
برد هر که درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه
مولوی گوید هر که درین دنیا غافل می شود سر و عزت او هر دو
می رود از مثوبات اخروی محروم می ماند خیز نظامی که بسی خفتن است
وقت بترک همگی گفتن است الحال بیدار شو که در گور بسی خواهی خوابید
مقاله نهم در ترک مؤنسات دنیوی گوید
ای ز شب وصل گرانمایه تر وز علم صبح سبک سایه تر انسان
باعتبار شرف ذات و کمال استعداد از شب وصل گرانمایه تر گفت
و گرانمایه شی نفیس و بیش بها را گویند و خود گرانمایه کدام چیز ورای شب
وصل محبوب تواند بود و انسان را باعتبار ضعف بنیه و سرعت

زوال از علم

زوال از علم صبح سبک سایه تصور نموده چه سایه صبح سبک و سریع
الزوال است که بطلوع شمس قریب است و صبح از دو دم دیر نپاید
سایه صفت چند نشینی بغم خیز که بر پای نیکوتر علم چون سایه
بر زمین افتاده نماید او را نشسته تصور کرده می گوید که مثل سایه
چند بغم و اندوه مطالب می نشینی خیز یعنی از غم دنیا ترک داده
در کار دین مشغول شو و زاد راه سفر آخرت بساز که علم بر پا نیکو
تر است چه علم تا بر پاست لشکر قوی دل است و چون افتاد هزیمت او
او را همچنین تو نیز هستی که اگر پای لشکر تو از جوارح و حواس مستعد
استادن تو در کار قوی دل با تمکین باشند و چون افتادی و نشسته
ماندی معطل شدند و تشبیه سایه در مجرد نشستن است نه در
نشستن بغم چه سایه از غم و فرح عاریست چو ملکان عزم شد
آمد کنند نقل بنه بیشتر از خود کنند یعنی بادشاهان چون بطرف
عزم سفر نمایند یا مراجعت کنند پیش از خود از د هلیز و بارگاه و
اسباب دیگر فرستند خاصه بوقتی که منزل دور تر باشد و ملک
ازان سبب می گوید که فرزندان آدم علیه السلام همه خلیفه زاد کانند و نیز
هر یکی ملکیست که آمر بر اهل و عیال و نفس خود است مولوی یا بیان
میفرماید که ترا نیز می باید که هم در دنیا سر انجام زاد آخرت کنی
که الدنیا مزرعة الآخرة واقع شده که ملکی عزم ره آغاز کن
زین بنوا تری سفری ساز کن یعنی عزم سفری آخرت کن و بنه اعمال

نیک بینش از خود فرست و توشهٔ حسنات بردار که سفر عقبی پس دور
دراز است و شداید در و وافر   بیشتر از خود بنه بردن فرست
توشهٔ فردای خود اکنون فرست   از پی آنست که شد بیش بین خانهٔ
زنبور پر از انگبین   زنبور پیش بین است از برای همین خانه او پر
از انگبین است زنبور در زمستان نخست خانهٔ خود از موم ساز د
بعده برای قوت خود و فرزندان خود پر از انگبین کند تا در تابستان
بفراغت گذراند و نیز چون خواهد از مقامی بمقامی انتقال کند نخست
موضعی که لایق می بیند اختیار کند انگاه انتقال کند و بعد انتقال باز
پس نگردد و بمقام قدیم رجوع نماید پس ترا هم عاقبت اندیش مثل زنبور باید
مور که مردانه صفی می کشد   از پی فردا علفی می کشد   مور و مورچه
عادتست که در تابستان صفی بقطار کشند و دایم دانه در سوراخ
ذخیره می کنند تا در هوای ابر و گرما و سرما و سخت بکار آید شیخ سعدی
گوید ÷ مور گرد آورد بتابستان ÷ که فراغت بود زمستانش ÷ ادمی غافل
اگر کور نیست ÷ کمتر از آن کرم و از آن مور نیست ÷ اگر نابینا نیست
بلکه بیناست پس کمتر از زنبور و مور او را نباید شد   هر که جهان
خواهد که بناخورد   تابستان او بزمستان خورد   مردم آنکه کیش و
داهی تر است در تابستان استعداد زمستان کند و در زمستان استعداد
تابستان کند حاصل آنکه عاقل تری مردمان کسی است که توشهٔ فردای خود
امروز سازد تا مانند مور بی تعلق با دانهٔ عمل صالح در گور در آید

و از اینجا

و از اینجا مستعد بهشت جاودان گردد   جز من و تو هر که درین طاعتند
صیرفی جوهر یکساعتند   این بیت متحمل دو تقریر است یکی آنکه جز من
که متکلم و جز تو که مخاطبی که مغروری دنیا و طول امل داریم هر که از صلحا
و عقلا در دنیاست صیرفی همان ساعت است که در وست و آن را
غنیمت می بیند و در سرانجام زاد و توشهٔ آخرت آن ساعت او می گذراند
که گذشته گذشت و بر نا آمده اعتبار ندارد و می گوید همین یکساعت حالی
و تقریر دویم آنکه یعنی جز نوع از حیوانات هر که درین فرمان بردار ی
می باشد ای هر که در عالم دنیا باشد صراف جوهر یکساعت است ای بهرهٔ
او همین یکساعت است از دنیا و عاقبت اندیشی ای ملاحظهٔ آخرت
و فکر زادن عالم برو لازم نیست بخلاف نوع انسان که مدار سعادت
و شقاوت او بر عاقبت اندیشی است و اگر بعاقبت اندیشی ممتاز نبودی
از و تا حیوان دیگر تفاوت نبودی چنانچه می گوید   منزل ما کز
فلک افزون تر است   منزلت عاقبت اندیشی است   یعنی مرتبهٔ ما که از
فلک افزون تر است بیشی دارد آن کدام است همین مرتبهٔ عاقبت اندیشی است
یعنی این مرتبهٔ عاقبت اندیشی مرتبهٔ ماست که از فلک زیاده است ای مرتبهٔ
عاقبت اندیشی تخصیص بانسانست نه بحیوان پس انسان را می باید که مرتبهٔ
خود از دست ندهد تا بحیوان نماند و مرتبهٔ ما از فلک زیاده از برای این است
که بقول خدا انا عرضنا الامانت الخ ما ممتازیم نه فلک   همت
کس عاقبت اندیش نیست   بینش کس تا نفسی پیش نیست   اگر خبر دار

[illegible]

نیست بهر نوع که بینیم بسی   عاقبت اندیش تر از ما کسی   مانند ادمی کسی
عاقبت اندیش نیست که الانسان اشرف المخلوقات   کام ما وقت ار چه
ز جان خوشتر است   عاقبت اندیشی از آن خوشتر است   ما که ز صاحب
خبران دلیم   گوهر بیم ار چه ز کان گلیم   مرتبهٔ صاحب دلی غیر انسان دیگری
ندارد و گوهر معرفت او می شناسیم اگر چه اصل پست داریم اما مرتبهٔ عالی داریم
ز آمدنی آمده ما را خبر   وز شده پنهان شده ما را اثر   از چیزها ای آمدنی
و شدنی که خواهد شد ما را ما را خبر است چه در کار دنیا و چه از کار آخرت در کار
دنیا مثل ربیع و خریف و صیف و شتا و کاشتن و درودن در اوقات
معینه بدانستن این همه کارها استعداد ما داریم و در کار آخرت مثل موت
و بعث و حساب و صراط و میزان و بهشت و دوزخ و بجز آن که بکتاب
الله و انبیا معلوم و تحقیق شده ما محرمیم نه حیوان پس مرتبهٔ انسان عالیست
خوانده بجان زیرک اندیشه ناک   ابجد نه مکتب از این لوح خاک
خواند بقصد باطن حضرت ادم علم حقیقت نه آسمانها از تختهٔ زمین و از
لوح می خوانند بنابران آورده یعنی بر زمین ماهیت نه اسمان را معلوم
کردند مرتبهٔ انسان چنانست و در بعض نسخ از بر اندیشه ناک هم باشد
و از بر خواندن آنست که بغیر تختهٔ نوشته سبقی یاد گیرد مراد علم آن است
که علم ادم الاسماء کلها الایه   کس نه بدین داغ تو بودی و من   بلبل
این باغ تو بودی و من   بدین داغ محبت الهی من و تو بودیم دیگر کسی نبود
نخست در جهان جن بودند بعد جن ملایکه بعده ادم علم و مراد از من و تو

ادم و ذریات

ادم و ذریات اوست یعنی از آن جمله محبت الهی خاصه با انسانست مرتبهٔ
انسان چنان عالیست   خاک توان روز کرمی بخشد   از پی معجون
دل آمیختند   خاک آدم علیه السلام که ترتیب و تخمیر میکردند و از
الا پس صفا می ساختند محض برای لطیفهٔ دل بود نه آنکه مقصود از آن
هیکل جسمانی بود پس مولوی با انسان می گوید که جدی ترا محض برای دل پیدا
کردند ترا باید که دل بدست آری   خاک تو آمیختهٔ رنجهاست
در دل این خاک بسی گنجهاست   قیمت این خاک تو چیست شناس
خاک شناسی مکن ای ناسپاس   مرتبهٔ جسم خود او بشر داشتن خود شناسی
محض خاک و سهل مدان یعنی عزیز است و از جهد بر بدن این او صرف کنی
بعمل نیک سعی کن   منزل خود بین که کدام است راه   ز آمد و رفتن ازین
جایگاه   از آمدن و رفتن در دنیا منزل آخرت را راه معلوم کن که کدام است
یعنی از دنیا ترک داده راه اخروی معلوم کن   ز آمدن این سفرت رای
چیست   باز شدن حکمت ازین جای چیست   یعنی در دنیا برای چه
آورده اند و از اینجا حکمت چیست که باز باید رفت   حاصل آنست که برای
عبادت و امتحان و ابتلا آفریده اند و باز از اینجا برای جزای اعمال مزید
و برای سزای عمل بد خواهند برد تا مومنان او در بهشت و کافران و
عاصیان او در دوزخ برند   ز اول کاین ملک بنا مت نبود
وین ده ویرانه مقامت نبود   ویرانه مراد دنیا است که پیش از
آدم هم خراب بود و بعد او هم خراب خواهد شد یعنی وقت که تو در دنیا

نیامده بودی مرتبهٔ تو فرو همای داشتی   فرّ و همای ملکی داشتی
اوج هوای فلکی داشتی   بزرگی همای فرشتگی میداشتی وبلندی هوای
آسمان میداشتی یعنی وقتی که در دنیا موجود نشده بودی در عالم علوی
همچو ملایکه طیران میکردی ودر بعض نسخ فر همای حملی داشتی است
ودر مصرع ثانی اوج هوای ازلی داشتی همای حملی افتابست که در حمل
شرف او باشد یعنی فر شکوه خورشید داشتی وبلندی هوای ازلی داشتی
ای در عالم اعیان ثابته پرواز داشتی وچون نیر اعظم عین نور بودی
چه دران مرتبه عین علم ومشهود بودی ودر شرح محمد بلخی آورده است
که حمل از بروج اثنا عشرست در فلک هشتم یعنی مرتبه فلک هشتم داشتی
گرچه پری عشق تو غایت نداشت   راه ابد نیز نهایت نداشت
یعنی در عالم علوی اگرچه طیران از عشق تو غایت نداشت ای از طیران سیر
نمی آمدی وبفراغ بال پرواز میکردی اما راه ابد نیز نهایت نداشت که
بدین طیران بمقصد توان رسید چون مانده شدی در دنیا آمدی واز
ابد مراد انوقت وصفت حق باشد   مانده شدی قصد زمین ساختی
سایه برین آب وگل انداختی   از عالم علوی در دنیا آمدی ولباس قالب
برخود پوشیدی   باز چو تنگ آمدی ازین تنگنای   دامن خورشید کشی
زیر پای   باز چو تنگ آیی ازین دنیا وشوق تو بعالم علوی بسیار شود
دامن خورشید کشی زیر پای یعنی از ترک تعلق بجای میرسی که دامن
خورشید پی سپر تو شود که چو مجرد شوی از هرکسی برسری ان نیز نمانی بسی

التجرد برهنه

التجرد برهنه شدن یعنی از قالب واز حواس واز دین مجرد میشوی
ودر عالم علوی بمقام ارواح داخل میشوی انجا هم قرار نمی یابی
چه که ارواح متردد اند بشبها چون در خانها خود می آیند واهل خود را
وعظ میکنند وچون کسی قصد زیارت شان کند در مزار حاضر
میشوند ودر بعث باز در قالب آیند پس کار تو همواره متردد است
گرد رهیچ محل قرار وارام نداری   بتردد مرو جز تردد سرد
کار لیث نیست   برسری یک رشته قرارت نیست   از رشته یک
مقام مراد است   مفلس وبخشنده تو که وجود   تازه ودیرینه
تو در وجود   بانسان میگوید که مفلس وبخشنده تو هستی وقت
بخشش عجیب است که مفلس باشد وبخشش کند وای انسان تازه و
دیرینه تو هستی در پیدایش عجیب است که تازه هم باشد ودیرینه هم باشد
مفلس از روی انکه از همه حصا حبان مجرد رود واز اسباب دنیوی
با خود نبرد وباکسی تعلق نسازد ومقام نیز معین ندارد وبخشنده
از روی علو همت روح وتازه از روی جسم که نو پیداست
ودیرینه از روی روح که در روز ازل از همه اول پیدا شده
بگذر ازین مادر فرزند کش   انچه پدر گفت همان دار خوش
دنیا را ازان سبب فرزند کش گفته که هیچ حیوان زاده شده را زنده
نگذارد واز پدر آدم صفی الله مراد است که هنگام رحلت مر خیف و
ذریات خود بسیار بترک طمع نصیحت کرده وگفته که مرا از خوردن

دانه گندم چه پیش آمده   در پدر خود نگر ای ساده مرد   سنت او گیر
نگر تا چه کرد   منتظر راحت نتوان نشست   کان بچنین تنها ید بدست
راحت وقت میسر آید که از ترس قیامت خلاص شده به بهشت رسی
باین قلت عمر که بیدی میگذرد   کز نفسی طمع نواز آمدی   عمر ببازی شده
باز آمدی   ای عمل نیک کردی عمر ببازی رفته باز از سری نو تازه
نمی شد که زندگی عمر معین نیک است   غم خور وبنگر که ازین کلبه شاه
نشسته نگداین دلی   یعنی از زبون گل هستی فخر مکن   وکدام بار را
از خود دور کردی که شادمی شوی   انکه بدو گفت فلک شاد باش
این نه منم وان نه تو آزاد باش   کسی که فلک گفته است شاد باش ان
جز دو تو نیستیم کسی دیگر خواهد شد ازین خاطر جمع دار واین طمع از دل
خود برکن پس شادی در باب مایان نصیب نیست غم باید خورد
ما زپی رنج پدید آمدیم   نه از جهت گفت وشنید آمدیم   ما را حق تعالی
برای بندگی آفریده نه از برای انکه بدنیا آمده یاوه درائی بکنیم
بانسته وداد جهانی که هست   راست ندانیم بجانی که هست
این جهان که بصفت ستدن ودادن موصوفست کسی نمیداند که او را کسی
میگیرد پس این جهان را راست نمیدانیم ای پایدار نیست فانیست
غم جان خودی خورم پس بجهان تعلق مشو   زآمدنت رنگ چرا چون
میاست که آمدن را شدنی در پی است   در دنیا آمدن چرا سرخ
وخوش هستی که آخر ازینجا باز خواهی رفت دهر طفلی که زاده شود

رنگ دی سرخ

رنگ دی سرخ بود پس از ترک دنیا بعقبی میل بکن   تا کی وتا کی بود این
روزگار   زآمدن ورفتن بی اختیار   تا چند تا چند مدت این
زمانه از آمدن ورفتن بی اختیار خواهد بود یعنی بی اختیار خواهی آمد
در دنیا وبی اختیار خواهی رفت این تا چند آخر بس کن وتعلق زمانه
بگذار وغم عقبی بخور   شک نه دران شد که عدم هیچ نیست   شک
بوجود است که هم هیچ نیست   پس عدم وموجود دنیا هر دو برابر اند بهتر است
که دنیا فانی را ترک کرده غم اخرت خوری   تیز مرو چون بدر رنگ آمدی
زود مرو دیر بچنگ آمدی   تیز مرو یعنی در کارها عجلت مکن وعنان
از شهوتها وتمنای دل کشیده دار که افراط در اجماع قوت وجودها
نقصان دانواع مرض حاصل بگرداند مثل رعشه ولاغری وضعف بصر
ویرقان کما قال علیه السلام المنی نور عینیه ومخ ساقیه افشاء وقلیل د
انشاء کثیر یعنی منی نور دو چشم است ومغز دو ساق چه پیدا شود
اندک ویا پیدا شود بسیار   و تو بدر رنگ آمدی یعنی تو با محنتها
وبعد از مدت پیدا شدی ای عزیز تر هستی پس خود را بافراط شهوت
ضایع مکن ومصراع ثانی بمضمون مصراع اول یکیست   انکه زظلمت
اثری نور یافت   تخم حنا به زسقنقور یافت   انکه از ظلمت کثرت
اثری نور وحدت یافت یعنی کسی که صاحب فراست است انکس تخم حنا را
بهتر از سقنقور یافته است تخم حنا بالخاصیت سرد است ودافع شهوت
وسقنقور ماهی خورد که منشاء ان ریگستانست وبعض گویند نیل دریاست

وقوت باه بیفزاید واز شهوت کردن بسیار نقصان عمر است و پیری رو میدهد
پس کسی که داناست او افراط شهوت نکند بلکه خواهان شهوت نیست و در
نسخه بجای حناشقاقل هم مرباشد وان الاچی کلان راگویند وسرد مزاج و
دافع شهوتست وقت بباید که روار و زنند سکهٔ ما بر درم نور زنند
روار وان اواز را گویند که در حالهٔ سواری بادشاهان چاوشان می زنند
یعنی انوقت خواهد آمد که دنیا را کوچ خواهند کرد و نزدیک آمدن قیامت را
بدان گفت که همه امتان پیش از پیغمبران خود پرسیدند که قیامت کی خواهد
بود ایشان جواب دادند که انگاه بود که پیغمبر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم پدید آید
د قالب ما که بعد مردن تغییر صورت خواهد کرد در حال دیگر گون خواهد شد
تازه کنند این کل افگنده را باز هم آرند پراگنده را وقتی
که در قیامت بعث خواهد شد این کل وجود افگنده و پراگنده را تازه
و منجمد خواهند کرد این وقت خواهد آمد بهتر است که عمل نیک کنی که ترا انجا
رفتنی است ای که زامروز نه ای شرمسار آخر ازان روز یکی شرم دار
اول ترا می باید که درین روزها هم از بدکرداری خود منفعل شوی واگر نشوی
البته از قیامت خجل شوی این همه محنت که فراپیش ماست این است
صبوری که دل ریش ماست این همه محنت از سکرات موت و سوال و ضغطه
و عذاب قبر و بعث و هول قیامت و حساب و میزان و صراط که پیش
ماست و زهی صبوری که دل ریش ما دارد دریغا اینقدر محنتها بر سری
ما و دل ریش ما غم او نخورد افسوس است باید که غم انها بخورد
مرکب این بادیه

مرکب این بادیه دین است و بس چارهٔ این کار همین است و بس این
این بادیه عذاب قیامت این دین است که بر دین سوار شده ان را طی کنی که راه
دور بی اسب قطع نمی شود سختی ره بین و مشو سست ران سست کمانی
مکن ای سخت جان دشواری راه بادیه ملاحظه کن که چگونه سخت است
پس مشو سست را ننده و کمان سخت بهتر است آینهٔ جهد فرا پیش دار
در نگر و پس رخ خویش دار سعی غمی اخرت یعنی رخ را ازان جانب دیگر
مگردان عذر ز خود بین و قبول از خدای جمله بتسلیم قدر در ربای یعنی عمل
بدی خود را منسوب بقضا مکن چنانچه بر مصراع ثانی حکایت مثل آورده
حکایت زاهد توبه شکن مسجدی بستهٔ آفات شد معتکف کوی خرابات شد
می بدهن برد چو حیرت لیست کای منی بیچاره مرا چاره چیست یعنی درین کار
مرا قضا انداخته مرغ هوا در دلم ارام کرد دانهٔ تسبیح مرا دام کرد یعنی
غرور ملازمت مسجد و کثرت تسبیح و زیارت خانهٔ کعبه مرا چنان مغرور کرد انیده
که خود را بهشتی تصور کردم وازان بلا در خرابات افتادم وان اعمال نیک من
مبدل بعصیان شدند کعبه مرا رهزن اوقات شد خانهٔ اصلیم خرابات شد
در خرابات چنان متمکن شدم که گویا خانهٔ اصلی من بوده است طالع بد بد
بداختر شدم نامزدی کوی قلندر شدم چشم ادب زیر نقاب از
من است کوی خرابات خراب از من است ادب از من نهان گشته و دور
شده و من چنان بد شدم که خرابات بان خرابه خود خراب از من شده است
مقوله مسجدیست ننگ جهان بر منی مهجور باد کرد من از دامن او
دور باد عار تمام عالم بر من است ای من دارم ۲ و در جهان من یکی کف خاکم

که دور باشم ازو گرنه قضا بود من ولات کی مسجدی و کوی خرابات کی
همت ازانجا که نظر کرده بود گفت جوابی که دران پرده بود در کاران مسجدی
کرده بود که در پوشیده کی بود و در بعض نسخ جوانی هم مرباشد یعنی چون همت
ارباب همت ناظران مسجدی بود جوابی که در پردهٔ میخانه بود او را بر سبیل عتاب
گفت کین روش از راه قضا دور دار چو تو قضا را بجوی صد هزار
اگرچه قضا به نیک و بد جاری شده است اما این روش که تو داری بقضا منسوب
مکن که قضا را مثل تو بمقابله یک جو صد هزار کس است ای از همچو تو مستغنی است
بر سری عذر ای کنه را تشوی وانکه ازین گونه علم بیشی مگوی چون تو
روی عذر پذیرفت برند ور نه خود آینه پیرت برند اگر خود استغفار
کنی بعزت ترا ببرند والا رسوا کرده خواهند برد سبزه چریدن ز سری خاک
بس نیشکر سبز تو افلاک بس تمتع و حظ نفس کردن از زمین بس کن و
بعالم علوی میل کن که ترا انجا باید رفت واگر میل دل تو سبزه است نیشکر
افلاک سبزهٔ تو بس است که تازه و سبزه و شیرین است تا نبرد خوابت
ازو گوشه گیر اندکی از پی عدم توشه گیر تا نبرد خواب غفلت ترا ازان خواب
کناره کن و چیزی همراه خود توشه ببر خوش نبود دیده بخوش خواب در
زنده و مرده بیکی خواب در یعنی در خواب غفلت چنان بخسپی که در
تو و مرده هیچ تفاوتی نتوان کرد پس چنین خواب نباید دین که ترا
دید چنان مست خواب چهره نهان کرد بزیر نقاب خیز نظامی
که ملک برنشست در پی او رو چه شوی پای بست ای نظامی
بادشاه سوار شد در پی او رو در دنیا چه پابست مانده یعنی
خلاصهٔ عمر

خلاصهٔ عمر و زندگانی که ایام شباب و جوانی است گذشت یا اخیار
و احرار گذشتند الحال بدنیا چه آویخته فکر شاه راه آخرت کن
و در بعض نسخ بجای در پی او رو نیم شب می باشد معنی برین تقریر
نیز بر مضمون اول است **مقالهٔ دهم در نمودار علامات آخرت و عبرت ازان**
ای فلک آهسته ترا این دور چند وی زمین آسوده ترا این جور چند
ای فلک آهسته تر یعنی چند خواهی گشت ارام کن وای زمین از جور
کشتن حیوانات آسوده شو یعنی تا چند حیوانات در شکم خواهی
برد و بیت دویم تا شید است از پی هر شامگهی چاشت است
آخر بر داشت فرود است است بعد هر شامگاه چاشت است واغاز
هر کاری را انجامیست و هر حیاتی را مماتی حاصل انکه فلک و زمین را
از قرب قیامت تنبیه می کند که نزدیک رسید شما هم از حالتی خود
باز آیید در طبقات زمین افگنده بیم زلزلة الساعة
شیء عظیم اثار قیامت این است الطبق گروه مردم والطبقات
زمین یا هفت اقلیم قوله جل ذکره یا ایها الناس اتقوا ربکم ان
زلزلة الساعة شیء عظیم ای مردمان فاسق وای کافران بی ایمان
بترسید و توبه کنید و ایمان ارید رب خود را که بدرستی که زلزله
قیامت چیزی بزرگست یعنی سختی قیامت دشوار است و ساعت نام
قیامت است شیفتی خاک سیاست نمود حلقهٔ زنجیر فلک را
چه سود شیفته دیوانه و فریفته شده و شیفتی دیوانه کردن و

وفریفتن است یعنی دیوانه کردن خاک اهل خود را ازین ایت سیاست
نمود که زلزلها باشد یا انکه خاک همواره اهل خود را برانچه بروی
ظاهرست از اسباب امتعه دنیوی شیفته میدارد الحاصل شیفتن او
سیاستی ای رنج و محنت ظاهر ساخت یعنی درین آخر زمان ان فریب
دادن و فریفتن او برا اهل او رنج و عنا آورد و فلک اگر چه حلقه زنجیرست
و بایستی که دیوانه را از دیوانگی مانع آمدی تا سبب دیوانگی در عنا نه افتادی
اما الحال شیفتن خاک همه را شیفته کرد وان شیفتگی سیاست نتیجه داد
پس ان حلقه زنجیر اگر فلک است در حق ایشان چه سود است و دیوانه را
زنجیر می کنند تا از دیوانگی باز مانند پس هر گاه این فلک بزنجیر خود زمین را
از دیوانگی باز نداشت از فلک چه فایده باز تنی شیفته درهم شکست
شیفته زنجیر نخواهد گسست یعنی تنی شیفته مردم و شیفته صفت تن است
درهم شکست از حوادث و از بیم آیت مذکور شیفته زنجیر نخواهد
گسست یعنی زنجیر حوادثات فلک را نخواهد گسست و از ان ایمن نخواهد
شد یعنی اسمان بحال خود سالم است و شیفته زنجیر را نمی تواند شکست
تا که کره بست زمین درمیان باز کشاید کمری اسمان شام زرنگ
سحر از بو رست چرخ ز چوگان زمین از گوی رست مقررست که زمین
میان آسمانست پس زمین بکره بسته ماند و آسمان بکمری که این کره بست
درمیان ان واقع است تا این ترتیب بحالت دنیا باقیست و چون
اختلال بان راه یافت دنیا برهم خورد و بنا و علی هذا شیخ علیه الرحمه

درمقام اظهار

درمقام اظهار برهم خوردگی دنیا میفرماید که شام از رنگ و سحر از
بوی ازاد شد و چرخ از چوگان و زمین از گوی است یعنی هر یک از اجزای
عالم دنیا از لوازم خود مجرد و معرا گشته است برای انکه تا کره بست
زمین کمری اسمان را که درمیان او پیچیده است باز گشاید ای از حیطه
آسمان برآید و انتظام دنیا برهم خورد و قیامت قایم شود و سلب
رنگ از شام و بو از سحر باعتبار آنست که ان خواص و اثار که در
سالف زمان بهم است در اخر زمان نمانده است و مراد از چوگان
چوگان بودنست و از گوی گوی بودنست و نفی این هر دو صفت
از هر دو بملاحظه آنست که زمین از احکام آسمان سر پیچیده است و از
قبول آثار ان باز مانده است خاک دری چرخ برین می زند
چرخ میان بسته کمین می زند یعنی خاک داعیه بالا روی و آسمان
کشائی بهم رسانیده است و چرخ کمر بسته بر خاک کمین می زند تحصیل
کلام انکه ابا و علوی با امهات سفلی درمقام جدال و شقاق آمده اند
و صلح و آشتی از میان ایشان برخواسته این وقت رسیده است و دویم
تقریر انکه در هیأت و گردش افلاک و در خواص کواکب ان می گویند
و میان بستن در کار دی مستعد ایستادنست یعنی آسمان با اهتمام تمام قصد
ادمیان می کند حاصل انکه مردم در افلاک سخن می گویند و چرخ در هلاک
ایشان کمر بسته و کمین کرده و ایشان غافلند حادثه چرخ کمین
برگشاد یک بیک اندام زمین برگشاد چون آثار قیامت ظاهر

شده و وعده حق را خلاف نیست گو که تحقیق گشاده است یعنی
هر گاه فلک زمین هر دو چنین حال کردند اکنون پیر فلک و مهر
گل چنین خواهد شد پیر فلک خرقه نخواهد درید مهره گل
رشته نخواهد برید اکنون چنین خواهد شد از روی دیرینگی
فلک را پیر گفت و خرقه تناسب پیر ذکر کرده و چون رشته بریده
می شود مهرها که درو منتظم می باشند منتشر می گردند یعنی فلک
و زمین هر دو برسری ظلم کردن آمدند هر دو از انتظام خود خواهند
رفت و عنقریب قیامت نازل خواهد شد چرخ بزیر اید و یکتا
شود چرخ زنان خاک ببالا شود یعنی چرخ از بالا فرو افتد
و از کواکب مجرد و یکتا شود و خاک که بباد ها بالا رود کما قال
الله تعالی اذا السماء انشقت و قال عز و جل و اذا الکواکب انتثرت
و قال عز و جل یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب و تری
الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب رسته شود هر اثر
بسر از درد ما پاک شود هر اره از گرد ما چون فلک و زمین
هر دو خود را فنا خواهند کرد که بمنزله درد و گرد ایشانیم از ما خلاص
خواهند شد هم فلک از شغل تو ساکن شود هم زمین از مکر تو ایمن شود
افعال قبیحه که می کنی توان بار بر زمین می شود از و زمین نجات خواهد
یافت شرم گرفت انجم افلاک را چند برشد کف خاک را
قرب قیامت می فرماید انجم جمع نجم است و نجم ستارهای سبعه و ثابته

مرادند

مرادند که در ان خواص و تاثیرات سعد و نحس حق تعالی نهاده است و کف
خاک ادمی را می گوید که از یک کفی خاک عزرائیل علیه السلام بفرمان حق تعالی از
زمین برگرفته بود و از ان آدمیان آفریده شده اند و پرستیدن اطاعت افلاک
و سیارات تراست از سبب انکه همواره در کار تو مشغول اند از ساختن
حیوانات و کانی و نباتی چنانچه شیخ سعدی میفرماید ابر و باد و مه و
خورشید فلک در کارند تا تو نانی بکف اری و بغفلت نخوری
حاصل انکه علویان چگونه سفلیان را خدمت کنند مار صفت شد
فلک حلقه دار خاک خورد مار سر انجام کار قرب قیامت
می شمارد غذای مار خاکست و فلک را مار از روی مدوری او گفته
یعنی فلک همچو مار شده است که همه خاکیان را تحت گردش خود هلاک
می کند ای جگر خاک بخون از شما کیست درین خاک برون از شما
ای انسانان جگری خاک تنگ و خونست از شما ای از افعال قبیحه و شما که بر
زمین می کنید زمین هم تنگ شده و کیست درین زمین سوای شما
یعنی همین شما می باشید و بدکردار از شما واقع می شود نه از دیگری که خاصه
انسانست فعل نیک و بد خاک درین خنبره غم چراست زنگ
خمش ازرق ماتم چراست برای شماست خنبر بالضم تصغیر خنب است
و خنب و خم هر دو آمده آوندی را گویند که درو سرکه و شربت و اچار
نگاه دارند و اینجا از خنبره غم فلک مراد است که مولد غم است یعنی خاک
درین آسمان چراست خود جواب میدهد که برای همین است که شما بر زمین فعل زشت

می کنید اسمان از دست شما خاک برخود می ندارد و رنگ خم ان اسمان کبود
محض از فعل زبون شماست گر بتوانید کسی ساختن وین کل ازین
خم بدر انداختن دامن ازین خنبرهٔ دود ناک پاک بشوئید بخت
آب پاک مخاطب انسانست که از تعلقات اسمان ترک کنید که آخر
این اسمان فنا خواهد شد چنانچه پیشتر میفرماید خرقهٔ انجم ز فلک بر کشند
خط خراج بجهان درکشند یعنی خرقهٔ هزار میخی از انجم که بر فلک است برکشند
ای سموات را به پیچند و قیامت خواهد آمد و تا تقدیم و تاخیر در مصرع
اول باید خواند یعنی خرقهٔ فلک را ز انجم برکشند و فلک را از کبودی خرقه پوش
می گوید و از انجم ثابتات مراد اند که بر فلک هشتم اند و خط خراج بجهان
درکشند ای اهل جهان را خراب خواهند کرد برسری خاک از فلک
تیز گشت واقعهٔ سخت بخواهد گذشت واقعه سخت آنست که اذا وقعت
الواقعة لیس لوقعتها کاذبة در تفسیر امام زاهد آورده است که چون این
زمین در جنبیدن آید بیک جنبیدن همه خلق بمیرند وان را جفه خوانند
و در جنبش دیگر همه زنده کردند وان را دفه نامند قوله تعالی راجفة
تتبعها الرادفة تعبیه که در رو کار ماست جنبش اطراف نمودار
تعبیه قیامت ؟ التعبیه لشکر بترتیب نگاه داشتن برای جنگ زمین
یعنی چنانکه ترتیب و جنبش لشکر دلیل بر حرب است همچنان زلزله زمین
دلیل واقعه سخت است سر بجهد چون که بخواهد شکست واین
جهش امروز درین خاک هست وقتی که سر مانند چشم می پرد دلیل
بر انست

بر آنست که خواهد شکست پس این زلزلها که امروز درین زمین است
دلیل بر آنست که شکسته خواهد شد در قیامت و جهش بمعنی جنبیدن
دشمن تست این صدف شیشه رنگ دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
صدف شیشه رنگ کنایت از فلک است و گوهر مراد کواکب و سنگ از
حوادث و نوایب یعنی فلک در ظاهر اراسته است و باطن او از آزار
مردم مملوست نه صدف گوهر دریائی است کین صدف گوهری
بینائی است یعنی این فلک نه صدف لآلی است که از و بتو بهره رسد
بلکه پرده است بر گوهر بینائی تو چه هر که دیده بان واکند و چشم امید
باو بندد در حقیقت کور باشد چنانکه در بیت دویم گوید هر که درو
دید دماغش فسرد دیده چو افعی بزمرد سپرد دیدن بر فلک حرارت
دماغ را برطرف کند و افسردگی دماغ را باز دهد و افسردگی دماغ خلل
دماغ و ادراک و احساس حواس شود پس هر که بان نگریست دیدهٔ خود را
مانند افعی بزمرد سپرد و این دیده را باختن چنانکه افعی بزمرد بیند
دیدهٔ خود را باز دهد چه خاصیت زمرد است که چون چشم افعی بر افتد در
حال دیده اش ترقد لاجرمش نور نظر هیچ نیست دیده هزار است
بصر هیچ نیست اسمان باوجود هزار چشم نه بیند و کور و نابیناست
راه عدم را نه پسندیدهٔ زانکه بچشم دگران دیدهٔ یعنی راه فنا
و موت را نه پسندیدهٔ که حال ان بعین الیقین ندیدهٔ بلکه در معرفت
حقیقت ان بدیدهٔ دیگران اکتفا کرده ای سخنی از ان شنیدهٔ و حال خود نشناخته

پایت را در دسری میرسان ره نتوان رفت به پای کسان یعنی پای
خود را در دسر پای خود سعی بکن گر بفلک بر شود از زر و زور گور بود
بهره بهرام گور بهرام گور پادشاه بزرگ و دلاور تربه یعنی اگر بهرام
گور در علو رتبه بقوت زور و بازو بفلک بر شود ای برابری یا برتری
کند بهره و نصیبه او قبر باشد یعنی بمیرد و بر فلک نتوانست رفت پس کسی
بر فلک بر و روز ر نمی تواند رفت و گور دویم خطاب بهرام است و صنعت تجنیس
تام است واین مصراع در اغاز کتاب نیز واقع شده در نتوان بستن ازین کوی
در بر نتوان کردن ازین بام گور یعنی از کوچ مرگ البته باید گذشت و دری
ان را نتوان بست وازین بام که دنیا و حیات هر کسی است باید بزیر افتاد و در خاک فنا
پنهان باید شد وازوی بالا بر نتوان رفت تا از افتادن نجات دست دهد
باش درین خانهٔ زندانیان روزن و در بسته چو بحرانیان خانهٔ زندانیان
دنیاست و بحران نام خصومتی است که میان طبیعت و مرض پیدا شود و مریض
بحران را روشنائی خوش نیاید همیشه در تاریکی در تاریکی می باشد یعنی در زندان
دنیا عزلت گزین باش و در و روزن از اختلاط خلق مثل بحرانیان بسته دار
و در بعض نسخ حور و حانیانست مراد ملایک و جن باشد که دایم پوشیده اند و یا مراد
مشایخ دین باشند که همیشه عزلت گزین و گوشه نشین می باشند چند حدیث فلک
یاد او خاک نهی بر سری بنیاد او چند فلک را یاد خواهی کرد خاک بر سر
برسری نفلک یعنی همه کار را از قضا بدان نه از فلک از فلک راه مجره مریخ
گاه کشته را بیکی جو منخ المجره راه کهکشان وان مانند راه پامال بر فلک است
از شمال بسی جنوب

از شمال بسی جنوب و با فلک میگردد حکما انرا انحی میگویند یعنی از فلک و گردیست مجره
مریخ بر پر ازین گنبدی دولاب رنگ تا رهی از گردش پرگار تنگ
یعنی خود را از قفص مغلقات مطموره عالم باز رهان تا از حوادث فلک آزاد
شوی وهم که باریک ترین رشته ایست زین رهی باریک خجل گشته ایست
عاجزی وهم خجل زردی بین موی بموی این رهی چون موی بین بهمین بدان که
این راه مانند مویست برسری موی سری موی مگیر ورنه برون ای چو مو
از خمیر یعنی این راه اسمان را بقوت وهم مسپر که بس باریک و ضیق است و وهم
از باریکی ان خوار و خجل است پس عاجزی وهم را ببین و هر جزو جزو این راه باریک
چون موی بنگر و چون راه در تاریکی می شود سری موی مانند بر سری ان سری موی را
که وهم است بکرای بان میاویز که دست آویز ضعیف در راه باریک بکار نیاید
و اگر بگفته عمل نمی کنی چون مو ازین راه بدر شو چنانچه مو از خمیر خالی می براید تو هم
ناامید و خالی دست ازو خواهی آمد پس بهتر است که وهم را باسمان متعلق مکن حاصل
انکه این راه بقوت عقل درست و فکر راست توان رفت و پوشیده نیست که شیخ
علیه الرحمه درین دو بیت تکرار لفظ مو مو عجب کرده لله دره قایل و مخمران در
وقت خمیر موی می اندازند و وقت که خمیر پخته میکرد موی از حیاشان بتمام
صاف بدر میکنند وان علامت شناختن پختگی خمیر است چون به ازین پایه بدست
آوری بد بود اینجا که نشست آوری یعنی ترا استعداد تحصیل مرتبه عالی تر
از مرتبه دنیاست پس بد باشد که اکتفا بدنیا کنی و فکر ان مراتبه نکنی دسته
این گل چو وفادار نیست روی درو مصلحت کار نیست هر کلهی های

سرافکنده کیست هر کمر آلوده صد بند کیست یعنی تاجوران دنیا سرنکون
دارند و سرفرازی ندارند و هر صاحب کمر دنیا آلوده صد بند کیست
یعنی در مرتبه دنیا هیچ سرفرازی نیست پس در پی او مشو هر هنری طعنه
شهری در وست هر شکری زحمت زهری در وست در مثنویات
بالا گفته که هر چه در دنیا البته او معیوب است این بیت بطریق خبر تایید است
یعنی هر هنری که هست طعنه یک شهری در وست ای عالم عالم در ان
طعنهاست یعنی جهانیان او را طعنه میزنند و هنر نمی بینند و طعنه
می زنند و عیب جوئی می کنند و در شکر که سراپا شیرین است او را
نمی بینند و طعنه میزنند که این شکر بزهر آمیخته خواهد شد و در شکر
زهر تعبیه می کنند آتش صبحی که درین مطبخ است نیم شراریش ز تف
دوزخ است در روشنی صبح این عیب است که روشنی این صبح از اثر
دوزخ است بذاته بنور خود مستقل نیست پیش عیب چیزی نیست ترا باید که هنر
بین نه عیب مه که چراغ فلکی شد تنش هست ز دریوزه خور روغنش
غرض ابر از عیب اشیا دارد که چیزی بی عیب نیست در ماه این عیب است
نور القمر مستفاد من الشمس ابر که جان داروی بیژمرد کیست هم قدر
بلغم زافسردکیست جان حیوانات و نباتات آب است که کل شیء حی
من الماء اگرچه در ابر این هنر است اما اندکی بلغم از افسردکی هم می شود که
خوردن آب ابر بلغم را بیفزاید و از سردی زیادت نقصان اشتها
این عیب دارد آب که آسایش جانها از وست کشته داند که زیانها از و
ایکلها

اسایش جانهای اگر حیوانات در آب واز آبست اما در غرق کشته زیان
جان و نقای قماش نیز هست خانه پر عیب شد این کارگاه خود نکنی هیچ
بعیبش نگاه خانه دنیا پر عیب است و اهل ان خالی ز عیب نیستند اما
ترا باید که هنرش بینی نه عیب چشم فرو بسته از عیب خویش عیب کسان را
شده آینه پیش این خوب نیست عیب نمائی مکن آینه وار تا نشنوی
از نفس عیب دار تا نشنوی تو از سخن دیگر مردم معیوب و مطعون
که تو هم از عیب خالی نیستی چنانچه خواهی گفت خواهی شنید و آینه از دم سیاه
می شود یا بدر افکن هنر از جیب خویش یا بشکن آینه عیب خویش
یعنی خود را از هنر عاری دان ای خود را صاحب هنر قرار مده یا آینه عیب را که
در ان عیب دیگران می بینی بشکن ای عیب دیگری مبین یعنی اگر خود را دانا قرار
میدهی پس عیب جوئی مردم مکن و اگر قرار نمیدهی بکن دیده ز عیب دگران
کن فراز صورت خود بین و در و عیب ساز دیده را از عیب دیگران
بند کن و در ذات خود بین و در عیوب خود نظر کن تا از تعیب دیگران باز ایستی
در همه چیزی هنر و عیب هست عیب مبین تا هنر آید بدست خذ
ما صفا و دع ما کدر اگر تو عیب او به بینی و هنر نه بینی پس تو هنر را چگونه
بدست آری می بتوان دید شب در چراغ در قفص روز توان دید
زاغ شب که سراسر سیاه است کوئی همگی عیب است و چراغ که هنر است هم در و
می توان یافت و روز که سراسر روشن است کوئی تمام هنر است زاغ که عیب است
هم در و می توان یافت محصل کلام آنست که عیب و هنر با یکدیگر هست و کر بیانند

پس بیننده را باید که بر عیب نظر نکند و هنر بیند در پری طاوس که زر
پیکر است سرزنش پای کجا در خور است در پری طاوس زیبائی و
هنری او بسیار است اگر پای او زشت است عیب اندکست سرزنش
او را در خور نیست امیر خسرو گوید ؛ چو طاوس تو پیکر آرای خویش ؛
ولیکن فراموش مکن پای خویش ؛ زاغ که او را همه تن شد سیاه ؛
دیده سفید است در و کن نگاه ؛ زاغ که همه تن او سیاه است این تمام
عیب اوست و چشم او سفید است این هنر اندک اوست اگرچه هنر
اندک دارد اما اگر عاقلی هنری او ملاحظه کن که هنر نزدیک عیب خوب
نماید چنانچه سپیدی نزدیک سیاهی و حکایت بر عیب جوئی مثل
آورده ملبس کافوری از هر خسیست از پی کل خواستیش هم بسیست
حکایت عیسی علیه السلام و سگ مرده
پای مسیحا که جهان می نوشت بر سری بازارچه می گذشت
عیسی علیه السلام سیاح بودند و بازارچه تصغیر است بازار خورد را گویند
گرگ سگی بر گذر افتاده دید یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سری آن جیفه گروهی قطار بر صفت گرگس مردارخوار
بر سری آن سگ یک جماعت مردم انبوه بودند مانند گرگس که بر جیفه جمع
می شوند گفت یکی وحشت این در دماغ تیرگی آرد چو نفس در چراغ
گفت یکی زان نظارگیان که عفونت این سگ مردار در دماغ تاریکی
می آرد یعنی زیان کند چنانچه از دم زدن چراغ تاریک می گردد بدانکه
بعضی بوها

بعضی بوهای بد و بخار رچشم و دل و دماغ را مضر است چنانکه بخار ریه
و بوی مردار و بخار تره زار مثل باقلی و سیر و پیاز و بخار بعضی درختان مثل شوخط
و انجیر و مغیلان و بوی آهن آهنگر و عفونات و غبار همه مضر است از اینها احتراز
باید کرد و این در موجز است و اندگری گفت که بس حاصل است کوری چشم
بلای دل است وان دگر نظارگی گفت که ازین سگ بسیار حاصل نیست
همین کوری چشم و بلای دل از بد بوئی او حاصل است هر کسی از آن پرده نوائی
نمود بر سری آن جیفه جفائی نمود هر کس از آن نظارگیان بقدر همت
خود آن سگ را بقدح مختلف متهم کردند چون بسخن نوبتی عیسی رسید
عیب رها کرد بمعنی رسید عیسی علیه السلام از کمال کرم اخلاق خود عیب سگ را
گذاشت و در صفت او نظر کرده گفت گفت ز نقشی که در ایوان او
در سفیدی نه چو دندان اوست شکلی که در وجود اوست دندان او از
مروارید سفید تر است این هنر دارد وان دو سه تن کرده ز بیم و امید
زان صدف سوخته دندان سفید چون عیسی علیه السلام نظر بهران جیفه انداخت
و نعوت و ستایش سپیدی دندان او نمود ان دو سه تن نظارگی طوعا
و کرها از ان صدف سوخته که جیفه باشد خنده کردند ای وحشت و نفرت که
بر پیدا ساختن جیفه بدیشان راه یافته بود به بشاشت و انبساط بدل شد
و دندان سفید بصدف سوخته برای آن نسبت داده که هر گاه صدف سوخته
بدندان مالند صاف و سفید کرد و جیفه چون سبب خنده ایشان شده
و سیاه و سوخته بود صدف سوخته اعتبار کرده عیب کسان منگر و احسان خویش

دیده فرو کن بکر پای خویش آینه روزی که بگیری بدست خود شکن
آن روز مشو خود پرست خود حقیر بیندار خویشتن ارای مشو چون
بهار تا نکند در تو طمع روزگار اهل روزگار منتظر بهار باشند
چون بهار رسد میوه و گلها و شاخها بشکنند و این زیان بهار است و نیز
هر بهاری خزان باشد اگر حسن بهار خود اراسته خواهی کرد زمانه طمع زوال
تو خواهد کرد جامه عیب تو تنک رشته اند زان بتو نه پرده فرو هشته اند
از جامهٔ تنک و باریک اعضا تمام می نماید همچنین افعال قبیح تو پوشیده
نیست و نه پرده فلک مراد اند و در تفسیر است که چون بندهٔ مؤمن گناه
می کند خداوند ستار نه فلک را در نظر ملائکه حجابی کرداند تا بران مطلع
نشوند و چون نیکی کند حجاب از نظر ایشان بردارد و از گفتار خود
کہ اتجعل فیها من یفسد فیها گفته بودند منفعل می شوند چیست درین
حلقهٔ انگشتری کان نشود طوق تو چون بنگری آسمان را از روی مدوری
بانگشتری نسبت داده یعنی چیست از اکثر اعمال تو در زیر دور این
فلک که سبب گرفتاری تو نیست یعنی همه کردار تو موجب گرفتاری تست
گر نه سکی طوق ثریا مکش ور نه خری بار مسیحا مکش از جمله
صورت پانزده انجم که در طرف جنوب واقع اند یکی کلب اکبر است
که آنرا کلب جبار هم گویند و ثریا را طوق و قلادهٔ او تصور کرده که
منزل ثریا مقابل اوست در منطقه بروج یعنی اگر سگ نهٔ طوق
ثریا مکش و اگر خر نهٔ با وجود یک بار مثل مهتر عیسی هم باشد تا هم نه

برداز حصر

برداز حصر انکه منت هیچ مخلوقی مکش اگر چه در صفت او همچو عیسی هم باشد و
تقریر دویم انکه سگ بوقت طلوع ماه از دیدن او بانگ کند ازین سبب
او را عاشق ماه گویند چنانکه بزرگی گوید ❊ مه نور میفشاند سگ بانگ
می کند ❊ مه را چه غم ز بانگ سگی پاسبان بود ❊ و ثریا از منازل قمر است
و ماه و ثریا چون طوق می باشد و ثریا سیم درجهٔ قمر است که در و شرف می
یابد و در اوایل و آخر هر ماه مه مثل طوق می باشد یعنی ماه که طوق ثریا می کشد
ای بر و مایل است کیست فلک پیر شده میوهٔ چیست جهان دود
زده میوهٔ از روی کهنگی و دیر ماندگی و جهان میوه خود هست
اما سوخته شده و بی لذت حاصل دنیا ز کهن تا بنو چون گذرنده است
نیرزد بجو اندوه دنیا مخور الخواجه خیز گر تو خودی بخشی نظامی برز
بانشا میگوید که غم دنیا مخور و اگر تو میخوری حصه ها را بر زمین انداز ما نمیخواهیم
اندوه دنیا مقاله یازدهم در صعوبت این منزل و اختیار وحدت از وی
خیز بساط فلکی در نورد زانکه وفا نیست درین تخته نرد از بساط
فلک جهان مراد است که پیش او مبسوط است یعنی ترک جهان گیر و عزلت گزین
و معتاد است که چون اهل مجلس برخیزند بساط در پیچند و تخته نرد فلک
مراد است از روی ستارگان نقش مراد از دری و حشش مجوی خصلت
انصاف ز خصمش مجوی و سیرت انصاف از دادان فلک مجوی که در دادا
و او انصاف نیست الحصل گرو که در نرد بازی می بندند و اینجا مراد
از کواکب ثابته اند که ایشان بیشتر بخل اند و منصف نباشند و در نرد

مقرر است که گرو کسی برد که او را هفده خصل باشد اگرچه حریف او را شانزده
خصل شده باشد پای درین بحر نهادن که چه بار درین موج کشادن
که چه یعنی در کار جهان شروع کردن پای در دریا نهادن و بار در موج کشادن است
که در حال غرق شود و بار در موج کشادن بر و فور تلف کردن است
باز به بط گفت که صحرا خوش است گفت شبت خوش که مرا جا خوش است
باز در صحرا می ماند و بط در دریا او دعا کرد که مرا همین جای دریا خوبست
این بیت تمثیل حال جهانست که در جهان هر کس در محل و مکان خود خوش
و مشغول است چنانچه بط و ماهی در آب و باز و هما در صحرا یعنی اگر هوا
و هوس جهان را تعریف کنند و آراسته می نمایند اما صاحب هوش را باید که
عاقبت از دست نه دهد و شب خوش لفظیست که در حین وداع گویند
ای گره درین رشتهٔ غم جای تست خون تو در گردن کالای تست ای
فلانکس در غم هستی خون تو در گردن کالای تست یعنی همین کالای تو خون تو
خواهد ریخت و تو بسبب کالا در رشتهٔ غم نشسته و آخر همین کالا ترا خراب
خواهد کرد پس بار اسباب دنیوی از خود دور کن که موجب هلاک تو
نباشد بار در افکن که عذابت دهد می نه که آب سرابت دهد فریب
گنج امان نیست درین خاکدان مغز وفا نیست درین استخوان
بلکه در جهان نا ایمنی است از خاکدان مراد دنیا و از استخوان مراد فلک است
نیست یکی در دو جهان ناز کش مایه ز انبازی او باز کش
در عالم کسی ناز ترا نمی بردارد پس مایه شرکت آن عالم از خود دور کن ای

با او شریک مشو

با او شریک مشو انچه بدین مایدهٔ خرگهی است کاسهٔ آلوده و خوان
تهی است انچیز که درین سفرهٔ آسمانست چه چیز است کاسه آلوده است
و خوانچه خالیست یعنی کاسه آلوده بطعام می نماید اما در میان چیزی
نیست پس این آسمان و جهان بمنزله سرابیست البته برین فریفته نشوی
هر که در و دید دهانش بسوخت هر که بد و گفت زبانش بدوخت
هر که در خوانچه آسمان بطمع خوردن دید دهان بسوخت که از و محروم ماند
و هر که با ان فلک نام خوردن گفت زبان او دوخته شد و بدست
خود زیان کرد که هیچش حاصل نشد هیچ نه در محمل و چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس جرس بمحمل میزیبد که در و چیزی باشد
و محمل آسمان خالیست از روی انکه نفع بکسی نمی رساند و جرس ستارگان
با و هستند و در کاسه آسمان چیزی نیست و چندین طالبان و حاجتمندان
دنیا در پی او هستند عجب است هر که ازین کاسه یک انگشت خورد
کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد کسی که از کاسهٔ دنیا قلیل تمتع حاصل
کرد کاسهٔ سر خود را مانند حلقهٔ انگشت کرد یعنی انگشت در مغز
خود کرد و او را هلاک ساخت و بعد مردن چون گوشت و پوست از
سر بریزد کاسه سر مانند حلقهٔ انگشترین می نماید نیست همه سال
درین ده صواب فتنهٔ اندیشهٔ غوغای خواب خوب نیست
همیشه عاشق اندیشه دنیا بودن و عاشق غوغای خواب آسودگی بودن
یعنی چنین عقوبات اخروی در پیش باشد و متعلق بدنیای بیوفا

بسوفا بجهان خوب نیست خلوت خود ساز عدم خانه‌ء باز گذار این
ده ویرانه‌ء خود عدم ساز براه معنوی وترک دنیاء فانی بکن
روزن این خانه رها کن بدود خانه فروشی بکن آخر چه سود
درخانه برای درآمد هوا وروشنی وبرای بیرون رفتن دود روزن
نهند واین اشارت بردنیاست که رخنها دارد ودود وغبار جهان
حوادث ونوایب اوست یعنی تعلق جهان بگذار برای حادثه او … و
خانه فروشی ای بتجرید تمام بورز وخانه خود برای خدا غارت بکن
وآخر هیچ فایده نیست از دنیا دست بعالم چه برآورده‌ء نه از شکم
خود بدر آورده‌ء عالم را از شکم خود نزاده‌ء که اینقدر او عزیز می
داری وبا او چسپیده شده‌ء خط بجهان درکش وتیغ بزن دور شو
از دور قلم بزن خط کشیدن محو کردن وترک دادنست ودر خط
شدن مطیع ورام گشتن ومتفکر شدنست اما اینجا معنی اول مراد است
یعنی جهان را ترک بده تا از اندوه او ایمن باشی ولفظ دور ودور تجنیس
مختلف است راه تو دور آمد ومجلس دراز برگ ره وتوشه منزل
بساز راه سفر آخرت دورست وآفات درو مملو است پس توشه
عمل نیک بساز تا بر تو آسان شود خاصه درین بادیه دیوسار
دوزخ مجرور کش وتشنه خوار خصوصا درین بادیه دنیا که جای دیو است
وان دنیا بمنزله دوزخست که گرم زده وسوخته را می کشد وتشنه را هلاک
می کند درچنین محل توشه اعمال نیک بهم رسانیده وباز میگوید که

این دنیا

این دنیا چطور است کاب جگر چشمه حیوان اوست چشمه خورشید
نمکدان اوست صفت بعد صفت است دنیا چه گونه بادیه ایست
که آب جگر خلق او خوردن بمنزله آب حیوانست واین چشمه خورشید
بمنزله نمکدانست او که ازین همین سوختگی نمک بمردم میرسد غرض بیان
صعوبت بادیه دارد شوره‌ء او بی نمکان شراب شوره نمک
دیده دران چون کباب شوره خاک ان بادیه دنیا فاسقان دنیا را بمنزله
شرابست ونیز شوره خاک لذت دیده است دران بادیه ودنیا مانند
کباب درنظر طالبان وی آب نه وزین نمک آبگون زهره
دل آب دلی زهره خون آب نیست ازین بادیه دنیا ونمک
آبگون مراد سراب ان بادیه دنیاست یعنی روندگان تشنه ان
بادیه دنیا را از دنیا آب نیست وزهرهٔ دل ایشان از حرارت
تشنگی گداخته آب شده است ودل یعنی میانه زهره ای خون شده
چون در زهره نمک می اندازند خون می شود پس ازین ترک اولی است
درتف این بادیه دیو لاخ خانه دل تنگ وغم دل فراخ
درین بادیه دنیا که مسکن دیوانست دل ملولست وغم دل بسیارست
هرکه درین بادیه با طبع ساخت خون جگر افسرده چو زهره گداخت
هرکه درین دنیا محکوم طبع شد ودل از دست داد او خون جگر خود افسرده
کرد ای منجمد ومانند زهره خود گداخت وخون همه اعضا از جگر دونده
پس خون جگر بسته خوب نیست بلکه روان خوب است تا چه کنی این گل

دنیا

دوزخ سرشت خیز بده دوزخ بستان بهشت یعنی ترک دنیا کن تا بود
این هیکل خاکی غبار پای بپاییست سپر روزگار یعنی تا آنکه این تن
آدمی زنده است از دست حوادثات هرگز خلاص نمی شود عاقبتست چونکه
بمردم کند دست بدستت زمیان گم کند آخر الامر هرگاه که ترا آدمی
کرد این زمانه یعنی پارهٔ استعداد بهم رساندی تا باز از ناتوان بینی زمانه
با تو چه می کند دست بدست یعنی شتاب ترا از میان بردارد پس هر وجه ترا
دنیا گذاشتنی است بهتر است که باختیار خود بگذارد اف چونکه سوی خاک شود
بازگشت بر سر این چه باید نشست هرگاه در قبر افتادنست پس بدنیا
متعلق چه باید شد زیر کف پای کسی سای کو چو تو سود دست
بسته زیر پای کس بجهان در زجهان جان نبرد هیچکس این رقعه بپایان نبرد
رقعه پارهٔ کاغذ وبساط شطرنج یعنی هیچکس در جهان جان از تهلکه سلامت نبرد
وبساط دنیا را به پایان نرساند یعنی تا آخر دنیا نزیست پای منه بر سر سوی
ان خار تیز خویشتن از خار نگهدار خیز بدنیا بسیار متعلق مگیر که آزار
خواهی یافت این چو مقام تو نباشد مقیم هیچ گهی شد چگلی جای بیم
این دنیا هرگاه مقام تو همیشه نیست پس بیم گاه تو شد ودر بیم گاه چه میمانی
منزل فانیست فرارش مبین باد خزانیست بهارش مبین یعنی دنیا
جای فانیست ودنیا باد خزانیست **حکایت موبد هند که معرفت
یافته وصاحب نظر شد** موبدی از کشوری هندوستان رهگذری کرد سوی بوستان
دانشمندی از ولایت هندوستان بود درباغ گذر کرد وقت بهار غنچه بخون

بسته چو کرد

بسته چو گردون کمر لاله کم عمر زخود بی خبر شکفته شده بود صفت ان
باغ می کند که غنچه ان بوستان در آغاز حسن خود بخونریزی ناظران مانند آسمان
کمربسته بود چنانچه آسمان پیوسته مستعد ظلم است ولاله کم عمر که گل لاله زرد
وپژمرده … میگردد واندک بقا دارد یعنی بخون دیگران کمربسته بود واز
قلت عیش خود بی خبر بود از چمن انگیخته گل رنگ رنگ ور شکر آمیخته
مل تنگ تنگ چمن گلزاری که میان باغ باشد رنگ رنگ یعنی انواع
گلها ورياحين شکفته شده بودند مل بسیار قسم می باشد نوعی از انگور
ونوعی از خرما ونوعی از شکر وتنگ تنگ ای بسیار بسیار واینجا مراد از
قطرات که بر گلها باشد وزنبوران عسل ساز را یا آنکه مست بوده انبساط
نشاط شراب می بخشید سبزه شده خفته بکان خویش بید بلرزه
شده بر جا خویش سبزه اشاره مرشد بنابران او خفته گفته واز بیگان
او بید بر جای خود میلرزید که مبادا مرا آزار دهد یعنی بید هم می لرزید
زلف بنفشه رسن گردنش دیده نرگس درم دامنش هر دو بر خود فریفته
بودند لاله گهر سوده وفیروزه گل یکشبه لاله ویک روزه گل ای نوجوان
وتازه بودند لاله گهر سوده بود یعنی حصف بود وهمچو فیروزه روشن وصفا این
گل بود یا آنکه لاله وگل هردو درحق حمرت لعل وفیروزه مغلوب خود ساخته
بود مهلت شان تا نفسی بیش نه کس نفسی عاقبت اندیش نه هر چو زان
روضه مینو گذشت بعد مهی چند بران سو گذشت بعد فراغ تماشا از ان باغ
رفت ودر وقت خزان باز درانجا آمد زان گل وبلبل که دران باغ دید ناله

مثنی زغن وزاغ دید بجای گل و بلبل زغن وزاغ دید یعنی همه باغ بژمرده
گشته دوزخی افتاده بجای بهشت قیصران قیصر شده درگذشت یعنی
ان باغ بهشت بود که بعد از ویرانه بدوزخ مبدل شد واکر بادشاه ان باغ
بود از گل وریاحین از باغ بگذشت در شده ای مرده ومحو گشته وبادشاه
روم بو قیصر کویند ودر او این جا بتخانها بسیار بودند وبادشاه مصر بو
عزیز وبادشاه عرب وعراق بو کسری وبادشاه هند بو سلطان وبادشاه
بغداد بو خلیفه درگذشت جای بستن خوکان وپرستیدن جهودان بو کویند
سبزه بتحلیل بخاری شده دسته گل نشسته خاری شده سبزه بکدا خشکی
وپژمرده کی یکدود شده بود ای خشک شده بود دگلها پژمرده بو فراهم
آورده یک پشتاره کرده بودند پیر دران تیز روان بنگریست
بر همه خندید بخود هیکریست موبد دران تیز روان کلها بعبرت نظر کرد
که همه کلها تلف شدند وبر خود می گریست که مرا نیز فنا باشد گفت هنگام
نمایندگی هیچ ندارد سری پایندگی وقت نمایش خود هیچ چیز ندارد خیال
پایندگی یعنی این خیال نمی کند که من پایدار خواهم ماند هر کسی که بوجود آمد او پایندگی
ندارد هرچه سر از خاکی وابی کشد عاقبتش سر بخرابه کشد هر چیز که از آب
وخاکی پیدا می شود عاقبت او فنا می شود پایدار نمی ماند به زخرابی چو در کوی
نیست جز بخرابه شدنم روی نیست از هستی برآمدن موبد خود بو
می گوید که از خرابه بهتر کوچه نیست پس مرا بهتر است که در کوچه خرابه بروم
ای خود بو فنا کنم که آخر فنا آخر فنا چون نظر از بینش توفیق ساخت

عارف خود

عارف خود گشت خدا را شناخت چون موبد نظر خود از بینش توفیق
خدا نمود ای بدیدهٔ معنوی دید تا چه کرد شناسندهٔ خود شد من عرف
نفسه فقد عرف ربه صیرفی گوهران راز شد تا بعدم سوی گهر باز شد
راز حقیقت فنا شدن تا بعدم عدم شدن بسوی اصل که حق باشد داخل
شد ای که مسلمانی کبریت نیست چشمهٔ وقطرهٔ ابریت نیست
ای فلانکس مسلمان میکویانی اما چنان زبون مسلمانی که فعل کبر هم نداری بلکه
او از تو بهتر است وتو چشمه هستی نجیب مجازی اما قطرهٔ ابر ترا نیست ای
در نمایش ابری نمائی اما از باطن صفای وبخشش مثل ابر نداری کمتر
از ان موبد هندو مباش ترک جهانگیر وجهانکو مباش چند چو گل
خیره سری ساختن سر بکلاه وکمر افراختن بسرداری دنیا چند هنروری
خیره در ها کن کمری کل زدست کو کمری خویش بخون تو بست با کل
شادمانی مکن ای با سباب دنیوی فریفته مشو زیرا انچه ترا از خدای
باز داشته بخود فریفته کرده است آخر ترا هلاک خواهد کرد هست کلاه وکمر
آفات عشق هر دو کن بخرابات عشق سرداری مانع عشق معنی است
پس هر دو بو مطیع ومقید کن براه عشق گه کلهت خواجگی گل دهد
گه کمرت بندگی دل دهد کاهی این کلاه ترا صاحبی گل دهد یعنی کلاه
سرداری بو پوشیده در دنیا صاحبی خود بو ظاهر کنی این تا چند
کاهی این کمر ترا بندگی دل دهد یعنی فوطه سرداری بسته محکوم ومغلوب
دل صنوبری شوی وهرچه دل بر تو حکم کند همان کنی این تا چند خوب

نیست بگذار کوش کزین خواجه غلامی رهی تا چو نظامی ز نظامی رهی
سعی کن از این خواجگی وغلامی که در بیت بالا مذکور شده است خلاص شوی
که کاهی خواجه همچون گل می شوی وکاهی غلام دل صنوبری می شوی این بگذر تا مانند
نظامی از اسیر خود بگذری **مقاله دوازدهم در وداع این منازل وجانه جستن برای آن مقام** خیز وداعی بکن ایام بو
وز پی دام فکن این دام بو دنیا بو ترک ده واز پی دام فکن یعنی ازو
اعراض ونشت بدو ده تا در دام او نیفتی وصیاد نیز در حالت دام انداختن
از پی دام انداز د مملکتی بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین حجره دری باز
کن تنکی وتاریکی دنیا بو بحجره نسبت داده چون دل وچشمت بره آورد
سر ناله واشکی بره آورده بر هرکاه دل وچشم تو براه خدا آورد
سر این ناله اندل واشک ان چشم برای تحفه بسنده است ببر یعنی همین تو است
ترا که بناله واشک براه خدا برو چون دل مصفی وچشم از نظر بازی
باز افتاده هر دو سر براه مستقیم نهادند ورسمی است چون از سفر بیایند برای
عزیزان ودوستان ره آورد برند وان بو تحفه کویند ناله از سوز دل
واشک از چشم وچون دل ناله زند وآب چشم ریزد این دلیل قبول تو است
تا بیکی نم که درین گل زنی لاف ولی نعمتی دل زنی تا یک نم سرشک
چشم بر گل وجود زنی صاحب دل شوی کر شتری رقص کن اندر رحیل
ورنه میفکن دیده در پای فیل اگر تحمل بار ریاضت همچو شتر هستی
در راه خدا رقص کنان برو وچون راه بوادی دور ودراز پیش آید

بدرکاه

بار گران بر شتران مست می نهند وحادی سرود می کند شتران از خوشی
ان محنت وشدائد راه بحظ ظرافت در ده راه بو زود قطع می کنند وحقرات
که چون پس بو تعلیم کشتن ادمی وحیوانات کنند پوست خام گاو وامثال
ان از کاه پر سازند ودر پای او افکنند تا پای بران نهد ومعتاد شود
مطلب آنست که اگر سیر وسفر دوحانی مرتاض ومعتاد شدهٔ بختی وار
رقص کنان در راه می رفته باش واگر لایق راه نهٔ باری در صددی
ایذا او از خود مباش ونفس بو تعلیم مهلکات وموذیات مکن چون
دل تو محرم یک موی نیست جز بعدم راه زدن روی نیست هرگاه
دل ترا محرمیت یکمو نیست از معرفت پس همین فکر است که خود بو از مردگان
تصور کنی وبمیری طبع نوازان وحریفان شدند باکه نشینی که حریفان
شدند دوستان راحت بخشی ودانا رفتند کرچه بسی طبع لطیفی کند
با تنی تنها چه ظریفی کند اگرچه طبع لطیف وبذل گو است اما با تنی تنها
تو چه دانائی کند که با مددی رفیقان منزل قطع می شود به که بجوید
دل پرهیزکار روشنی آب درین تیره خاک یعنی هنر ووفا وصفای
در اهل دین نمانده بزرگان همه رفتند چنین حالت رسیده تا نرسد
تفرقه از راه پیش تفرقه کن حاصل معلوم خویش از برای آنکه نرسد
پریشانی راه پیش چه کنی پریشان کن ای بخشش کن حاصل نقد خود بو تا
براه خدا با آسانی روی رخت رها کن که گران ترکسی کز سبکی زود
بمنزل رسی بر فلک آی ار طلب دل کنی تا تو درین خانه چه حاصل کنی

بمنزه حق شو

منزل

چونکه شد بربسته این دامگاه   رخنه کنش تا بدر رانی زچاه   هرگاه
گرفتار دنیا شدی ترک بده این سو که از وی نجات یابی   کاین خط
پیوسته بهم در چو میم   ره ندهد تا نکنند شق دو نیم   خط آسمان بزمین
بهم پیوسته است یعنی تا آنکه این آسمان سو دو نیم نخواهی کرد ای ترک
او ندهی بالا نخواهی توانیست رفت   ز حلقهٔ چرخ منقطع مباش
از خط این دایره در خط مباش   زحمگاه از روی حوادث و نقطه
دار از روی ستار کان ثابت و در خط شدن مطیع و منقاد شدن
و نیز متفکر شدن یعنی از خط آسمان متفکر مشو   گر ز خط روز و شب
افزون شوی   از خط این دایره بیرون شوی   یعنی اگر قطع علایق
و مهذب الاخلاق شوی از شر گردش روزها و شب بیرون خواهی شد
تا نکنی جای قدم استوار   پای منه در طلب هیچ کار   مدعای دگر
یعنی اول قدم خود محکم کن بعده طلب کار کن والا ممکن که اگر بروی استوار
نمانی   در همه کاری که در آیی نخست   رخنهٔ بیرون شدنش   قدم الخروج قبل الولوج ١٢
کن درست   شرط بود دیده بره داشتن   خویشتن از چاه نگه
داشتن   یعنی کمال احتیاط باید کرد و از شهوات و هوا و هوس خود سو
باید داشت   رخنه کن این خانهٔ سیلاب ریز   تا بود ت فرصت
راه گریز   سیلاب ریز مقامی سو گویند که هنگام بشکال از آنجا
سیلاب خیزد و خانه مراد دنیاست و سیلاب دنیا حوادث آنست
و رخنه کن یعنی تدبیر سلامتی خود کن و دری دیگر باز تا بوقت

سیلاب ازان

سیلاب ازان راه بیرون توانی رفت و غرق سیلاب دنیا نگردی
روبهی برفن نفس سگ شنید   خانه دو سوراخ تو اجب گزید   این بیت
تایید مثنویات بالاست که از بیم سگ خانه خود سو دو سوراخ ساخت
تا که اگر یکی سوراخ سو بسنگ بگیرند از سوراخ دیگر برود اما چون آدمی و
یا سگان قصد او کنند او سو نمی گذارند   وآگهیش نه که شود راه گیر   دوده
این گنبدی روباه گیر   دوده بالضم فرزند و دود چراغ و اینجا مراد از
حوادث فلک است و بدود آتش بسوراخ روبه کرده او سو می گیرند ٢
بیت اول در تایید ما سبق است و بیت ثانی تقریب بیت یعنی هر که دانا است
هر جا که در آید فکر بر آمدن سو نیز لازم داند چنانچه روباه خانه سو دو سوراخ
سازد که از یکی در آید و از دیگر بیرون رود و آنچه شرط احتیاط است بتقدیم
می رساند اما آن بیچاره سو آگاهی نیست که حوادث این گنبد راه گیر او می شود
حاصل آنست که از طرف خود آدمی سو باید که در کارها حزم کند هم اگرچه قضا در
حزم او سو بگیرد   این نشاط است کز و خوشدلی   غافلی از خود که از و غافلی
این نشاط دنیا چه نشاط است که از و خوشدل شده اگر از خود خبر میداشتی
ازین نشاط و مآل کارش نیز با خبر می بودی اما چون در خود بیخبر و غافلی
از دنیا نیز غافل و بیخبر هستی   عهد چنان شد که درین تنگنای   تنگدل
آیی و شوی باز جای   گر شکنی عهد الهی کنون   جان تو از عهده کی آید
برون   چون خلقت آدم عم تمام شد روح سو فرمان شد تا در قالب در آید
روح سو با عالم قدس انس بسیار بود قالب سفلی سو تنگ و تاریک دیده برمید

باز فرمان شد تا در آید بنالید و گفت بار خدایا مقام تنگ و سفلیست
باز مرا ازین مقام بیرون خواهی آورد فرمان شد که بیرون خواهیم آورد
اکنون در آی آنگاه در آمد مخاطب روح است که اگر امروز ترا در قالب
در آمدن خوش نمی آمد و امروز ازین مقام بیرون آمدن خوش نمی آید
پس اگر ازینجا بدر نروی عهد شکن الهی باشی   راه جهان رو که رها دیده
بر دو جهان زن که جهان دیده   جان از همه چیز مجرد آمده بود و باز مجرد
خواهد رفت و هر دو جهان سو ترک بده که دانایی   زیر مبین تا نشوی
پای بست   پس منگر تا نشوی سایه پست   مراد از زیر دنیاست و از
پس مراد آخرت یعنی بدنیا نگاه مکن تا پای بست مرتبه نشوی و آخرت
منگر که سایه پیوند نشوی یعنی تا باصل مطالب و اصل نشوی به پرتوی از
دی مقید و پابند نگردی چه نعیم آخرت نسبت باصل که حق است سایه بیش
نیست و این بیت سو باین وجه هم خوانند که زیر مبین تا نشوی پای
پست یعنی بدنیا الفت مکن تا بلند مرتبه شوی و پایهٔ تو پست نگردد و پس
منگر تا نشوی سایه پست ٢ ای در کار آخرت بادنی مرتبه قانع نشوی
بلکه طالب علو مرتبه شو از ریاضت تا همچو سایه پست نشوی   قوت ده
زدین ساز عمارت کم است   آب ز چشم آر که ره بی نم است   دین را
حاصل کنی که دنیا و عمر بقا ندارد و گریه کن که راه دنیا بی آب است یعنی
در دنیا آبرو نیست از گریه خود آبرو پیدا کن   هم بصدف ده گهر پاک را
باز ره و باز رهان خاک سو   مراد از گهر پاک روح است و از صدف

مقام روحست

مقام روحست که روح از آنجا تنزل کرده است یعنی روح سو بمقام اصلی رسان
و از قید خاک رهایی طلب چنانچه تو از خاک و خاک از تو دار بهد
دوری فلک چو نه تو بسیار گشت   دست خور از تو بسیار گشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی   تا ش زمان بر زمین افکنی   دشمنی
که فلک با تو می کند بازیگری و حیله ساز تا آن فلک سو بر زمین اندازی
و مغلوب خود کنی   او که درین پایه هنرپیشه نیست   از سپر و تیغ وی
اندیشه نیست   یعنی فلک هنری ندارد و در پایه عداوت کردن جاهل
و بی هنر است از سپر و تیغ او اندیشه نیست و بوالعجبی کرده آن سو زبون
سازد و مراد از سپر و تیغ فلک قرص خور و خطوط شعاع اوست یا هر دو
کنایت از اسباب ایذاء او مطلقا   مار مخوان کین رسن پیچ پیچ   با
کشش عشق تو هیچ است هیچ   فلک سو مار مگو بلکه رسن پیچ در پیچ دان
و از و مترس که اگر در کار دین استوار هستی و عاشق هیچ آفت بتو نتواند رسید
در غمی این شیشه چه باید نشست   کش بیکی بار توانی شکست   در غمی
این آسمان چه می شوی و بدم دادن شیشه می شکند   سیم کشان کآتش زر
کشته اند   دشمن خود سو بشکر کشته اند   متصرفان ای اهل جود که زر سو
نزد ایشان اعتبار نیست دشمن خود سو باحسان و شیرین زبانی کشته اند
و زبون ساخته اند حاصل آنکه فلک سو که دشمن تست بحسن معاشرت
مقهور ساز که کریمان با دشمنان معامله اینچنین کنند   تا بتوان ای دل آتش
فروز   دشمن خود سو بگلی کش چو روز   بدل می گوید آتش محبت سو روشن

کننده وگل روز مراد آفتابست و دشمن روز شب است یعنی چنانچه
روز بیک گل آفتاب ای گویا که بسهل چیزی دشمن خودرا می کشد
ایدل تو نیز با شی دشمن خودرا دفع کن **حکایت دو حکیم همخوانه**
با دو حکیم از سری همخانگی شد سخن چند ز همخانگی بسبب
هم خانگی با خود جنگ کردند از مخالفت لاف منی بود توئی برنتافت
ملک یکی بود دوئی برنتافت در میان ان هر دو حکیم همین لاف منی
بود و توئی روشن نشد یعنی همین منم منم می گفتند و تورا نمی گفتند
که تو هم چیزی هستی او میگفت منم او میگفت منم و ملک یکی بود ولفظ
دوئی رونق نشد یعنی هر دو می گفتند که این خانه ملک من است
وهمچنان نمی گفتند که ازان تو هم هست بلکه طرف خودرا می کشیدند
یعنی هر یکی دعوی انا ولا غیری میزد و این معنی موجب عداوت شد
حق دو نشاید که یکی بشنوند سر دو نباید که یکی بدروند مولوی
میگوید که بلی حق دو نشاید برای چون که یک حق می شنوند و سردار
دو نباید که یکی را می برند که با دو سردار خلل می شود وبنابران ان
هردو حکیم در یکخانه گنجایش نداشتند بزم دو جمشید مقامی که دید
جای دو شمشیر نیام که دید بزم دو بادشاه در یک مقام کدام کس دیده
در طمع ان بود دو فرزانه را کز دو یکی خاص کند خانه را چونکه
عصبیت کمر کین گرفت خانه ز بیرداختن آئین گرفت التعصب
والعصبیت ای تعصب وخصومت کردن ومیل الی الجانب مع الظهور

الحق یعنی

الحق یعنی این تعصب ان دو حکیم کینه را انگیخت تا خانه ان حکیم را خالی
کردن را گرفت که از اسباب خانه را خالی کنند هر دو شبگیر نوا زدند
خانه فروشانه صلای زدند هر دو حکیم وقت صبح اواز دادند وهمچو
خانه را تاراج کنند یعنی اواز دادند که بیائید وخانه ما را تاراج کنید
چنانکه بعض اولیاء الله در حالت ترک خانه را برای خدا تعالی تاراج
می کنانند همچنان ان هر دو حکیم بتعصب از سری خانه ومال خود
برخاستند کز سری ناساختگی بگذرند ساخته خویش دو شربت خورند
برای چون که از ناموافقتی درگذرد خود شربت خورند یعنی هر دو با خود
قرار دادند که هر دو ما جدا جدا شربتی زهرآلود بسازیم تو مرا بخوران
ومن ترا بخورانم از ما هر دو کسی که زنده ماند صاحب خانه شود
تا که بدین پایه قوی دل تر است شربتی زهری که هلاهل تر است
تا کدام کس درین پایه حکیمی دلیرتر است وشربتی زهرآلود کدام کشنده است
ملک دو حکمت بیکی تن دهند جان دو صورت بیکی تن دهند
الحاصل دو کس هستیم وقتی که یکی از ما خواهد مرد ملک دو حکمت بیکی داده
خواهد شد خصم نخستین قدح زهر ساخت کز عفنی سنگ سیه را گداخت
هرگاه این قرار دادند یک حکیم پیاله زهر آراسته کرد همچنانکه از بدبوی
ان سنگ سیه می گداخت داد بدو کین می جان پرور است زهر دو نوش
که به از شکر است شربتی او را ستدان شیرمرد زهر بیا کز شکر آسان نن
بخورد ان حکیم پیاله زهر او را گرفت و مانند شکر آسان بخورد و بعده

نوش گیاه بخورد که ان زهر او را اثر نکرد نوش گیاه بدو کرد دست
رهگذری زهر بتریاک بست نوش گیاه نام گیاهیست که دافع
زهر است یعنی ان حکیم نوش گیاه را پخته کرده خورد بنابران زهر
او را اثر نکرد سوخت چو پروانه و پر باز یافت شمع صفت باز
بمجلس شتافت اول از خوردن زهر بی حال شده بود باز بحال آمد
ودر مجلس حاضر شد از چمن باغ یکی گل برید خواند فسونی وبر او
گل دمید ان حکیم که زهر خورده بود از باغ یک گل گرفت وبرو
افسون خوانده بان حکیم دویم داد که این را بخور او خورد ومرد
داد بدشمن ز پی قهر او ان گل پرکارتر از زهر او دشمن ازان گل
که فسون خوان بداد ترس بدو چیره شد وجان بداد از
روی توهم از همین دیدن گل مرد هنوز خوردن بجای خود بود
ان بعلاج از تن خود زهر برد وین بیکی گل ز توهم بمرد
هر گل رنگین که ز باغ زمین رست قطره از خون دل آدمی است
ان حکیم که مرد بمردن او این بیت مثل آورده که زیر زمین انقدر
آدمی مرده اند که این همه گل لالها ازان میرویند باغ زمانه که بهارش
تو ئی خانه غم دان که نگارش تو ئی که غم با تو لازمست سنگ
درین خاک مطبق نشان خاک برین چرخ معلق فشان یعنی هر دو را
ترک ده بگذر ازین چرخ وخیالات او بر بر ازین خاک وخرابات او
خرابات او برمه وخورشید میاور وقوف کین بمحاق افتد واو

درکسوف

درکسوف بر تاثیرات ایشان مقید مشو وبعلم نجوم اعتقاد میاور
کین مهی زرین که برین خرگه است غول رهی عشق خلیل الله است
ماه زرین ای ماه زرد رنگست وخرگه مراد آسمان دنیاست وغول
دیوی که مردمان پیاده وتنها افتاده را در بیابان آواز دهد واز راه برد تا
هلاک کند وغول راه خلیل الله ازان گفت که در حال صغر چون ابراهیم ع م
از غار بیرون آمد شب بود اول کواکب را دید باز ماه را دید گفت هذا ربی
روز ترا صبح جگرسوز کرد چرخ ازان روز بدین روز کرد یعنی
صبح روز ترا جگرسوخته است ای از آغاز روز ترا بدکرده است این آسمان
بدین روز بدبختی گر دل خورشید فروز آوری روزی ازین روز
بروز آوری اگر دل مثل خورشید روشن بدست آوری اشک افشان
تا بگلاب امید بستر این لوح سیاه وسفید اشک افشان از خوف
خدا تعالی گریه کن تا بدان گلاب امید که همان اشک فشانی باشد
لوح سیاهی وسفیدی کنامان خود را بستری ای بشوئی وصاف کنی یا انکه
از گریه خود این نخته شب وروز خود را صفا کن تا فردای قیامت ترازوی
اعمال تو گران شود و تو سرخ روی برائی تا چو عمل سنج سلامت شوی
سنگ ترازوی قیامت شوی اگر مذکور صدر را در عمر آری از بدیها
بانی وازین نیک ذات تو گران ترازو خواهد شد ودر عمل اوردن مذکور
صدر این نتیجه نیز بتو عاید گردد که این دین در ترازو بتو فراهم آید وترا
گران ترسازد دین که قوی دارد بازوت را راست کند عدل ترازوت را
۱۲۱۲

هیچ مهر پیشه آزاد مرد   درغمی دینی غم دنیا نخورد چونکه
بد نیاست تمنات را   دین بنظامی ده و دنیا ترا هرگاه
در دنیا هست آرزو ترا پس دین بنظامی بده که دنیا همین ترا
لایق هست نظامی نمی خواهد **مقالهٔ سیزدهم در شکایت عالم**
پیری عالم نگر تنگیش   تا نفریبی بجوان رنگیش جهان
پیر هست از روی کهنگی و تنگست از روی آنکه با اندوه و مصایب
زندان مؤمنانست و جوان رنگست که در ظاهری آراسته می نماید
و از اندرون ناپیراسته و بعض سیاهی ظلمت او جوان رنگی گویند
که موی جوانان سیاه می باشد   بر کفی این پیر که برنا وشی هست
دستهٔ گل می نگری آتش هست   این اشارت بر جهانست و برنا جهان
ظریف را گویند جهان برنا صفت هست از روی رنگ آمیز بهای
خود و دستهٔ گل مراد اسباب دنیوی که خادع و ناپاینده هست
آتش هست یعنی در ظاهری دستهٔ گل می نماید و در حقیقت آن آتشی
و یا در آتش دوزخ انداز نده هست و توانند بود که از دستهٔ گل مراد آفتاب
باشد   چشمه سرابست فریبش مخور   قبله صلیب هست نمازش مبر
این جهان بمنزلهٔ چشمهٔ سرابست فریب او مخور و این قبله صلیب است آن
نماز او را مکن صلیب چوبیست که ترسایان در گلو آویزند چنانکه برهمنان
زنار را و سبب وضع صلیب آنست که چون عیسی علیه السلام را
بر آسمان بردند و دشمنان قصد قتل عیسی علیه السلام کرده بودند چون او را

نیافتند طرطوس را که شبیه عیسی علیه السلام داشته گرفته بر دار کشیدند و ترسایان
که در دین عیسی علیه السلام بودند صورت عیسی علیه السلام و دل ربا خشند و در گردن
او بخشند آن را صلیب نام کردند و در پارسی چلیپا گویند و صلیب
اینجا مراد آفتابست که زرتشتیان آفتاب و آتش را می پرستند حاصل
آنست چشمهٔ جهان سرابست که آب می نماید و حقیقتا آب نیست فریفته
مشو و توجه بر جهان مکن که قبلهٔ اهل صلیب است   زین همه گل بر سری
خار نهٔ   کز همه هستند تو باری نهٔ   از تمام لذایذ و تمتعات دنیا
ترا اندک نفع هم نیست اگر بدیگران نصیب هست ترا نیست
چون بنری زانچه طمع کردهٔ   آن برار از خانه که آوردهٔ یعنی آنچه اسباب
دنیا جمع کردهٔ و ملک پنداشتهٔ و میگوئی که با خود خواهم برد بر عکس
دانستهٔ که چنانچه از خانهٔ عدم خالی آمدهٔ آنچنان خالی خواهی رفت
و تمام اسباب بگذاری   چون بنهٔ در گذر قیامت برند   بی در ما جان
بسلامت برند   وقتی که مردم در قیامت جمع خواهند شد از اینجا بی
تعلقان و سبکباران سلامت و زود خواهند رفت   خواه بنه مایه
و خواهی بباز   کانچه دهند از تو ستانند باز   خواه جمع کن و خواه صرف
کن همه در دنیا گذاشته خواهی رفت   خانهٔ داد و ستد هست این جهان
کین بدهد حالی و بستاندان   در جهان همین داد و ستد هست یکی میدهد
و دیگری میگیرد پس چنانچه قضا با آدمی داده هست باز خواهد گرفت و بیت
دوم برین نظیر هست   گرچه یکی کرم بریشم گر هست   باز یکی کرم بریشم خور است

اگرچه یک کرم ابریشم میدهد اما دیگر کرم همچنانست که ابریشم را می خورد چنانچه
سنسری ابریشم خور هست و کرم ابریشم کرم فید هست که تخم آنها ختنی شی بیضها
می آرند و آنرا در میان برگ توت نگاه میدارند و از آن بچگان بیرون می
آیند و همان برگها را می خورند و بیضها می دهند و ابریشم بر خود می تنند
و در آن تنیدن در حال می میرند آن اکرمها را می جوشانند و از آن ابریشم
می گیرند   شمع کن این زرد گل جعفری   تا چو چراغ از گل خود بر خوری
زرد گل جعفری کنایت از زری خالص هست و شمع کردن کنایت از فیض
رسانیدن بان بخشش و بذل و گل چراغ زبانهٔ چراغ و چون چراغ زبانهٔ
خود را شمع ساخته هست ای بدان فیض و نور رساننده از گل خود برخوردار
شده است که بسبب آن روغن در و می کنند و هر ساعت از وی خبری گیرند
و نگاهداشت آن لازم میدانند و توانند بود که مراد از شمع ساختن سوختن
باشد یعنی طلا را بسوز و صرف کن چنانچه چراغ گل خود را که فتیله است می سوزد
و صرف می کند تا همچو چراغ از گل خود برخوردی ای از طلا بهره یابی که از زر
آنچه بدهند بماند و آنچه بمانند نماند و جعفر نام شخصی هست که زر خالص
می ساخته هست بعمل کیمیا و بعض گویند که پیش از عهد جعفر برمکی زر نا سره
مستعمل بود او منع کرده از آنکه غل و غش بیامیزند و طلا را احمر جید خالص
مسکوک ساخت و زری خالص بوی منسوب شد   تن بشکن نه دری گو
مباش   زر بفکن شش سری گو مباش   وجود خود را از ریاضت بشکن
و فنا کن و از نه در تن مراد هست که نه سوراخ دارد دو بینی دو گوش دو

اسفل و یکی دهان و دو چشم و بعض دهم سوراخ ناف را هم گویند که آن
منفذ روح هست اما در آن اختلافست و زر بفکن ای زر را بذل و صرف
براه خدا کن و شش سری که همان زر خالص باشد گو مباش و شش سری زری خالص
و کامل عیار را گویند چنانکه زری جعفری و زری جعفریه و زر ده دهی خالص
می باشد   پای کرم بر سر زر نه دست   تا نخوانند چو زر بت پرست
زر را بپای کرم پامال کن و دست بر وی منه ای بند مکن تا ترا مانند بت پرست
نگویند و زر را بت پرست برای آن گویند که صورت بت و اشیا بر وی نقش و سکه
کنند   زر که برو سکهٔ مقصود نیست   آن زر و زر ریخ بنسبت یکیست
زری که از و مقصود نباشد آن کدام هست که جمع کنند و صرف نکنند و حصول
مقصود از و آنست که از وجود باید کرد و حظ ببدن باید رسانید پس زر را
که بدارند و صرف نکنند آن زر و زر ریخ هر دو برابرند و یک صورت دارند
سکهٔ زر چونکه باآهن بزنند   پادشاهان بیشتر آهنگرند   دو قطعه
آهن می باشد و از زر و نقره قطعات مدور کرده در میان او می نهند و بالا می کوبند
سکه هست بر آید و نزد ملوکان زر مسکوک بسیار می باشد از روی حالی
و محنت گنج آن آهنگر شدند پس پادشاهان هم پاسبان زر ند و هیچ
کاره اند   دوستی زر چو نشان زر هست   در پری طاوس همان پیکر هست
دوستی هرگاه همین پیکری زر هست یعنی با زر همین دوستی داشته باشد
که صورت آنرا باید دید و طرح بنا باید کرد پس صورت در پری طاوس هم
هست چه لون زرد در پری طاوس هم می باشد پس زر ندیده پری طاوس را

باید دید که هر دو برابر اند   ساخته زو همت قارون کلاه
از سری ان رخنه فروشد بچاه   از سری نقصان نگهداشتن زر
رسوا شد پس داشتن زر چنان بد هست و قارون از اقارب موسی عم
بود و از موسی عم اکسیر آموخته بود چندان زر ساخت که از حد و عد
گذشت بسبب عدم ادای زکوة ان مال او با سرش نهادند و در زیر زمین
غرق کردند تا بقیامت فرو میرود   بار توشد تا سری تست
جای بار کیست شد چو نهی زیر پای گران بار تست   مادامی که ان
زر بر سری تست ای عزیز مانی تو در بند تست ان زر هم گاه او را
پایمال پای خود کنی یعنی بدهی و انعام کنی ای اگر زر ندهی بار تست و اگر
بدهی اسپ تست   دادن زر گر همه جان دادن است   ناستدن
بهتر از ان دادن است   زر بخشیدن دشوار هست مانند جان دادن اما
از گرفتن دادن خوب تر که این اکمال همت هست   در ستدن حرص جانت
دهد   نستدن آب نیش جانت دهد   وقتی که آدمی مقدار همین بر گرفتن
زر می کند او حارص بسیار می شود و زر نگرفتن آرام هست   زر که ستانی
ده بیفشانیش   بهتر از انست که نستانیش   زر که بگیر رو باز بدهی
ان زر او از ین گرفتن و وا پس دادن بهتر آنست که هرگز نگیری او را تا باز
دادن نیفتد ترا   زر چو نهی روغن صفرا گر است   چون بخوری میوه
صفرا بر است   روغن کهنه تباه شود و خوردنش صفرا انگیزد و جز
مرهم جراحت بکار نیاید پس زر او چون ذخیره کنی و نخوری بمنزله
روغن کهنه

روغن کهنه شود و سودا و صفرا انگیزد و اگر ان او بخوری بمنزله میوه است
که دافع صفرا است مثل انار و لیمون و کشنیز و زرد آلو و ترشه و ترنج
زر که ز مشرق بدر افتنده اند   بخبران مغربیش خوانده اند
زر در مشرق بیشتر خیزد و آفتاب او زر را فتح شعاع از مشرق است
و اهل مشرق بجود و سماحت نیز مشهور اند و اهل مغرب بیشتر علم کیمیا
میدانند و به بخل معروف اند اما از غایت بخل نه زر بخشند و نه کیمیا آموزانند
یعنی این عجب هست که زر از جانب مشرق بر آید و احمقان مغرب ان زر او
منسوب بمغرب کنند که این زر از مغرب هست یعنی چو اهل مشرق کنند و مغربیان
بنام خود کنند این نادر هست   مغرب و ان قوم سخی دشمنند   مشرق و اهلش
بسخا روشنند   مغربی ان زر او بنام خود برای این می کنند که مغرب و ان قوم
مغرب سخا و دشمنند یعنی اهل مغرب کیمیا گر خود هستند اما بخیل اند و کیمیا
گر اکثر شوم می باشد   اهل مغرب برای همین زر بیگانه مشرقیان او بنام خود
می کنند پس این چه خوب هست   و مشرق و اهل ان بسخاوت روشن اند
بنا بر ان مشرقیان با وجود یک مغربیان زر مشرقیان او بنام خود می کنند تا هم
ایشان از زر دادن باز نمی مانند   هرچه ز مه مشرق صبح وام
مغربی شام ستاند بشام   هرچه صبح مه آفتاب صبح مانند مغربی شام
از و می گیرد و شک ندارد که اهل مغرب بیشتری عمل کیمیا می کنند و لهذا
زری خالص شده ان او بمغرب منسوب کنند و گویند این زر مغربی هست
اما برای زیرکی خود و اگرچه در حقیقت ان زریست که اهل مشرق خرج کنند

و بتداول ایادی بسرحدی مغرب می رسد و چون بیخبران بر حقیقت
کار اطلاع ندارند ان زر او که از مشرق بمغرب میرود زر مغربی گویند
و این لایق اصحاب تحقیق نباشد چه سزاوار نیست که زر ارباب
خرج که اهل مشرق اند منسوب دارند و مغرب و قوم او ارباب خرج و انجاب
کرم نیستند زیرا که حریص عمل کیمیا و اکسیر اند بلکه دشمن سخا اند و مشرق
و اهلش بسخا روشن و نور در و اند و مصدق این مقال این هست
که هرچه مشرق صبح که نور صبح هست وام میدهد مغربی شام که شب هست
در هنگام شام می گیرد و ان قرص آفتاب است که بطلای احمر مانند
والی جان همه کانها زر هست   نایب دست همه مرغان پرست
پادشاه جان همه این زر هست ای شریف ترین همه معدنیات زر هست
زیرا که لعل و یاقوت و سایر کانیات همه پیش خداوند زر جمع می شوند
و زر درین ولایت شاه هست و پری مرغان که نایب دست انها هست
بمعنی انکه چنانکه طلب رزق و کسب معیشت انسان موقوف بر دستهاست
و از مرغان موقوف بر پر اوست پس در عالم کون و فساد از زر چیزی
محبوب و مرغوب و مطلوب و مقصود نیست   ان زری رومی که بسنگ
دمشق   راست برآید بتر از وی عشق   مقرر هست که از روم زر
می خیزد و خوب می باشد و لهذا زری رومی گویند و محک زر از دمشق
پیدا آید یعنی ان زر که از روم خیزد و بمحک دمشق راست و بهتر از وی
عشق برآید ای عاشقان زر ان او را بمحک زده قبول کنند و بعشق
وشفقت در جمع

وشفقت در جمع و نگاهداشت ان اهتمام و اعتنا ورزند پس زر چنان
عزیز هست پس با وجود این مراتب زر گرچه فروزنده هست اما تو انرا
ترک بده گرچه فروزنده و زیبنده ایست   خاک بر و کن فریبنده ایست
یعنی زر موصوف بصفات مذکوره اگر فروزنده و زیبنده هست اما ترا
فریب میدهد و از تحصیل مراتب عالیه محروم میدارد پس خاک در بر سری
ان بریز   کیست که این دزد کلاهش نبرد   و آفت این غول ز راهش
نبرد   کیست که زر او را گمراه نکرد

حکایت حاجی با صوفی خاین

کعبه روی عزم ره آغاز کرد   قاعده کعبه روان ساز کرد
کعبه رو حاجی و کعبه رو از برای ان گفت که هر بار در خانه کعبه رفتی
و قاعده کعبه روان زاد و راحله و غسل و جامه نو و مالیدن طیب است
الغرض چون عزم حج کرد و صره دینار زر داشت بر صوفی با مانت سپرد
انچه فزون از غرض کار داشت   مبلغ یک بدره دینار داشت   دید
فلان صوفی از ادمرد   کاستین از شغل کوتاه کرد   در دلش آمد
که دیانت درو است   در کس اگر نیست امانت درو است   رخت
نهانیش فرا خانه برد   بدره دینار بصوفی سپرد   گفت نگهدار
درین پرده راز   تا چو خرامم بمن آریش باز   خواجه ره بادیه
بر گرفت   شیخ زر عاریه او بر گرفت   یارب زنهار که تا چند بود
تا دل درویش درین بند بود   مقوله مولویست در پناه خواستن
از معامله صوفی یعنی ای پروردگار پناه می خواهم بتو از ان زر که دل صوفی

بانی بند شده بود تا خود قدر بصر است یعنی مکر بسیار زر بود که الان صوفی
درویشی بان مقید سخت گفت بزر کار خدا رستم یافتم ان کنج که
می خواستم زود خورم تا نکند بشکم انچه خدا داد با هستکی
باز گشاد ان گره بندش داد طرب داد شبی چندش جمله
ان زر که بری خویش داشت بدل شکم کرد و شکم پیش داشت
یعنی شکم را قبله خود ساخت و عبد البطن شده یا انکه زر شده خرج کرده
باز شکم پیش هم کی می آورد که کرسنه ام و معنی ثانی بسوق کلام نزدیک است
دست بان حقه دینار کرد زلف بتان حلقه زنار کرد
صوفی دست خیانت دران صره امانت حاجی دراز کرد و باد لبران
فاسق مشغول شد و حلقه زلف ایشان زنار کرد امیر خسرو ترک
گوید ÷ صره صوفی علف شاهد است ÷ موش چه داند که جوی زاهد است ÷
خرقه اشیخانه شده شاخ شاخ ÷ تنکدلی مانده و عذری فراخ ÷
خرقه صوفی پاره پاره ای رسوا فضیحت شده و مال نیز تلف کرد ازین سبب
جز تنکدلی و عذر خواهی بسیار سیلی نماند بدره چنان خورد که داغش
نماند روغنی از بهر چراغش نماند حاجی ما چون ز سفر گشت باز
کرد برای هندوی خود ترک تاز از روی بزرگی حاجی بود جای ماکه
هند و مغلوب بود و ترک غالب صوفی بود از عجز خیانت هند و
گفت و حاجی بود از غلبه طالب حق ترک گفته بیار در بهای تیز
هوشی گفت چه گفت ان زر گفتا خموش
صوفی حاجی صوفی

درکرم آویز رها کن لجاج از دهی ویران که ستانند خراج گفت صوفی
کار باحج باکرم و لطف کن و ستیزه بگذار که چه مفلسم حرف شدان
بدره هوا در هوا مفلسم و بدره کجا تا کجا رکنی تو رکن دلم سوخت
خوردم ازان خورده که بر من نشست رکنی زر خالص منسوب برکن
دین که شاه بزرگ بود یعنی زری خالص تو دلم شد از استحقاق ان خست
تا خورده ای عیب خیانت بر من نشست و مرا ازان خورده خورد و حقیر شدم
غارتی از ترک نبرد است کس خانه بهندو نسپرده است کس صوفی گوید
گفت کرم کن که پشیمان شدم کافری بودم که مسلمان شدم صوفی
گفت وقتی که خیانت کرده بودم کافر بودم الحال که توبه کردم مسلمان شدم
مال بصد خنده بتاراج داد رفت بصد کریه بپا ایستاد حاجی خنده
کرده او شد بخشید و عاجزی بر خیمه قبول کرد طبع جهان از خلل آبستن است
کر خلل رفت خطا بر من است صوفی گوید که جهان البته بی خلل نیست
والغرض اگر ازین خلل رفت این خطا بر من است تا کر منی گفت
بصد رستخیز خیز که درویشی بپایست خیز این کرم حاجی شد
گفت که صوفی بپا اشاره شده و عجز نمود تو ترک ادبی و خیز خیز
برای تا کجاست سیم خدا چون بخدا بازگشت سیم کشی کردد
لول بسر گذشت سیم خدا ای صاحب بدره ای حاجی بدره چون
بخدا بازگشت دنو کل کرد و سیم کشی کرد ای سیم شد با تو بخشند
و معترض احوال صوفی نشد ناصح تو شد که باین در مسیح هیچ ندارد

چه ستانم ز هیچ زر چه ستانم چو جو نیستش جز کرو یدن کرو پیشش
حاجی گفت که زر از صوفی چه ستانم که جوی هم ندارد و جز متواضع و منقاد
شدن کرو نیست او شد یعنی چیزی که بعوض زر ازو بگیرم پیش او نیست
الا طاعت و انقیاد که نسبت بمن کند - انچه ازان بدره بر من صوفی ماند
میم مطوق الف کوفی است میم مطوق آنست که حلقه ان منضمت نباشد
بلکه دایره خالی باشد وان کنایت از ذکر است و در معارا لا فاضل است
که میم مطوق کنایت از ذکر است و الف کوفی کنایت از مقعد که بخط
کوفی الف دراز نویسند و طره الف چپ باز کردانند و غالبا در رسم الخط
بان تشابهی داشته خواهد بود حاصل کلام انکه ازان بدره بجز دو عضو
نهانی نزد ان صوفی نیست و مطلب آنست که هیچ نیست و بی نوایان سفیه
در وقت اظهار افلاس گویند که فلان فلان دارم و در شرح محمد بلخی
آورده که توانند بود که مراد لفظ ما باشد که از ترکیب میم و الف حاصل شود
و مراد ازان نفی مال باشد و پوشیده نیست که لفظ مطوق و کوفی ازین
اراده آبی است گفت نخواهم که و بالت کنم و انچه حرام است حلالت کنم
حاجی بصوفی گفت ان بدره که ترا حرام بود حلال ترا کردم دست بدارای
چو فلک ازرق ساز ز آستین کوته و دست دراز حاجی بصوفی
می گوید که ای صوفی مانند فلک مکرساز ازان مال گذشتم اما بشرطی که
بعد ازین آستین کوته و دست درازی نکنی یعنی در لباس صوفیانه
دست درازی نکنی هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست معتمدی

برسری این خاک نیست دین سره نقد است بشیطان مده پاره
فغفور بسکبان مده سلاطین سابقه پاره مرصع و مکلل می پوشیدند
و فغفور بادشاه چین را گویند یعنی پرایه سلاطین کامکار بسکبان بخشی مده
و پاره کنایت از دین و سکبان کنایت از شیطان کردهی انکه واجب غرامت
کرد است مایه ز مفلس نتوان باز خواست واگر بدهی دین شد بشیطان
پشیمانی همین ترا خواهد شد نه دیگری را منزل عیبست هنر توشه کن
دامن دین گیر فراکوشه کن این جهان منزل عیب است پس هنر را توشه خود کن
ای عمل نیک کن و عزلت گزین شحنه این راه چه غارت گر است
مفلسی از محتشمی بهتر است چون حوادثات دنیا بسیار ند پس مفلسی بهتر است
که ازو کسی چیزی نمی ستانند دیدم ازانجا که جهان بینی است کاسه زنبور
ز شیرینی است چرخ نه بر بید رمان می زند قافله محتشمان میزند
شیر مگر تلخ بدان گشت خورد کز پس هر کشتن نخورد دام و دد
گویند شیر چون حیوان را صید کند ان را کشته می گذارد تا گنده و
منفص می شود انگاه بخورد و بسبب ان گوشت شیر نیز تلخ و گنده می باشد
چنانچه طبع بعد مردن هیچ حیوان گرد او نمیگردد پس گویا که شیر مفلسی است
بنابران سلامت می ماند شمع ز بر خاستن بر نشست موز تمامی
طپیدن شکست شمع را اگر محتشمی سرکشی نمی شد نمی مرد و ماه را
اگر محتشمی کاملست نمی بود در نقصان نمی شد باد که با خاک یکی رنگ
آشتی است ایمن ازین راه بنا داشتی است باد که با خاک مخالف است

چرا که هر دو ضد اند یعنی باد که باین صفت موصوف است ایمن است ازین
حوادثات دنیا بسبب مفلس بودن مرغ شمر تو مکر اگاه نیست
کافت ماهی ز درم ماهیست شمر آبگیر و مرغ شمر مرغ آبی و آن ماهی را
از شمر صید کند و قوت سازد و درم ماهی پلک پوست ماهی یعنی مکر
مرغ آبی آگاهی یافته که درم ماهی هلاک اوست چه درم صاحب خود را
در معرض تلف رساند بدین سبب ماهی تو شکار میکند حاصل آنکه درم
صاحب خود تو بقتل رساند تا آنکه درم ماهی سبب قتل ماهی شده و مقرر است
که مرغ آبی از میان آب چون پلک ماهی تو بیند خود تو بران زند و بجای که
درم ظاهر می باشد و طمع آب عمق تو کو بیند که ماهی آب عمق تو پناه خود
دانسته در و می ماند و در همانجا مرغ او تو در میگیرد و آن محتشم آب
عمق سبب کشتن او می شود زر که تر از وی نیاز تو شد فاتحه
پنج نماز تو شد یعنی زر که بان نیاز خود تو سنجی ای هر قدری که زر نزد
کسی می یابی بر خود او بر او نیاز و اعتقاد ظاهر میکنی و بقدر ان تعلق
نسبت باو بتقدیم می رسانی در پنج نماز بجای فاتحه شده است ترا ای
بجای الحمد زر زر میگوئی پاک نکردی زرهای این نیاز تا چو
نظامی نشوی پاک نیاز از اراده و آرزوی دنیا پاک نشوی مادامی
که مانند نظامی نشوی مجرد **مقاله چهاردهم در بیداری از خواب غفلت**
ای شده خوش تو بیکبار کی چون خرد کاری بعلف خوار کی
چون بهایم بشهوت و شکم پرستی مشغول شده از کارا صلی که معرفت است

باز مانده

باز مانده فارغ ازین مرکزی خورشید گرد ایمن ازین دایره لاجورد
فارغ ازین زمین که خورشید بر و میگردد و بی خبری از گردش آسمان و از تاثیرات
کواکب او یعنی این نمیدانی که زمین پیوسته در صددی فرو بردن آدمیت
و فلک نیز مستعد بر ظلم است پس جای تهلکه است چیزی نکوی بکن از پی
صاحب نظرانست کار بیخبران تو چه غم از روزگار بر سری
کار آی چرا خفته کار چنان کن که بذیر فته خبردار شو چرا
بخواب غفلت خفته و کار چنان کن که بذیر فتی یعنی امانت حق تعالی
قبول کرده کما قال الله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
هست چه خسپی که کمین کرده اند کار شناسان نه چنین کرده اند
بخواب غفلت چه رفته که زمین و آسمان و پیشکاران قضا و قدر برای زدن
تو کمین کرده اند و کار شناسان در جای تهلکه همچو تو بخواب غفلت نرفته اند
بلکه خبردار می مانند بگذر ازین پشت غم پیش بین درنگر و عاجزی
خویش بین ترک ده ازین دنیا و پیش بینی بکن فکر بکن و بکو که حزم عاجزم
گر شرف عقل نبودی ترا نام که بردی که ستودی ترا یعنی
ارستگی بعقل است ترا پس باید که عقل تو از دست ندهی و بکار خدا در آئی
عقل تو بر نیست فراموش کار تا ز تو یاد آرد یادش بیار عقل تو
که همواره چون بتفکرات اشتغال دارد و ملاحظه عاقبت و حزم لازم
دارد بنابران بر کفت و از انجا که گاه گاهی از مبداء و معاد غفلت

می ورزد فراموش کار گفته میفرماید که عقل تو بر فراموش کار است چه بر او
در حافظ فتور می باشد پس تو او تو فراموش مکن و خود تو فرا یاد او می آورده
باش تا او ترا نیز بیاد بیاورد و محو نکند عقل مسیحاست از و سر مکش
کرّه خری خر تو حل در مکش چنانچه عیسی علیه السلام احیاء مرده و شفای ابرص
بامر الله تعالی میکرد همچنین عقل تو نیز زنده کن که از غفلت و افعال ذمیمه ترا
باز میدارد و زندگی عقبی حاصل کند ترا از و ترک مکن و در وحل و خلیش
کل چرب تو گویند و چون کسی در او افتد هر چند قصد برون آمدن کند بیشتر
فرو رود و وقتی که خر در وحل فرو میرود بدشواری بیرون توان آورد یعنی اگر
حمار نیستی خلاف عقل کار مکن و در وحل بلای دنیا گرفتار و بند مشو یا برهی
عقل برو نور گیر یا ز درش دامن حدّ ار مگیر یا در راه عقل رفته نور
معرفت حاصل کنی یا خود تو حیوان قرار داده بیکار باش که حیوان را
تکلیف نیست مست مکن عقل ادب ساز تو طعمه گنجشک مده
باز تو از خمر خوردن و کار هوس کردن عقل تو که ادب ساز است مست
مکن و طعمه باز گوشت است و طعمه گنجشک دانه ارزن و غیره است پس اگر
طعمه گنجشک تو بباز دهی خلاف عادت است از گنجشک مراد نفس است
و از باز مراد عقل است یعنی عقل تو که غذای نور الهیست و اسرار معنوی
اگر غذای نفس که شراب و غیر ذلک است بدهی درین باب قصور عقل است
ای عقل تو بنفس مسپار تا در نامشروعات نیفتد که او ادب آموز و معلم است
می که حلال آمده در هر مقام دشمنی عقل تو کرده حرام سابقا می

در هر ملت

در هر ملت حلال بود و الحال در زمان حضرت علیه السلام بعلت سکرت و سلب عقل
حرام شد و این حرمت می از محض عداوت عقل تو متوجه آمد پس عقل تو تابع باش
و قدر او تو بشناس و با عقل کار آگهی کن می که بود کاب تو در جام اوست
عقل شد ان چشمه که ان نام اوست یعنی می کیست و چکاره باشد که آبروی تو
در جام او باشد و ان چشمه که آبروی تو در جام اوست عقل است زیرا که
ان چشمه نام عقل است نه نام می یعنی چرا بحقیقت واتمی رسی و چرا این
لقب عقل تو نمیدهی و آبرو که از عقل متوقع است از می توقع میداری
گر چه می اندوه جهان تو برد این مخور انجا چه که ان تو برد اگر چه
بحسب ظاهر می غم خوار است با وجود ان این می تو مخور که ان عقل تو ضایع
خواهد کرد که می مزیل عقل است دویم تقریر انکه اگر چه می اندوه و غم عالم را
از تو زایل می کند و شادی و طرب می آرد اما این تو مخور که ان اندوه را
برد که اندوه جهان خوردن از مبداء و معاد آگاه میدارد و بعض لفظ ان
اشارت بعقل میدارند می نمکی دان جگر انگیخته بر جگری بی نمکان
ریخته شراب یک نمکدان ای در می ملاحتی دان که در حال با جگر آمیزد
در حال درد ماغ در رود و بی نمکان فاسقان و میخوارکان که عمر در طلب می بسر برند
حاصل است که حرمت نفع او اندک است و زیان بسیار کما قال الله تعالی و یسالونک
عن الخمر والمیسر قل فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما از منافع
خمر مراد سرخی بشره و شجاعت و سخاوت و ذکا و فهم و قوت است اما زیان او اول
حرام و از نماز و ذکر خدا باز دارد و سالب عقل است کر ضرورت باید چیزی

شراب ع

مخمور گر همه چیزیت کند بی خبر بی خبرانم که چیزی چشید کش قلم بی
خبری در کشید از کار رماند و بیهوش شد میل کش چشم خیالات شو
کنده پی پای خرابات شو میل ثلث فرسنگ است که آن یک کروه باشد
و علامتی است که بر تربت شهیدان برپا کنند و میل سرمه یعنی چشم خیالات
ماسوی الله کور کن ۲ و بر پای خود که میل خرابات دارند زنجیر بنه تا باز
در خرابات نروند یعنی خود را از رفتن در خرابات نگاه دار و پرهیز کن
ای چو الف عاشق بالای خویش الف با وحشت سودای خویش الف که ایستاده
گویا که عاشق است بر قد خود الفت تو با پرش بی سودای خود است ای پند نمیگیری
و در سودای بیهوده خود میمانی الف ثانی بکسر همزه بمعنی الفت یعنی
ای کسی که مانند الف عاشق قامت خویشی و اصلا متواضع قد تو خم نمیکنی و الفت تو
با سوداء و خیالات موحش خود است اگر الف می شوی کر الفی مرغ بر افکنده باش
ورنه چو بی حرف سر افکنده باش اگر الف می شوی یعنی اگر متکبر میکردی پس
مرغ بر افکنده باش که مرغ بی پر پرواز ندارد و کاری نتواند کرد پس اگر عجب
کردی همچنین تو هم خواهی شد و اگر این وضع ترا خوش نمی آید و خواهی که آدم
باشی همچون بی سر افکنده و متواضع باش چه بی اصلا چون متکبران سر بلند
نمی کند چون الف آراسته مجلسی هیچ نداری چو الف مفلسی و تا مانند
الف آراسته مجلسی هستی یعنی مجلس خود را سر جمع و شمع بزم می انگاری پس هیچ
بهره نداری و مانند الف مفلس هستی چه الف از جمله حروف نه نقط دارد
و نه حرکت و همیشه از حرکت ساکن و مفلس است و آن الف که در لفظ

حال و قال و غیر ذلک می آید آن الف را خالی الف گویند خار نهٔ کلاه
کرا کنی به که چو گل بی سر و پائی کنی خار همواره چون متکبران
سر بلند و گردن فراز است و گل چون اصحاب مراقبه بی سر و پاست چه گل
دایره است و خار چون عمود مولوی میفرماید که تو چون خار نیستی تا
باوج میل کنی بهتر آنست که در مراقبه مانند گل بی سر و پائی اختیار کنی و پس
از آن اخراب کرده میفرماید خانه کوچ است کرا نه مکن نیز چو گل
بی سر و پائی مکن که دنیا خانهٔ کوچ است باید که درین خانه هیچ هیچ
چیز نکنی و سرگرم راه آخرت کردی پس درین خانه مانند خار اوج کرا نه
نباید و همچو گل بی سر و پائی هم نشاید چه گل در همان شاخ که بشکفد فنا شود و ترا
از مقام بقای باید شتافت طفل نهٔ پای بیاز مکش عمر نهٔ سر بدرازی
مکش الطلاق لفظ دراز بر حضرت عمر می کنند و نیز ایام عمر دراز است
اما اغلب همین است روز باخر شد و خورشید کار سایه تو بیش تو کم شد
چو نور یعنی روز عمر تو تمام شد و خورشید کمال تو نزدیک غروب رسید
و سایهٔ پیری تو پیدا شد مانند نور جوانی ای چنانچه نور جوانی تو کم شده است
سایهٔ پیری تو نیز کم شده و چون آدمی پیر می شود پشتش خمیده می شود و از خمیدگی
پشت به نسبت راستی قامت سایه نیز تفاوت میکند و بیت ثانی تائید این
بیت است روز بدیدیم چو به پایان شود سایهٔ هر چیز دو چندان شود
مقرر است که نزدیک غروب آفتاب سایهٔ هر چیز دو چند می شود و سایهٔ تو
عجب است که از تمام شدن روز عمر تو هیچ نیفزود و دو در کمی نهاد نرگسی

کل تو چه پرستی بباغ ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ یعنی رنگ و بوی
گلهای اسباب دنیوی چند پرستی و بدان فریبی که آنهم از تو بداغ اند که در
محل صرف نمیکنی و ذخیره می سازی و معنی دیگر آنکه از نرگس مراد چشم باشد
و از گل مراد رخساره و از باغ مراد روی یابدن معنی خود آرائی و خود بینی چند
کنی که ایشان هم از تو بداغ اند ای بوسمت معاصی تو داغدار شده اند
سایه پرستی چه کنی همچو باغ سایه شکن باش چو نور چراغ سایه پرستی
دیدن سایه خود و راستی تن خود این خود بینی و تکبری است و باغ تو سایه پرستی
از روی پرورش انواع اشجار گفته چه که هر شجری سایه دار است یعنی پرورش غفلت
ظلمت چه میکنی همچو باغ باید که همچون چراغ سایه شکن باشی که بنور خود سایه را ویران
ای باید که نور حزم تو حاصل کنی که دافع عفلت ظلمت تو شود گر تو ز خود سایه
توانی برید عیب تو چون سایه شود ناپدید اگر تو ظلمت خودبینی و تکبری و
معاصی را از ذات خود توانی قطع کرد عیب تو مانند آن ظلمت که از نور محو شود
ناپدید خواهد شد و تو نور شوی و در تو عیبی نماند سایه نشینی که فنی هر کسی است
سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است در خلوت ریاضت نشستن کار هر کسی نیست
که تو در خلوت سایه غفلت و خود بینی نشسته ۲ تو سایه نشین چشمهٔ آب
حیات است که اصلا از سایه نشینی بر نمی آید و در ظلمات مجمع البحرین در سایهٔ جبال
واقع است و هر که از آن جرعه ای نوشد عمر ابد یابد کسی که همچو آب حیات مصفا
باطن است همان سزای خلوت نشستن است ای زبر و زیر سر و پای تو
زیر و زبر تر ز فلک رای تو صبح بدان میدهد طشت زر تا تو ز خود

دست بشوئی مگر ای کسی که سراپای تو زیر و زبر است ای ابتر و سراسیمه است
۲ و رای تو از فلک زیر و زبر تر است ای از فلک مضطرب تر و گردنده
تر است هیچ میدانی که صبح طشت زر که کنایت از قرص خور است برای چه
پیش تو حاضر می سازد گویا مطلبش آنست که تو دست خود را از خود
بشوئی ای از خود بگذری چه که از طلوع شدن آفتاب یومی آگاهی بر عمر
ناپایدار شده آدمی دانا و عاقبت اندیش می گردد و ترک خودی می
کند چونکه درین طشت کنی جامه شوی آب ز سر چشمهٔ خورشید جوی
باز با عتبار دیگر میگوید که چون تو درین طشت آفتاب یا فلک جامه
لوث معاصی خود بشوئی آب هم از چشمهٔ خورشید طلب تا بسبب چشمهٔ خورشید
پاک کردی و کمال طهارت حاصل تو شود که لوث معاصی با آب دیگر نتوان
شست قرصهٔ خورشید که صابون تست شوخ بر از جامهٔ پرخون تست
شوخ چرک و ریم و لوث گویند و جامه پرخون ای جامه نجس و قرص خور را
صابون چرک بر جامه نجس گفته است باعتبار آنکه بطلوع آن هر روز
تنبیهی بر گذشتن عمر واقع می شود و پرده غفلت از پیش چشم اولوا
الابصار دور می شود یعنی قرص خورشید که صابون چرک غفلت تست دل
غفلت زده ترا طلوع آن موجب مزید تنبیهی میگردد ۲ و بجای مصراع
ثانی در نسخه مصراع دیگر واقع شده اند اول آنکه شرح کن جامه پرخون
تست یعنی این خورشید که صابون تست گویا که آن صابون بیان کننده
جامهٔ پلید تست که جامه تو پلید است با این صابون بشوی ۲ و دوم نسخه این است

سرخ کف از جام پر خون تست سرخ دست ان خورشید تو از جام
پر خون تست و مقرر است که از رنگ دست هم سرخ می شوند از بس
اتش که طبیعت فشاند در جکری عمر تو آب نماند از بس که طبیعت
تو حرارت عزیزی دفع کرد ای در راندن شهوت و غضب افراط
نمود جکر عمر تو بی آب مانده است ای طراوت جکر عمر تو بر طرف شده است
چه طراوت اعضا وابسته بقا حرارت عزیزیست و در عرف خلق کویند که
این فقیر آب در جکر ندارد یعنی هیچ ندارد ایجا انکه زبده عمر تو ده
در سعادت کذرانیدی بنابران عمر تو بی آب بماند کر تلف از چرک غرض
هست پاک کر همه زر سرخ بود نیست باک یعنی اکر تنی تو از چرک
اغراض فاسده پاکست اکر همه زر سرخ موجود باشد باکی نیست چه
بی غرض بان میل نکند و فریب حطام دنیا نخورد کر سخن از پاکی عنصر بود
معده دوزخ زنجا پر شود العنصر کوهر مردم یعنی پاکی اصل سود مند
نیفتد باید که خود تو از اخلاق ردیه و اغراض فاسده پاک کنی چه
اکر پرسش از پاکی عنصر واقع شود بمقتضای کل مولود یولد علی فطرة
الاسلام هر یک پاک اصل است پس همه بهشتی باشند و معده دوزخ
خالی ماند هیچکس دوزخی نباشد ز آتش تنها نه که از کرم و سرد
راستی مرد شود دروغ مرد این راستی مرد زره و پناه مرد است اما
نه از آتش تنها بلکه از هر کرم و سرد زمانه در امان می ماند کر چو
ترازو شده راست کار راستی دل بترازو سپار ترازوی راست

کار است او زن

کار آنست که وزن هر یکی بجای خود دارد یعنی اکر از نفاق کم دهی و بسیار
ستانی ترک داده پس راست باطن بترازوی ظاهری سپار و یا انکه
ترازو که عدل کار اوست او را از خود راستی افاده ده از کجی افتی بکم و
کاستی از همه غم رستی اکر راستی واکر بترازوی نا راست بمردم خواهی
داد تو هم از ان در کمی و کاستی خواهی افتاد هر جو و هر حبه که بازوی تو
کم کند از کیل ترازوی تو هست یکایک همه بر جای خویش روز پسین
جمله بیارند بپیش با تو نمایند نهانیست تو کم دهی و بیش ستانیست تو
این کم دهی و بیش ستانی که نهانی میکردی روز قیامت با تو خواهند نمود
و حساب خواهند کرفت خود مکش این تیغ ترازو روان ورنه فرو
میده و کم می ستان کل ز کرزی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی
انا نوش یافت راستی انجا که علم بر زند یاری حق دست بهم بر زند — متفق اوی شود

حکایت باشاه ظالم و زاهد راست کوی

بادشهی بود رعیت شکن وز سری حجت شده حجاج فن رعیت
شکن ای ظالم و قهار و مخرب رعیت حجاج فن یعنی همچو حجاج بن یوسف
و حجاج ظالم بود بادشاه عراق و بصره و مظلومان را بتحقیقها دروغ
الزام دادی و کشتی و کویند چندین هزار مسلمانان از تابعین بناحق کشته
بود هر چه بتاریخ شب از صبح زاد بر دری او در سری بامداد
هر چه از روز و تاریخ شب از وقایع حادث شدی بامداد روز
دیکر بر دری ان بادشاه مذکور رسیدی یعنی مخبران تعیین کرده بود که

واقعات شب و روز تو نزد او می خواندند رفت یکی پیش ملک صبحگاه
راز کشاینده تر از صبح ماه از قمر اندوخته شب بازی در سحر آموخته
غمازی کفت فلان پیر ترا در نهفت خیره کش و ظالم و خونریز کفت
شد ملک از کفتن او خشمناک کفت هم اکنون کنم او را هلاک
همی ساعت او را باید کشت نطع بیفکند و برو دیک ریخت دیو
ز دیوانکیش میکریخت از دیوانکی ان ملک بعضی کریخت چنان غضب الحجم
شد و معتاد ملوک جبابره بود که چون پیش خود قصاص میفرمودند نطعی فراز
می کردند و بر ان ریک می ریختند و بر و مجرم را می کشتند خون او بر نطع می افتاد
و صحن الحرم نمی شد یعنی اسباب قتل زاهد را آماده ساخت رفت بران پیر جوانی
جوابا کفت ملک بر تو جنایت نهاد پیشتر از خواندن ان دیو رای
خیز و برو تا نشی بپای بجای پیر وضو ساخت کفن بر کرفت پیش
ملک رفت سخن در کرفت دست بهم سود شهی تیره رای وز سری
کین دید سوی پشت پای کفت شنیدم که سخن رانده کینه کش و
خیره کشم خوانده اکهی از ملک سلیمانیم دیو ستمکار چرا خوانیم
بادشاه کفت از بادشاهی من واقف نیستی پس مرا ظالم چرا خوانی پیر بدو
کفت نه من خفته ام زانچه تو کفتی بترت کفته ام پیر و جوان بر خطر
از کار تو شهر و ده از زده زنیکار تو من که چنین عیب شمار
توام در بد و نیک آینه دار توام یعنی ظاهر کننده نیک و بدی توام
آینه چون نقش تو بنمود راست خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و

راستیم بین و بجز دار پیش کر چنین است مدارم بکش پیر چو بر راستی
اقرار کرد راستی پیر درو کار کرد چون ملک از راستیش پیش دید
راستی او کژی خویش دید کفت حنوط و کفنش بر کشید غالیه و خلعت ما
در کشید الحنوط عطری که مرده را مالند و غالیه روغنی است خوشبوی یعنی
ان پیر کفن و حنوط با خود برده بود که بر ظلم او واقف بود و چون سخن راست
بر امیر مؤثر آمد امیر کفت حنوط و کفنش از ان دار کنید و غالیه و خلعت ما
او را بپوشانید از سری بیداد کری کشت باز داد کری کشت و رعیت
نواز راستی خویش نهان کس نکرد بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستکار راستی از تو ظفر از کردکار کر سخنی
راست بود جمله در تلخ بود تلخ که الحق مر چون بسخن راستی آری بجای
ناصر کفتار تو باشد خدای طبع نظامی و دلش راستند کارش از ین
راستی آراستند

مقاله پانزدهم در حدیث طایفه بر طایفه

هر نفسی این پرده چابک رقیب بازی از ین پرده بر آرد غریب
هر دم این پرده فلک که محکم پاسبانست یک بازی از ین پرده خود می
آرد عجایب و از بازی عجیب مراد کردش فلک و طلوع و غروب کواکب
و فصول اربعه و حادثات جهانست نطع پر از زخمه و رقاص نی
بحر پر از کوهر و غواص نی از نطع فلک مراد است و از زخمه طینت فلک
یا کواکب مراد باشد و از رقاص مراد طالب و دریا بنده است و دیکر
مراد فلک هشتم و از کوهر تاثیرات کواکب او و غواص مراد حکیم و با آثار

صنع الهی جنبنده مراد است یعنی بساط افلاک از اسباب وجد بر انند اما
دریابنده و وجد کننده نیست ازدرم ودولت واز تاج و تیغ نیست
دریغ از تو نخواهی ازین هر چهار چیز بدرگاه حق دریغ نیست همه کس هیچ میدهد
اما اگر تو نخواهی انها بتو از خدا این دریغ است یعنی حق تعالی در باب همه کس از
انعام دریغ نمیکند و عام بخشید هر اما اگر تو نخواهی او چکند گر رسدت دم
بدم جبر نیست قضا ممسک و قدرت بخیل یعنی از کمال قصور و تهذیب
الاخلاق منزلت ملکی حاصل کنی و دم تو بادم جبرئیل برسد درین باب قضا
و قدر بخل نمی کنند اما تو دون همت هستی از تو نمی برآید زان بنه چند انکه
بری دیگر است دخل تو از خرج تو افزون تر است از بنه خزاین جود حق
هر قدری که ببری تو در خزاین او بیش از ان دیگر است و باقیست ای
خزاین او بنهایت نمی رسد ۲ دخل تو ای آمد تو یعنی بخشش که حق تعالی
درباب تو می کند ان از خرج تو زیاده است یعنی هر قدر که بکار بری دیگر
حاصل شود که از خرج تو افزون تر باشد پای درین ره نه رفتار ببین
حلقه این در زن و اسرار ببین پای خود تو درین راه یافتن حقیقت
حق بنه و رفتار خود دران راه ببین ای روان شو یم و طالب فتح
الباب حق شو و در دروازه او اسرار او ببین در بیت دویم
صفت اسرار راه می کند که سنگ ان راه از نفاست همه یاقوت و
کیاه ان راه از لطافت همه کیمیاست اگر بشناسی و بیدانی واگر ندانی
غرامت و پشیمانی تر است سنگش یاقوت و کیا کیمیاست چون
نشناسی تو

نشناسی تو غرامت کراست دست تصرف قلم اینجا شکست کین
همه گنجینه درین پرده است یعنی این همه گنجینه اسرار الهی که درین
پرده آسمانست قلم ان بنوشتن نمی تواند که ان اسرار از حد تحریر
متجاوز اند هر دم ازین باغ بری میرسد نغز تر از نغز تری میرسد
اسرار الهی این هستند که هر دم از باغ فیض الهی یک میوه که مراد
فاضل و حکیم و هوشمند پیدا می شود وان یکی از یکی بهتر است
رشته دلها که در و گوهر است هر سله از هر سله زیبا تر است
واین هم اسرار الهی اند رشته دلها که در و گوهر است یعنی سلک قلوب
سالکان راه حقیقت که در و گوهر اسرار ربانی است هر سلک اندل
از سلک دیگر زیبا تر است یعنی سالکان راه حق یک طایفه از طایفه دگر
زیرک و عاقل تر اند راه روان کزپی یکدیگر اند طایفه از طایفه
زیرک تر اند سالکان راه حق که بیکدیگر اند یکی از یکی بزرگ تر
هستند پس راه حق چنین بزرگ است تو هم دران راه بیا که از جمله انها
باشی عقل شرف جز بمعانی نداد قدر به پیری و جوانی نداد
مدعاء دیگر این ابیات در شکوه حال معاصرانست که بکبر سن بر
جوانان صاحب کمال تفاخر کنند و بچشم حقارت بر ایشان نظر کنند
معنی بیت آنست که عقل در هر کسی که معنی و کمالات بیند حکم بشرف
او می کند خواه جوان باشد و خواه پیر ۲ و جوانی و پیری بو قدر نمی نهد
بخلاف این گروه که جوانی بو عیب می دانند و به پیری تفاخر می کنند

سنگ شنیدم که چو گردد کهن لعل شود مختلف است این سخن
بی شک بعد از مدت سنگ لعل می شود اما باز مختلف است اگر همچنین می شد
ان پیران نیز در پیری خوب می شدند از روی تعجب میفرماید که سنگ در کهنگی
لعل می شود وان پیران در پیری خراب می شوند این نادر است
هر چه کهن تر بتر اند این گروه هیچ نه جز بانگ خر اند این گروه
این قطعه در بیان انعکاس اوضاع این پیران معاصر میفرماید که مقرر چنانست
که سنگ هر گاه کهن شود لعل گردد چنانکه بزرگی گوید ÷ سالها باید که تا
یک اصلی از آفتاب ÷ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ÷ اما این سخن
درین گروه منعکس است که هر چند ایشان کهن تر شوند بدتر شوند و جز
بانگ خر چیزی نیستند یعنی در ایشان هیچ معنی نیست جز انکه سخن ایشان
مثل بانگ خر است که زشت ترین اصوات است ان انکر الاصوات لصوت
الحمیر و در بعض نسخ هیچ نه جز بانگ و فغان همچو دهل کو است یعنی در پیری ان
معاصران بجز بانگ و فغان چیزی نیستند مثل کوه که صدای محض دارد
و بس و غالباً شعرای عصر شیخ کهنه گر کان بودند و شیخ در وقت تصنیف این
مخزن الاسرار الهی جوان ونو رسیده بوده است الکه ترا دیده بی شیرخوار
شیر تو زهر نیش بود ناگوار بطفل مرگوید کسی که ترا دیده بود شیرخوار
ای خورد سال دیده بود او بو همین شیر تو زهر مهلک او می شود و تو
خاطر شکن در کهن انصاف توان کم بود پیر هوا خواه جوان کم بود
پیران عقل و فراست جوانان بو مقر نیستند و بی خبر اند از حال ایشان
گل که نو آمد

گل که نو آمد همه راحت در وست خار کهن بین که جراحت در وست
نوان جمع نو است کهن کنایت از شاعران پیر معاصران شیخ و نوان
از ذات خود مراد دارد که شیخ دران عصر نو خاسته بود و دیگر شعرای سال
خورده حسد می کردند و گل و خار نو خاسته نرم بود و خار کهن سخت می باشد
و جراحت می کند پس جوانان از پیران خوب می باشند از نوی انگور شود
توتیا وز کهنی مار شود اژدها مقرر است که شیره غوره که در چشم
کنند نور بصر افزاید و گویند که در غوره انگور مس حل کنند و در چشم
کشند چنانکه از توتیا درد چشم تسکین می شود از ان نیز می شود و در
طبایع الحیوان مذکور است که مار طویل العمر می باشد و چون عمر او بهزار سال
رسد اژدها گردد او بو دو دست و دو پای پدید آید و در وقت پیری
که باد در دهن او میرود بهمان قوت آدمی شود و چون در سرما در قعر
زمین در رود از سبب بی قوتی خاک خورد واو بو تا نکشند نمیرد
عقل کرشد کاسته سر جای او مغز کهن نیست پذیرای او
پیر مرد بو عقل کم می شود پس از پیر جوان بهتر است که عقل سالم دارد انکه
انکه رصد نامه اختر گرفت حکم ز تقویم کهن بر گرفت
مرد نجومی تقویم کهنه بو بکار میدانند و در حساب نمی آرد و اینجا تقویم
کهن مراد پیران حاسد معاصران اند که ادراک ایشان فتور پذیرفته
بود و ایشان بمنزله تقویم پارین شده بودند پیر سگانی که جوشیر ان
غرند گرگ صفت ناف غزالان خورند پیر سگان دشمن جوان

غزال شو هستند ای پیران جوانان را نمی‌خواهند که کم اندیشه‌اند که کار پیر
یوسفیم پیش و بعض بر مگیر اگر تر سم مرا از پیران حاسدان پس جوانی غریبی
و عیب مرا مکن که حق جانب من است و که کان دشمن حضرت یوسف بوده‌اند
زخم سبک زخمه پیران خوش است آب جوانی چه کنم کآتش است
این بیت با بیت آینده در مقام اعراض و تنزل است از مذمت پیران
صادق و اشتغال بستایش ایشان و مذمت جوانی و کلمه اول بملاحظه
حال پیران معاصر خود و این ستایش بنظر پیران نفس الامر است و مراد از
زخم سبک زخمه پیران داستان سرای و وعظ گوی پیران خوش آینده است
که ایشان تجربه کار روزگار باشند و از حوادث و نوایب زمانه آگاهند
و آب جوانی بچه کار آید که آتش محض است مراد شهوت رانی و افعال
شنیعه جوانان باشد · گرچه جوانی همه فرزانگیست هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
اگرچه جوانی همه دانائیست اما نیز نه شاخ از دیوانگیست چنانچه
فرموده اند الشباب شعبة من الجنون پس از جوانی پیری خوبست
یاسمن چند که بیدی کنند دعوی هندو ز سفیدی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم دعوی پیری بجوانی کنم این قطعه باز
در بیان حال خود و حال معاصران خود گفته است و یاسمن گل سفید می
باشد یعنی پیران چند که کار بید می کنند ای دست و پای شان در رعشه‌اند
دعوی جوانی در پیری می کنند و آثار جوانی نمی توانند کرد پس خود را گمراه
کرده اند و من که چون گل گنج فشانی می کنم ای با هر کس فیض می رسانم در پیری

جوانی دعوی پیری

جوانی دعوی پیری می کنم پس خطا در اوضاع او جاهلیست و پیری را گناه نیست
که بزرگی بعقل است نه بسال خود منشی کار خلق کردنست خصمی خود
یاری حق کردنست لفظ خلق بحرکت لام باید خواند برای ضرورت شعر
یعنی راحت طلب بودن و بطبع خود مقید شدن این کار پیرانست و با خود
عدو بودن این کار حق کردنست ای مهی نو شو که تو دیدی هلال
بدر نهش نام چو گیرد کمال ای شخص که در وقت خورد سالی دیده بودی
در وقت کلانی او را آن حالت نمانده بلکه بلند و دانا شده چنانچه ماه
نو از هلالیت ببدریت میرسد یعنی از پستی بکمالیت میرسد همچنین
من هم از نادانی بدانائی فایز گشتم مرا خورد نباید دید نخل چو بر پایه
بالا رسد دست چنان کش که بخرما رسد وقتی که نخل به بلندی رسد
یعنی هر قدری که قد او بلند شد دست چنان کش که بخرمای او برسد
تا ترا فایده رسد چراکه او بلند شده است دانه که در طرحست فراگوشه
دانه مخوانش چو شود خوشه تخم که انداخته شده است در گوشه ای در قطعه
زمین وقتی که او خوشه شد یکدانه او را مخوان حوض که دریا شود از آبجوی
تا بهمان چشم نه بینی در او شب که برست انجم چشم از سحر روز درو
دید بچشم دگر این شب که برست تمام چشمان خود که ستاره گان او باشند
از صبح این روز در آن شب دید بچشم دیگر که آفتاب باشد یعنی اگر آن
چشمان از دور رسید چشم دیگر مانند آفتاب یافت همچنین آدمی
هم بر یک حالت نمی ماند نی منگر کو ز کمی میرسد در شکر شش پی زکجا میرسد

یعنی اصل ز بون آدمی را دیده حقیر مپندار بلکه هنری او را دیده ستایش
بکن که حق تعالی افعال حسنه می خواهد نه ذات پس هنری طفل را به بینی و او را
خورد مدان دل بهنر ده نه بدعوی پرست صید هنر باش بهر جا که هست
خواهنده هنر شو نخواهنده دعوی آب صدف گرچه فراوان بود در
زیکی قطرهٔ باران بود اگرچه صدف هم درخشیدگی بسیار دارد اما مروارید
از یک قطره بارانست پس ظاهری آراسته و دعوی خلاف بچکار می آید
ظاهر و باطن همچو مروارید باید یعنی هنر اندک هم خوبست از بیهودگی بسیار
بس که بباید دل و جان تافتن تا گهر تاج نشان یافتن بسیار
که باید دل و جان را روشن کردن از زمان که جوهر خلاصه معرفت یافتن است
گهر تاج نشان گهری را گویند که لایق تاج باشد یعنی خلاصه گوهر ای کسی که دل
و جان را بریاضت روشن و مصفا ساخته همان گوهر معرفت حاصل کند
هر علمی را که قضا نو کند حفظ تو باید که روا رو کند یعنی کسی را
که حق تعالی بفضل خود ممتاز کند و قضا نیزه ارتفاع شان او را نو سازد
حفظ تو باید که بدو روا رو کند ای باید که حفظ مراتبه او کنی و بخود پیش
نه بینی که با قضا مخالفت نارواست بر شکسته هنوز این رباط
در نه نوشته‌اند هنوز این بساط رباط کاروان سرای مراد از دنیا و بساط
کنایت از فلک است یعنی هنوز رباط دنیا را برهم نزده‌اند و بساط فلک را هم
نه پیچیده‌اند یعنی هر دو برقرارند و قیامت نیامده چونکه بساط فلک
آراسته است کارنگار تو نه در کاسته است تا آنکه فلک قایم است و قیامت

نیامده کارنگار

نیامده کارنگار تو که حق تعالی است در کاستن نیست یعنی دایم فیض او جاریست
و وقتی که قیامت خواهد آمد فیض منقطع خواهد شد پس الحال فرصت است چیزی
نیکویی بکن صورت کانست نهان داشتنی تا که بود صورت
مرز آشتی یعنی صفت کان نهان داشتن است جوهر او را تا آنکه صفت
مرز آشتی است ای عالمیان را بازمین آشتی است محصل آنکه تا آنکه
عالم قایم است دروازه فیض باز است چنانکه تا آنکه مردم بر زمین قایم‌اند
کان مشتمل بر جواهر است محتسب صنع مشو زینهار تا نخوری دره
ابلیس وار یعنی هر که را جل و اعلی بفضل خود ممتاز سازد تو بمنع او
برمخیز و محتسب صنعت او را مباش تا ابلیس وار درهٔ لعن نخوری
چه او بر خلیفه الهی آدم هم بعناد برخواست و منکر فضل او شد لاجرم حق تعالی
داغ لعن بر جبین او نهاد هر که نه بر حکم وی اقرار کرد چرخ سرش
در سری انکار کرد هر که بر حکم خدا انکار آورد آسمان سری او را در سری
آن بباد داد و واقعهٔ ابلیس مصدق اینجاست **حکایت پادشاه نو دولت
و خدمتکاران پیر** قصه شنیدم که بایا قصای مرو بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار ملک بر و شیفته چون روزگار
شاهزاده بیقرار بود که امرایان در امراو نبودند و ملک برو رضامند بود
تاز کیش لاکهتان در ستیز بر خط او زان خطای سیم خیز
جوانی شاهزاده را امرایان دیرینه کینه بودند آن شاهزاده بر خط
بود از آن مکان و مرتبه که امرایان باد مخالف بودند یکشب از این

فتنه بر اندیشه خفت   دید که پیرش دران خواب گفت   کای مهی نو
برج کهن نو بکن   وی گل نو شاخ کهن نو بزن   کرای شهزاده امرای
دیرینه را از جای بگذار تا بی خطر شوی   تا بتو بر ملک مقرر شود
عیش تو از خوی تو خوشتر شود   خانچه خوی تو خوشتر است   شه چو سر از خواب
گران بر گرفت   اندوه سر بن رو زمیان بر گرفت   تازه بنا کرد و کهن
در نوشت   ملک بدان تازه ملک تازه گشت: رخنه کن ملک
سرافکنده به   لشکر بد عهد پراکنده به   یعنی زیان کاران ملک خراب
بهتر اند   سر نکشد شاخ نو از سر و بن   تا نزنی گردن شاخ کهن   تا
نکنی رهگذری چشم پاک   آب نزاید ز دل چشم پاک   وقتی که منفذ
چشم ضعف از کدورات مربا شد آب چشم روان می گردد: تا نشود بسته
لبی جویبار   پنجه دعوی نگشاید چنار   بسیار آب هم درخت را و هم
مطلب انکه تا موانع دور نشود مقصد بحصول نه انجامد چنانچه اگر جوی
بار را از بالا بند نکنند بیشتر چنار که بر کنار جوی استاده آتش سوخته و
خراب شود   از تو برون با تو درون پرورست   طبع ترا نیک نصیحت
گرست   کنایت از عقل است که با این کس است و ازین کس بیرون است
باعتبار تجرد و درون این کس را که نفس و طبیعت است نصیحت گر است
۲ عقل در جسد مردم هم است و خارج هم است   یک نفس ان تیغ برار از
غلاف   چند خلافش کنی ای پر خلاف   تیغ خرد را از غلاف غفلت
برار ان نفس از گوهری این خاک نیست   خاک تو از هم نفس پاک نیست

النفس کنیز

ان نفس کی نیست از عقل است یعنی اگرچه ان نفس روحانی که عقل است از
ماده این خاک نیست یعنی جزو بدن تو نیست اما خاک تو ای بدن تو
از هم نفسان و رفیقان خالی نیست ای عقل و نفس با طبع یا دیو رفیقند
پیش چنین کس همگی پیش کش   نام کرم بر همه خویش کش   پیش چنین
عقل تمامی ذات خود را و کار و بار خود را باو واگذار تا صاحب کرم شوی
بر تمامی   تو که ذات خود را باو خواهی بخشید صاحب کرم خواهی شد
دولتیان کاب و درم یافتند   دولتی باقی ز کرم یافتند   آبرو
و دولت که حاصل کردند بسبب کرم کردند یعنی اول خود کرم کردند
دولت اگر داد خدا بر کسی   از کرم اوست نه از هر کسی   نخست انکه کرم
کرده است بعد خدا باو دولت داده پس کرم چنانست او را از دست
مده   تخم کرم کشت سلامت در اوست   چون برسد زاد قیامت
در اوست   از کرم سلامتی حاصل میشود که التصدق رد البلاء
۲ وقتی که بخته و بکمال میرسد   یارب از ان گنج که احسان تست   کار
نظامی گره گن کان تست   مقاله شانزدهم در توبیخ جابک روی
ای به نسیمی علم افراخته   پیش غباری سپر انداخته
النسیم باد نرم و خوشی مخاطب انسانست یعنی براحت اندک که از دنیا
ترا دست داده است علم افراخته یعنی اظهار تکبر و دعوی عظمت میکنی
و باندک کلفت عاجز و زبون میگردی   ده نه و آوازه دهقان زده
ملک نه و تخت سلیمان زده   یعنی ده و ملک هر دو فنا هستند

و تو برین ملک و دیه فنا آوازه سرداری و پادشاهی زده که من سردارم
عجب است که بر قلیل پیر دعوی تکبری و پادشاهی و طول امل می کنی
تیغ نه و زخم بی اندازه چیست   کوس نه این همه آوازه چیست
صفت تیغ نداری پس این جراحت بی اندازه از سنان زبان چیست
و طبل نه پس بانگ چه   چون دهن تیغ درم ریز باش   چون شکم کوس
تهی خیز باش   دهن تیغ درم ریز است که از سیم او متمردان و باغیان
درم ریز ندای ادا کنند و یا انکه جوهر از وی می درخشند که یا درم
از دهن او میریزند و کوس میان هر حال دارد حاصل انکه چون دهان شمشیر
بر دیگران ایثار کن و خود مانند کوس از اسباب دنیا بقناعت تهی شکم
باش که شرف منزلت انسان در این است   می کشدت دیو ترا افکنده
دست مده مرده نه زنده   دیو شیطان و نفس اماره را گویند یعنی دیو ترا
می کشد آخر تو افکنده نه ای بی جنبش و حرکت نه که خود را از وی نمی توانی
بجای خود داشت دست باو مده ای اطاعت نفس و شیطان مکن که زنده و
فاعل مختار هستی و مرده نه   پیش مغی دست صلیبی مکن   دعوی شمشیر خطیبی مکن
منی کبر است و صلیب چلیپا که قبله ترسایانست و ان بصورت دو خط
متقاطع است بدین شکل است و چون دست بر دست بسته شود شکل
چلیپا نماید یعنی پیش مغ دست بر دست مبند و دعوی شمشیر خطیبی مکن
که این دو صفت با خود جمع نمی شوند چه که خطبه دولت   خطبه دولت
بفصیحی رسد   عطسه آدم بمسیحی رسد   چه که خطبه دولت و سعادت

بفصیحی

بفصیحی میرسد و مغ پرست را استحقاق ان نباشد چنانکه عطسه آدم
عم بمسیحا میرسد و هر کس سزاوار ان نباشد محصل کلام انکه دنیا پرستی با
کمال نفس منافی است پس اگر دعوی شمشیر خطیبی داری از مغ پرستی باز آی
و اگر باز نمی آی ان دعوی بگذار و مرویست که چون روح را در کالبد
آدم دمیدند عطسه زد و حمد گفت فرمان شد که یا جبرئیل باد ادم عم را
مضبوط دار و مسیحا عم از ان باد بامر الهی متکون شد   هر که چو پروانه دلی
خوش زند   یک تنه بر لشکر آتش زند   مانند پروانه نفس از حلاوت
عشق و علو همت زند و گذشتگی و ترک تعلق کند و یک تنه بر جهانیان
کامکار آید اگرچه هم همچو آتش باشند   یکدو نفس خوش زن و جانی
بگیر   خرقه در انداز و جهانی بگیر   یکدو نفس خوش زن مراد چند دم
معدود که از حیات تو باقیست بخوشی گفتار زن و سخن معنوی گوی
و از ان گفتار حیات دیگر باقی و پاینده کسب کن ۲ و خرقه در انداختن
مراد از ترک و بذل کردنست یعنی از بذل خود جهانی را اسیر و مطیع خود گردان
بخش تو هر چیز که بر پای هست   نیست جدائی بجدائی که هست   یعنی
هر چیز که پیش تو قایم و موجود است بذل کن که سوگند بجدائی که موجود نیست
که بذل و بخشش ان چیز را از تو جدائی نیست بلکه با تو خواهد بود
شیر شو از گربه مطبخ مترس   طلق شو از آتش دوزخ مترس   یعنی
همت عالی کن و از کدورات تعلقات مصفا شو تا از خسیسان طمع که
همچو گربه در لقمه ربائی اند اگرچه ملوک دهر باشند نترسی ۲ و صفت طلق

شو کو از آتش دوزخ نترسی و طلق دو نوع می باشد سیاه و سفید دارو سو باده
آمیخته می خورند نافع است دارزو کلب موی نیز می کنند و اهل حکمت در کار
کیمیا استعمال کنند و مقرر است که طلق سو آتش نسوزاند و لهذا بعض حکما روغن
طلق بر بدن مالیده در آتش در می آیند و ازاری از آتش بدیشان نرسد و زردشت
که در آتش در می آمد آتش او سو نمی سوخت دان سو معجزه خود می گفت نیز همین
عمل میکرده است یعنی مانند طلق باطن صاف کنی از دوزخ نترسی کرد علی
باش بر آتش حلال کر زرو یا قوتی از آتش حلال چند غرور ای دغل خاکی
چند منی ای دو سه مشت استخوان بیشتر از ما دگران بهر اند کز طلب جاه
بیاسوده اند حاصل آن جاه ببین تا چه بود سود نبود اما چو زیان
شد چه سود کر تو درین دهر چو خورشید و ماه پای نهی بر فلک از قدر جاه
کر چه از آن پایه دیر او فتی چونکه زمینی نه بزیر او فتی اگر چه در آن
مرتبه چند مدت برقرار هم بمانی چون تو اصل از خاک کثیف داری البته
از آن پایه خواهی افتاد یعنی عاقبت فنا است پس بر او اعتماد مکن تا سر
خود سو نبری طره دار پای برین طره منه زینهار طره اول بمعنی
گیسوست و ثانی بمعنی مناره بلند کنایت از فلک یعنی تا آنکه خود سو فنا نکنی
دار خصال ذمیمه باز نیائی بر فلک نتوانی رفت و راه حق نیابی مرغ نه
بر نتوانی پرید تا نکنی جان نتوانی رسید صفت مرغ نیستی کو با تاغ
بر فلک بروی ؟ مادامی که جان را نکنی یعنی کمال محنت و ریاضت نکنی بر
فلک نرسی بافلک از راه شکرفی درآی تا ت شکر فانه در افتد بپای

ازراه بوالعجب

ازراه بوالعجبی و بازیگری بیا تا ترا تعجبانه در پا افتد چنانچه بازیگر
بوالعجبی می کنند و مردم متعجب شده بانها چیزی میدهند تو هم با فلک با
بانواع مذمت پیش بیا تا بر تو مهربان شده چیزی بخشد باده تو
خوردی کنیه زهر چیست جرم تو کردی خلیل دهر چیست شراب تو
خوردی گناه زهر ان باده چیست یعنی اگر تو نمی خوردی او ترا نمی گفت
که بخور و باده اول مستی آرد و بعد ان خمار و زمانه ترا در گناه نه انداخته است
بلکه تو خود در کنی ه افتاده و اگر کسی زهر کشته و باده اندک اندک خورد
نافع اند و الا هر دو قاتل اند دهر نکوئی مکن ای ساده مرد دهر بجای
من و تو بد چه کرد یعنی بدی زمانه مکن ای نادان که او مامور و مخلوقست
هر چه بتو می رسد از قسمت جهد بسی کرد شکرفی بسی تا کند از ما بتکلف
کسی سعی بوالعجبی در باب ما زمانه بسیار نمود تا از ما کسی پادشاه
گرداند و کسی سو امرا چون من و تو هیچ کسان دهیم بیهده بر دهر چه تاوان
نهیم زمانه در حق ما تقصیر نکرده اما اگر ما استعداد آن نداشته باشیم گناه
زمانه نیست تا نبود جوهر لعل آبدار مهر قبولش ننهد شهریار شک
بسی در طرف عالم است آنچه از و لعل شود آن کم است همچنین از انسان کسی
بکمالیت میرسد همه نمی رسند خار و سمن هر دو بنسبت کی ست این
خسک دیده و آن توتیاست ای روشنی بخش است سمن کل سپید که
همه شش جنبه کو بیند دهر کسا و در چشم سو تسکین می کند پس ایشان نیز
همه اصل یکی دارند اما مختلف طبایع اند کر چه نیابد مددی ابجوی

از کل اصلی نرود زنگ و بوی مراد آنکه آدمی که قابل است او در دولت
و افلاس یک نشت تغییر ندارد آب کر نتم لطف افزون کند خار خسک را
جو سمن چون کند مطلب آنکه آدمی نا قابل هر چند دولت یابد هیچ قابل
نمی نتواند شد کر نه برین قاعده بودی قرار قلب شدی قاعده روزگار
اگر هر کس بر اندازه خود می ماند خراب می شد کار بدولت نه بتدبیر است
تا به جهان دولت روزی کر است یعنی کار موقوف بطالع است زنده بود
طالع دولت پرست بنده دولت بشو هر جا که هست مرد رسید دولتی
افتد بخاک دولتیان سو بجهان در چه باک ملک بدولت نه مجازی
دهند دولت کس سو نه بازی دهند ملک سو بدولت طالع میدهند
نه از بی میدهند که تو از اهل مجاز باشی و ترا ملک معنی بدهند ۲ و دولت بیازی
نمیدهند که او در بازی مشغول باشد و باز او سو دولت بدهند این نمی شود
کر دسری دولتیان چرخ ساز تا شوی از چرخ زدنا بی نیاز
دولتیان اصحاب دول و مقبلان چرخ سازای که دسر ایشان بکرد و خدمت
کن تا از تکاپوی کردن پیش مردم مستغنی کردی و محتاج نشوی باد و سه
کم زنان مشو آرام گیر مقبل ایام شو و نام گیر کم زنان مدبر سو کویند که اقبال
یار او نشود و کوشش و اجتهاد او خطا بود با او اختلاط مکن و مقبل ایام شو
و نام بر نیکی برآرد و در بعض نسخ مقبل ایام شو ایام گیر است یعنی ایام دولت
بدست آر بخت شو از طالع جوزا برای جوز شکن و آنکه بخت از نای
بدانکه هر فرزند که بطالع جوزا متولد شود صاحب دانش و عادل و مقبل باشد

ببب انکه

بسبب آنکه جوزا خانه عطارد است و عطارد مربی اهل دانش و کمال است و رسم
ملوک عجم بوده که چون خواستند که یکی سو از خواص خود یا اولاد خود تربیت
کنند مجلسی آراسته دی و جوز سو توده کردی و فرمودندی تا هر یک جوزی
بگیرد و بشکند هر که جوزش سیر مغز و تازه مغز ظاهر شدی او سو
بخت مند دانسته در تربیت او اهتمام فرمودی معنی بیت آنست که معین
بخت شده از برج جوزا طلوع کنی تا سعید باشی و امتحان بخت خود کنی
که شاید طالع مند ظاهر شوی محصل کلام آنکه در تحصیل اقبال ساعی باشی و از
ادبار پرهیز کنی کرد دولت زنی افتاده باش انکه همی کار جهان
ساده باش اگر خواهنده دولت هستی پس متواضع شو که دولت یابی و از
بسیکی کار جهان آزاد شو و با جهان متعلق مشو ساده دل است آب که دل
خوش رسید انکه همی عود بر آتش رسید آب صاف است بنا بر آن
خوشدل رسیده و عود کره دار است برای این بر آتش رسیده پس از
کرهی ساده کی خوب است ساد کی حاصل کنی پیروی دل باش هده ول بکس
خود تنی تو زحمت راه تو بس همی نتنی تو که از راه تو بسنده است
دیگری سو زحمت راه خود چه می کنی چند زنی دست بشاخ دگر
گاه مرا دولت از این بیشتر بر یک شاخ قناعت کن دسته و بار را سنت و صبر
مزن برای اینکه اکنون پس دولت از این که الحال است مرا زیاده شود این
خوب نیست و بریکی قناعت کن جمله عالم بکرفتی رو دشت چون
بگذارد طلبیدن خطاست جهانگیر شده فرض کردم اما چون بگذاری

ان عالم را بوی طلبیدن او خطاست و گرفتن بیفایده حرص بهل کوده
طاعت زند کرد نا حرص تو قناعت زند هرکزی این خانه فیروزه
رنگ بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ مرکز زمین است و خانه فیروزه
رنگ آسمانست یعنی بموجب ارض الله واسعة زمین بر تو فراخ است
اگر مجرد باشی از افکار جهان یعنی فکر جهان نکنی و بر اندیشه تو تنگ است
ای چون بفکر و تدابیر مقید شوی عالم بر تو تنگ شود یا مکن اندیشه بجنگ
آورشی یا ز تنگ اندیشه تنگ آورشی پس هیچ فکر و اندیشه مکن دامن
زمین را بدست آر یعنی خود را از افکار و انظار معرا کن تا همه عالم مسخر
تو گردد یا اندیشه و فکر آن کن و جهان را بر خود تنگ مساز ازین دو
شق هر کدامی که لایق و مستحسن دانی اختیار کن محصل آنکه چرا باندیشه جهان
جهان را بر خود تنگ می سازی ترک آن بکو تا بر تو وسیع و فراخ شود و همه
آنان تو گردند در دو مهر نامه این نه دبیر نیست یکی صورت
معنی پذیر دو مهر نامه برای شب و روز استعاره بود و نه دبیر برای
نه فلک و روز و شب را مهر نامه نه فلک گفته زیرا که افلاک سیاه
و سفید حوادث را در شب و روز ظاهر می سازند کویی می نویسند و صورت
معنی پذیر کنایت از آدم صاحب کمال است معرفتی در کل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند دوستی از دشمن معنی مجوی آب حیات
از دم افعی مجوی دشمن یعنی آنکه اظهار دوستی کند و نهانی عداوت
دارد پس او دشمن است دشمن دانا که پی جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود

دشمن دانا

دشمن دانا اگر چه او دایم در تدبیر قتلست اما جز در محل ضرر نرساند و از دوست
نادان جز زیان نباشد که گفته اند عدو عاقل خیر من صدیق جاهل

حکایت کودکی مجروح و یاران او

کودکی از جمله آزادگان رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر پویه همی رفت و در آمد بسر
پایش از آن پویه در آمد ز دست مهره پشتش مهره پایش شکست
در آمد ز دست ای از دست رفت و معطل شد و محبت دل او که با کودکان
در بازی کردن بود شد تا لنگ پای او شکست شد نفس اندوه سه
همسال او تنگتر از حادثه حال او آنکه بدو دوستترین بود گفت
در بنی چاه میش بباید نهفت از جمله اطفال یک طفل که دوست آن
طفل مجروح بود او گفت تا نشود راز چو روز آشکار تا نشویم از
پدرش شرمسار یعنی تا از پدر او شرمنده نباشیم عاقبت اندیشی
ترین کودکی دشمن او بود از ایشان یکی یک داناتر کودک دیگر
که دشمن آن کودک مجروح بود از جمله آن کودکان او گفت گفت همانا که
ازین همرهان صورت این حال نماند نهان چونکه مرا زین همه
دشمن نهند تهمت این واقعه بر من نهند زی پدرش رفت و خبردار
کرد تا پدرش چاره این کار کرد بنابران رفته پدرش را از آن حال خبر
کرد تا بعلاج پسر خود را سلامت کرد هر که در او گوهر دانائی است
بر همه چیزیش توانائی است بندی فلک را که تواند کشاد

آنکه برو پای تواند نهاد مشکل فلک را کی تواند حل کرد که پای ره
برو نهاد و او را بی سپر تواند کرد چون زکم و پیش جهان درگذشت
کار نظامی ز فلک برگذشت **مقاله هفدهم در پرستش و تجرید
و خلوت گوید** ای ز خدا غافل و از خویشتن در غم جان مانده
و در رنج تن مخاطب انسانست که از خدا و از خود غافل است که
فرموده اند من عرف نفسه فقد عرف ربه از من و تو کو که درین قالب
هیچ مکو جنبش او تا لب است از من تو کو مراد از نفس ناطقه است که در
بدن تو متعلق است تدبیر و تصرف او تا لب است ای تا لب گو دیا اگر
جان بلب رسد و چون از لب تو گذشت تصرف نمی تواند کرد پس آن را در
تدبیرات دور و دراز میندار و مجرد دار تا آگه شود چو خم کردن بجهان
در مپیچ آنچه نه آنی تو بآن در مپیچ فلک بر جهان محیط است چون خم
کردن احاطه دنیا مکن و دنیا که از آن تو نیست و او را گذاشته خواهی رفت
پس بآن میاویز و همواره در تکمیل خود باش و بما لا یعنی مقید مشو زور جهان
بیش ز بازوی تست سنگ فزون تر ز ترازوی تست با دنیا میاویز
که زور دنیا زیاده از بازوی تست نخواهی بر در رفت و وزن آن زیاده تر
از ترازوی تست که او مثل کوه گرانست و تو همچون غبار سبک بیت ثانی
بنا بر تاکید است قوت کوهی ز غباری مخواه آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان برضا بسته شد تا ابد از خدمت تن رسته شد
هر کمر که در رضا بسته شد آن کمر از تن پرستی و دنیا پرستی آزاد شد یعنی

اگر بخواهی

اگر بخواهی که از تن پرستی آزاد شوی برضای و تسلیم در آی که حارص محروم است
و قانع خوبست حرص ربا خواره محرومی است تاج رضا بر سر محکومی است
یعنی حرص آنقدر محرومی با خود دارد که اهل حرمان ربا از وی وام میگیرند
که الحریص محروم پس کسی که حارص دنیاست او محرومست و کسی که خود را
محکوم دانست ای حکم قضا بر خود جاری دانست تاج رضای حق بر سر او
خود یافت کیسه برانند درین رهگذر هر که تهی کیسه تر آسوده تر
نفس و شیاطین در دنیا بسیارند پس کسی که از دنیا تعلق است
او منعم است محتشمی درد سری می پذیر ورنه برو دامن افلاس گیر
یعنی اگر حشمت و بزرگی داری درد سر اختیار کن یعنی غمخواری غم
خواران بکن ورنه مفلس باش تا ناز کسی بر تو نباشد کما قال الله تعالی
من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر علی نعمائی فلیطلب
ربا سوائی فلیخرج من تحت سمائی کوسه که کم ریش دلی داشت تنگ
ریش کشان دید دو کس را بجنگ گفت رخم گر چه ز نانی دشست
ایمنی از ریش کشان هم خوش است یک بی ریش از سبکی ریش
خود آزرده بود ناگاه دو دراز ریش را دید که در خصومت ریش یکدیگر
می کشند گفت اگر چه ریش کم دارم اما الحمد لله که از ریش ایمنم بزرگی گویند
بهر حال من بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر مصلحت
کار در او دیده اند گر خری تو بازی تو بریده اند حاصل مخاطب
فقیر است که مصلحت و خیریت تو در افلاس تو دیده اند از آن ترا

مفلس و سبکبار گردانیده اند کما قال الله تعالی ولو بسط الله الرزق
لعباده لبغوا فی الارض ولکن ینزل بقدر ما یشاء تا که چو عیسی بدری
دل رسی بی خر و بی بار بمنزل رسی مفلس ترا برای این کرده اند که
صاحب دل شوی و بی نفس و بی تعلق مؤمنی اندیشهٔ گبری مکن
در تنگی کوش سطبری مکن کار کافران و تربیت نفس مکن و سبکبار
از کنارها شو یعنی از ریاضت لاغر شو و از تن پروری فربه مشو که خراب
خواهی شد موج هلاکت سبکتر شتاب جان ببر و بار در افکن با آب
موج هلاکت دنیا و این نظیر برین آورده که چنانچه کشتی در آب غرق
می شود و خداوندان بضاعت رخت خود را که اشتر جان بسلامت برند
و در بی اسباب نشوند تو همچنین خود را از دنیا بگذران به که تهی مغز و
خراب ایستی تا چو کدو بر سری آب ایستی مغز زبدهٔ استخوانست و
خلاصهٔ عیش است و تهی مغز مفلس و خراب از آنکه اسباب دنیا ندارد
و کدو چون خشک کرده تهی مغز شد و سبک شد و بر آب ایستد و
هرگز غرق نشود و آن را بزیر سینه بسته شنا کنند قدر به بی [?] ای
خوابی در است گنج بدو کان خرابه در است قدر شرف انسان از
علم و ریاضت و تقوی است و عمده آنها به تقلیل طعام و منام فارغ
شدن کما قال الله تعالی یا موسی انی وضعت العلم فی الجوع والناس
یطلبون فی الشبع فکیف یجدون و بیشتر گنج بزرگان در خرابه
مدفونست همچنان گنج علم و تقوی و معرفت در دل خراب باشد

کرانا عند المنکرة

کرانا عند المنکرة قلوبهم والمنذرین قبورهم مردهٔ مردار نه چون زغن
زاغ مشو پای بخون در مزن ای عاشق و مبتلای دنیای مردار مباش
و زغن و زاغ هر دو مردار را شکار کنند و خورند گر تنی بی خون شده
چون نگار ایمنی از وحشت مردار خوار نگار صورتی که بر دیوار نقش
کنند چون او خون ندارد هیچ مردار خوار قصد او نکند حاصل آنست
که تقلیل طعام و منام بدن را ضعیف و بی خون گردانند پس کسی قصد زیان
او نکند و در عقبی نیز خلاص یابد خون جگر دان بشرابی شده
آتش از شرم بآبی شده شراب خون جگر است که هر دو را یک صورت
و خون نجس است ۲ دان می یک آتش شده است از روی اثر گرم که از
شرم بر چه گداخته شده است پس شراب بمنزله خون و آتش است
این را مخور ۲ و خون از رگها به همه اعضا از جگر رونده است و گرم ترین
همه اعضا بعد دل جگر است و شراب بمجرد خوردن بجگر می رسد آنگاه
بخاران به دماغ میرسد تا قدری قوت خون نشکنی خرمتی [?] آهن خوری
از آهنی مادامی که از تقلیل طعام قوت خون خود را نخواهی شکست البته
زخم نشتر از نشتر زن خواهی خورد بدانکه قوت بدن از اعتدال خونست
و مضرت از فساد خون و چون خون در بدن بسیار شود تشویش دهد
و اگر در ابتدا بنقصان نکوشند محتاج بفصد شوند و از خوردن الوان
نعیم خون و شهوت بیفزاید و از کم خوردن کم می شود خون هر که خورد
بیکبارگی خورد نگهدار بکم خوارگی روش خوردن بیفزاید که عادت

هر از خوردن یکبار از طعام ترک هم خوب نیست بلکه خوردن نگهدار از
باندک خوردن بسیار مخور سیر از کم خوردن خود سرکشی است حیزه [?]
خوری قاعدهٔ آتش است پس از کم خوردن شرف خواهی یافت روز
بیک قرص چو خورسند گشت روشنی چشم خردمند گشت شب که
صبوحی نه بهنگام کرد خون زیادش سیه اندام کرد صبوحی شراب
خوردن در صباح و مراد از صبوحی کردن نه بهنگام شب اظهار شفق است
در حین شام باستعاره سرخی شفق برای شرابست و نه بهنگام برای
آن گفت که شب هنوز بکمال نرسیده شراب خواری پیش کرده است
و مقرر است که شراب خوردن خون زیاده کند و چون خون از اعتدال
زیاده شود فاسد گردد و اعضا را سیاه کند و شیخ علیه الرحمه سیاهی شب را
بخون زیاده او منسوب داشته می گوید که مبداء صبوحی بی هنگام است
عقل ز بسیار خوری کم بود دل چو پر از غم سپر غم بود سپرغم گل ریحان
و سپر غم ثانی باضافت ای سپری زخم غم یعنی از بسیار خوری عقل ناقص
شود و دل که مثل گل ریحانست سپر زخم غم میگردد و درین بیت اشارت
بقول حکما که کثرة الاکل یورث نقصان العقل و صنعت تجنیس پوشیده نیست
عقل تو جانیست که جسمش توئی جان تو گنجی که طلسمش توئی عقل که با
تو متعلق است حکم جان دارد چه عقل و جان هر دو وسیله ادراکند پس عقل فی الحقیقة
جان باشد و جان تو که عقل باشد یک گنج است که طلسم آن گنج توئی ای تن تو
کی ده این گنج ترا روشنی تا تو طلسم دری او نشکنی گنج عقل روشن

بکجا شود

بکجا می شود تا آنکه تعلق تن نگذاری و چون خواهند که گنج را بگیرند اول
طلسم را بشکنند آنگاه گنج را بردارند پس تو هم تا طلسم تن را از
ریاضت نشکنی روشنی گنج عقل و جان را حاصل نکنی خاک
بنا معتمدی هست فاش صحبت نا معتمدی گو مباش وجود آدمی
از ارتکاب معاصی و از خیانت نا معتمد است پس صحبت تن گو مباش
و در خاک هر چیزی که مدفون بکنند تباه سازد بنابران نا معتمد است
گر همه عمرت بغم آرد بسر از پی تو غم نخورد غم مخور مخاطب
انسان است اگر تمام عمر تو در غم گذرد غم آن خاک وجود است
گفت بزنگی پدر این خنده چیست بر سیهی چون تو بباید گریست
بر سیاه زنگ باید گریست و تو چرا می خندی گفت چو هستم ز جهان
نا امید روی سیه بهتر و دندان سفید پسر گفت هستم مرا از جهان
نا امید از راحت و خوبی پس روی سیه بهتر و دندان خندان نیست
عجب خنده ز روی سیاه کابر سیاه برق ندارد نگاه چو تو
نداری سری این شهربند برق شو و بر همه عالم بخند هرگاه از دنیا
بی تعلق هستی بر همه عالم خنده کن و بگو که فانیست و مستغنی شو خنده
که بیوقت کشاید گره گریه از آن خندهٔ بیوقت به خندهٔ طوطی
لبی شکر شکست قهقهه را بردهن کبک بست چون در ماسبق
امر بخندهٔ قهقهه ممنوعست و نیز رعایت شرط میفرماید که خنده مثل
خنده طوطی باید که طوطی را از مثل خنده کند و آن بغایت شیرین باشد

نه مثل خنده کبک که قهقه هرزه و بیوقت کند معنی بیت آنست که
خنده طوطی از شیرینی بغایت رسیده که لب شکر او شکسته است و قهقه
کبک او از شرم و خجالت بود هی او بنا کرده سوختن و خنده زدن
شمع دار کوتهی عمر دهد چون شرار از اندوه و خنده عمر کوتاه می شود
او شرار قطعات آتش که در حال سوختن چندان او اثباتی و روانی
نباشد بی طرب این خنده چون شمع چیست به که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خنده دندان نمای لب بکه خنده بدندان بجای گریه چو
بی مصلحت دیده نیست خنده ببسیار پسندیده نیست گریه کردن
که نیکوست انهم بی مصلحت دیده خوب نیست پس خنده بسیار بیوقت
بدتر است گر کهنی بینی و گر تازه باید پس از نیک و بد اندازه
اگر پیر را بینی و اگر جوان تو به بینی باید ان هر دو او از نیک و بد اندازه
باید یعنی فهم کند و گریه و خنده بر اندازه کنند که خیر الامور اوسطها است
خیز غمی می خور و خوش می نشین کاه چنان باید و کاهی چنین غم مسلمانان
و عذاب آخرت و بعث و حساب و صراط و دوزخ بخور و خوش باش
بامید عفو و از قهر او بترس یعنی بین الخوف والرجا باید بود و بر یک چیز قرار
مکن در دل خوش ناله دل سوز هست با شبه شب کهری روز هست
هر دلی که شاد است البته درد و سوز هم هست که غم و شادی توامانند و شبه
استعارت از ظلمت شب است و کهر کنایت از روشنی روز است هیچ کس
آبی بهوای نخورد تا پس از ان آب قفای نخورد یعنی کسی که در دنیا
عیش کرد

عیش کرد بمقابله عیش سیلی نیز خورد چنانکه بزرگی گوید چون رسیمان
که آب خورد از برای تاب آبی نخورده ایم که تاب نخورده ایم
هر بنه دو جرس داده اند هر شکری او مگس داده اند رخت
و جرس مناسب است و مگس شکر مناسب است دایه دانای
شه روزگار نیک جوی خویش بد و اگذار دایه از دو ستدار
خیر است طفل خواهد و هر چه از گردش روزگار بدید مرآید خیریت
در آنست اگر چه در ظاهر مکروه نماید گرد هست سر که چو شیره مجوش
خیر تو خواهد تو همی شو خموش ثابت این راه مقیمی بدان هم سفری خضر
کلیمی بدان کسی که ثابت این راه دنیاست و لغزش ندارد او مقیمی است
او تبدیر نیست چنانچه هم سفری خضر موسی علم است که موسی علم هم
سفر حضرت خضر شده بود قصه غرق کشتی کشتن و افکندن دیوار حضرت
خضر مشهور است بار بزرگانت بباید کشید تا به بزرگی بتوانی
رسید یعنی تحمل محنت خدمت اکابر باید کرد تا بعلو مرتبه فایز گردی
یار مساعد بگهی ناخوشی دام کشی کرده نه دام کشی یاری
کننده که او هست در وقت ناخوشی چه میکند دام بریده است نه یاری
و ترک نموده است المساعد یاری کردن یعنی یار که یاری کننده است
در حال غم او یاری و موافقت و موانست کرده است نه بیوفایی و چون
صید در دام افتد دام او می کشند پس یار موافق در دام کشیدن یاری کرد
چون تو در دام غم افتی و یا انکه دام فراز کنند و صید برای تو در دام کشد

حکایت پیر مسافر با مرید

چنانچه بر یاری یار حکایت گواه آورده راه روی از جمله پیران کار
می شد و با پیر مرید هزار پیر در ان قافله هم ناک داد بضاعت
با امینان خاک مشرف بموت شد و از غایت ضعف بر زمین افتاد
و صاحب فراش گشت و یا انکه از بضاعت مراد ایمان و دل پیر باشد و
از امینان خاک مراد خوبرویان باشند یعنی محبوبی عاشق شد
و در بعض نسخ قافله باد ناک واقع است یعنی قافله که در رفتار ببادر
آمیزش داشته اند هر یک از ان آشتی بر فشاند تا همه رفتند
یکی شخص ماند در ان وقت همه مریدان از پیر اعراض نموده رفتند
مگر یک مرید ماند و این حکایت بر همین یک مصراع نظیر است
پیر بدو گفت چه افتاد رای کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مرید ای دل من جای تو تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس تا بهمان باد شوم باز پس یعنی
آمدن من بهوا و هوس و بر باد و بعث نبود که بهمان طریق باز گردم
بلکه بصدق و ارادت بود که بر باد آمده بر باد رود منتظر داد
بداد می شود آمده باد بباد می شود نظیر از جانب مرید است
که کسی که منتظر عدل است او عدل حاصل شود و کسی که بیهوده آمده است
بیهوده میرود و لیکن من بیهوده نیستم زود رو و زود نشین شد
غبار زان بیکی جای ندارد قرار کوه با هنگ آمد بجای بیخ
از سری آنست چنین دیر پای پرده دری پیشه دوران بهانه
بار کش کار

بار کش کار صبوران بود بار کشی زهد شوار تر نه بار طبیعت
مکش ار خر نه کشنده بار زهد شو اگر آلوده بگناه نه و از بار
طبیعت مراد خوردن و پوشیدن و شهوت راندنست که این همه کار
طبیعت است پس بهتر است که ازین کار باز مانی اگر بعقد نیستی
تا خط زهد تو مزور نشد دیده باو تر شد و او تر شد مزور
انچه بزر اندوده باشند و در کاذب استعمال کنند یعنی خط زهد
تو کاذب نیست بلکه صادق است از دیدن ان هر کس او اثری و رقتی
پدید می آید زهد که در زرکش سلطان بود قصه زنبیل سلیمان
بود یعنی لباس فاخره باشد و زهد باید کرد که برین قصه زنبیل سلیمان
علیه السلام شاهد است که حضرت سلیمان عم با وجود ان بادشاهی و لباس
فاخره که داشت زنبیل او میدوخت و قوت خود می کرد شمع که هر شب
بزر افشانی است زیر قبا زاهد پنهانی است شمع در ظاهر لباس
زر افشان دارد و زیر قبای در فانوس بمنزله زاهد پنهان است
که پوشیده می سوزد زهد غریب است بمیخانه در گنج عزیز است
بویرانه در مراد لباس فاخره زهد نظامی که طراز خوش است
زیر نشین علم فرکش است مقاله هژدهم در بیوفایی اهل روزگار
و شکایت حال مدعیان اهل فضل
قلب زنی چند که بر خواستند قالبی از قلب بیارا ستند
قلب زنی ای دروغ گوی و دغا باز که بدعوی فضل برخاستند

یک صورت از زری ناسره آراسته اند مردم سوبان می فریبند و قلب
کفایت از شوردی ایشانست چون شکم از روی بکن پشت شان
حرف نگهدار ز انگشت شان مقرر است که روی شکم و پشت شکم
یکیست که زیر و بالا برابر است و لهذا شیخ علیه الرحمه در مقام رو کردان
ساختن مدعیان میفرماید که روی ایشان را از خود پشت ساز
یعنی ایشان را از خود روی گردان کن و از مخالطت ایشان اجتناب
لازم شمار و حرف خود را از انگشت ایشان نگهدار یعنی ایشان را
مگذار که بر سخن تو اعتراض کنند و در بعض نسخ چون شکم از روی تهی
پشت شان واقع است یعنی پشت و روی ایشان در بی روئی
متفق اند ای سراسر بیروی و بی حیا اند و بعض درین مقام تکلف
کنند که آنچه روی شکم می نماید فی الحقیقة پشت است و روی آنست
که بجانب درونست پیش تو از نور موافق تر اند و از پست از
سایه منافق تر اند نور را موافق و سایه را منافق بنا بران گفت
که اول هر چه در باطن است او می نماید و ثانی مختفی میدارد چه اول
وسیله ادراک و ثانی مانع آن ساده تر از شمع و کره تر ز عود
ساده بدیدار و گره در وجود جور پذیران عنایت گذار
عیب نویسان شکایت گذار ظلم کنند در باطنی و عنایت
گذارند در ظاهری و عیب نیکوکاران می نویسند مهر دهن
در دهن آموخته کیسه گره بر گره اند خشه ظاهری مهر بر زبان
دارند و سکوت

دارند و سکوت و ملایمت کنند و باطنی زر جمع کنند کرم دلی از
جگر افسرده تر زنده ولی از دلی خود مرده تر ظاهری از روی
حکایت زبانی دکوشت جگری قوتست و در باطن کلام شان
از صدق خالیست و در ظاهری زنده اند و در حقیقت مرده تر اند
صحبت شان بر محک دل مزن دست نه پای درین گل مزن
خازن کوهند مگو راز شان غمز نخواهی مده آواز شان
یعنی ایشان در افشاء راز همچو کوهند چه کسی بکوه صدا می کند و آن
میدهد و اگر نخواهی که ایشان غمز نکنند ایشان را ندا مکن یعنی
با ایشان تکلم مکن الغمز چشمک زدن و سعایت و نمامی کردن
و مراد افشاء راز است لاف زنان کز تو عزیزی شوند چند
کسان کز تو بچیزی شوند یعنی پیش تو لاف زنند تا از تو عزیز
شوند و سعی می کنند که از تو بچیزی رسند پس تو آشنا و چاپلوس ایشان
مشو و از ایشان با عراض می باش چون لبعان صلح بنا داشتی
خشم خدا بار بران آشتی هر گاه صلح ایشان از بی مروتی و نفاق است
پس خشم خدا بار بر چنین صلح هر نفسی کان غرض آمیز شد
دوستیش دشمنی انگیز شد هر نفسی که شایبه غرض و ریاست آن
نفس بمنزله دوستی است اما چگونه دوستی که دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز تو نی دشمنی است نسبت اند دوستی از دشمنی است
زهر ترا دوست چه خواند شکر عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست حقیقی همچنین می باشد که بدی ترا نیک میداند دوست بجا
مرهم راحت رسان ورنه رها کن سخن ناکسان واگر راحت
رسان نباشد او ناکس است ذکر دوستی او بکن گربه بود کز سری
هم پوستی بچه خود را خورد از دوستی از جنسیت دوستی
می کند و می خورد پس از چنین دوست ترک خوبست دوست
کدام آنکه بود پرده دار پرده در اند این همه چندین ز کار
جمله بران کز تو سبق چون برند سکه کارت بچه افسون برند
دوستان منافق برین فکر اند که از تو بیشتر شوند با تو عیان
بسته صورت شوند وقت ضرورت بضرورت شوند
در ظاهر بر تو عاشق اند و وقتی که ترا ضرورت رو میدهد
بعذری از تو کرانه تر روند که ما باین حضور نیست والا بکار
تو می آمدیم دوستی هر که ترا روشن است چون دلت افگار
کند دشمن است یعنی میدانی که این دوست است اما وقتی که ترا
آزار رساند دشمن شود و از تو می گریزد پس او دوست نشد دشمن شد
تن چه شناسد که ترا یار کیست دل بود آگه که وفادار کیست تنی
ظاهری را چه معلومست دشمن و دوست را دل میداند یکدلی داری
و غم دل هزار یک گل پژمرده و صد نیش خار یعنی در تربیت
دل نمی کوشی و همواره دل خود را در غم می گذاری تا کار بجای
رسیده است که در بساط تو یکدل است و غم دل هزار است گویا که
یک گل پژمرده

یک گل پژمرده داری و صد نیش خار و در تمثیل این می فرماید
ملک هزار است فریدون یکیست غالیه بسیار دماغ اندکیست
مراد ازار مراد دل مراد آزار مراد دل یعنی حال
دل و غمها چنان است که ملک هزار و فریدون یک و غالیه بسیار و دماغ
اندک چه از ملک بسیار مشوش فریدون شود و غالیه با وراط مشوش
دماغ است پرده درست هر که درین عالم است راز ترا هم دل تو محرم است
راز خود پیش کسی مگوی و بدل خود بدار چون دل تو بند ندارد بران
قفل چه خواهی ز دری دیگران هر گاه دل تو راز ترا نتواند داشت
پس دل دیگر راز ترا کجا نگاه میدارد گر نه تنگ دل شده این
خطاست راز تو چون روز بصحرا چراست اگر تنگدل نیستی پس راز
تو چرا بر ملا افتاده و تنگدل آن را گویند که راز خود نتواند داشت
ای تو که دعوی فراخ دلی می کنی تنگدل هستی که راز تو از تو ظاهر می شود
گر دل تو از تنگی راز گفت شیشه که می خورد چرا باز گفت
آنچه در شیشه می باشد از بیرون می نماید گویا که راز خود ظاهر می کند
ای تنگست پس اگر دل تو راز تو از سبکی ظاهر کرد بر جاست چرا که
هر چه تنگ است از او راز ظاهر می شود چون بود از هم نفسی ناگزیر
هم نفسی را ز نفس وا مگیر ضرور است که البته یک دوست باید پس
دوست را از نفس خود و راز خود وا مگیر یعنی پیش او راز ظاهر کن
اما هر یاری باین فیض لایق نباشد یار ربا باید که همدم است و هم باز و تو

ای خسرو تو باشد چنانچه میفرماید   پای نهادی چو درین داوری   کوشش کن

بهمدست بدست آوری   چونکه در معاملات و خصومات دنیا پای نهادی

کوشش کن و سعی بلیغ رسان که همدست و هم بازو و همرنگ که محرم اسرار و معین

کار تو باشد   تا انکسی که یار خویش   طرح مکن گوهر اسرار خویش

مادامی که اصل یار نیاز مائی راز خود پیش او ظاهر مکن   **حکایت**

جمشید و خاصکی محرم او   و عورت زاهد

خاصکی محرم جمشید بود   خاص تر از ماه بخورشید بود   چون ماه

کسب نور از آفتاب میکند او را از خواص خورشید گفته یعنی چنانچه

ماه بر خورشید عزیز میدارد همچنین بادشاه او را عزیز میداشت

کاری جوانمرد بدان در کشید   کز همه عالم ملکش برکشید

چون بوثوق از دگران گوی برد   شاه بدو رونق خزینه سپرد

ای تازی خود با او گفت   با همه نزدیکی شاه آن جوان   دور

تری جست چو تیر از کمان   از شاه دور افتاد بتقریبا   راز ملک

جان جوانمرد سفت   با کسی ان راز نیارست گفت   یعنی

ان راز از خلیفه او بود اما اظهار نمیکرد   پیره زنی ره بجوان

مرد یافت   لاله او چون گل خیره زرد یافت   گفت که سروا

چه خزان دیده   کاب زجوی ملکان خورده   ای جوان آب

از جوی شاه خورده ای با نعمت بادشاه پرورده باید که تازه

نمائی پس زرد چرائی   زرد چرائی که از ان می کشی   تنگدلی

چیست درین

چیست درین دلخوشی   از می مراد قرب شاه و حال انکه شراب

سرخی می آرد یعنی قرب شاه   بر تو جوان گونه پیری چراست

لاله خوش رنگ تو خیری چراست   شاه جهان بر تو چو تو راز دان

رخ بکت چون دل شاه جهان   مانند بادشاه خوش باش

سرخ شود روی رعیت ز شاه   خاصه رخ خاصگیان سیاه

خصوصا انها بر رخ بسیار خوش مرشد   گفت جلی رای تو زین غافلست   از زردی او رخ

بیخبری ز انچه مرا در دلست   صبر مرا همنفس درد کرد

روی مرا صبر چنین زرد کرد   شاه نهاده است بمقدار خویش

در دل عز گوهری اسرار خویش   موافق مرتبه خود یعنی کلان راز

مرا گفته است و من تنگ ظرفم تاب ان ندارم   هست بزرگ

انچه درین دل نهاد   راز بزرگان نتوانم گشاد   در سخنش

دل نه چنان بسته ام   کز سری کم کار زبان بسته ام   در

راز ان شاه دل خود را نه چنان بسته ام چطور که تخصیص

ازهمین خیال کم کار ای اندک کار بسته باشم بلکه از همه کار

ان راز بسته ام یعنی این کار را کار زبون نتوان گفت بلکه این

کار شئ عظیم است   زان نکنم با تو دری خنده باز   تا ز زبانم نپرد

مرغ راز   کز دل این راز نه بیرون شود   دل نهم ان را که دلم

خون شود   اگر این راز از دل من بیرون نرود دل را ضمیر بر بن

که دل من خون گردد اما ان راز نرود   در بکنم راز شهان آشکار

بخت خورد بر سری من زینهار   اگر راز بادشاه ظاهر کنم بخت مرا

گوید که حالا تو مردی   پیرزنش گفت مبر نام کس   همدم خود

همدم خود دان و بس   راز تو با خود دار و پیش خود ظاهر کنی هیچکس

محرم این دم مدان   سایه خود همدم خود هم مدان   زرد باین چهره

دینار گون   زانکه شود سرخ بغرقاب خون   می شنوم من که شبی

چند بار   پیش زبان گوید سر زینهار   مولوی گوید سر از زبان

پناه می خواهد که مبادا تو راز ظاهر کنی و مرا بقتل رسانی   سر طلبی

تیغ زبانی مکن   روز نه از رفتنی مکن   تیغ زبانی کار افتاد

مرد فرو بسته زبان خوش بود   انسک دیوانه زبان کش بود

مرد خموش خوبیست و زبان کشیدن کار سگانست   دار درین

طشت زبان را نگاه   تا سرت از طشت نگوید که آه   رسم شاهانست

که سری خونین را بریده در طشت دارند یعنی از مردن تو نگوید افسوس

مصلحت تست زبان زیر کام   تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این بند بجا نهاد راست   کافت سرها بزبانها در است

لب مگشا گرچه درو نوشهاست   کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفسی نشنوند   هم بزبان تو سرت ندروند

مقرر است که چون بنفشه بشگفد همانندم بوی او منتشر شود و بجرد

ان فرو ریزد و شیخ علیه الرحمه انتشار بوی ان را با فشاء راز

تشبیه کرده و فرو ریختن ان را بدرویدن و کشتن

بسبب ان

بسبب ان افشا است و ظاهر است که هر کس بسبب افشاء راز کشته شود

قاتل او زبان اوست   چند نویسی قلم آهسته دار   بر تو نویسند

زبان بسته دار   کراما کاتبین بر تو خواهند نوشت   بد مشنو

وقت گران گوشی است   زشت مگو نوبتی خاموشی است   آب

صفت هرچه شنیدی بشوی   آینه سان هرچه ببینی مگوی

تشبیه اول در اثبات و ثانی در نفی   انچه به بینند غیوران

بشب   باز نگویند بروز ای عجب   غیور مرد بارشک مراد

عارف بالله   لاجرم این گنبدی انجم فروز   انچه بشب دیده نگوید

بروز   گر تو درین پرده ادب دیده   روز مگو انچه بشب دیده

شب که نهانخانه گنجینهاست   درد او گنج بسی سینهاست

همچو شب باید بود که راز سینه صاحبدلان بسیار دارد و نمی گوید

برق روانی که درون پرورند   انچه به بینند ازو بگذرند   سالکان

که باطن خود را بریاضت مصفا کنند مضمون اذا مروا بلغو مروا

کراما را در عمل آرند   هر که سر از عرش برون می برد   گوی بمیدان

درون می برد   یعنی او صاحب باطن است و سکوت را شیوه

دارد و ازین مرتبه او بلند شد   چشم و زبان که برون دوستند

از سری مو بیند ز تن پوستند   ان چشم از سری موست یعنی بمنزله

موست که زینت سر است و ان زبان از تن پوست است یعنی بمنزله

پوست است که زینت تن است پس این هر دو آلت جمله اعضای ظاهری اند

آرایش انسان بکار می‌آید تربیت باطنی باید عشق که در پرده کرامات
شد چون بدر آمد بجز اباحت شد عشق مخفی کرامات است و چون
ظاهر شد جز اباحتی شد پس خوب است که در کتمان ماند این گره از رشتهٔ
دین کرده اند پنبهٔ حلاج باین کرده اند پنبه کردن پراکنده
ساختن است یعنی این گره عشق تو بر رشتهٔ دین بسته اند ای شریعت
مقتضی آن شده که اسرار عشق الهی آشکارا نسازند و پراکنده کی حال
منصور حلاج بسبب همین بوده است که حفظ راز مقتضای شرع بوده
و او رعایت آن نکرده متکلم بکلمهٔ انا الحق کشت و استعمال لفظ
پنبه با حلاج صفت است غنچه که جان پردهٔ این راز کرد چشمهٔ خون
شد چو گل دهن باز کرد سرخی غنچه تو راز تصور کرده و نهان ماندن
آن سرخی در غنچه تا ناشکفته و گل نگشته است حفظ آن راز در پردهٔ جان
تصور کرده و شکفتن غنچه و دهن باز کردن و افشای آن راز نمودن
تخییل میکند و سرخی او خون زود فرو مردن او و چشمهٔ خون قرار میدهد
و چشمهٔ خون شدن او کنایت از کشته شدن میدارد والحق تخییل بغایت
درست و مناسب مطلب است کی دهن این مرتبه حاصل کند قصهٔ
دل هم دهن دل کند حفظ اسرار کار دهان نیست قصهٔ دل تو هم
دهان دل تواند ادا کرد این خورش از کاسهٔ دل خوش تر بود چون بدهان
آوری آتش بود خورش اسرار دل هم از کاسهٔ دل خوش تر بود دیگر توقع
آن نتوان داشت یعنی حفظ اسرار نکند و هر چه اسرار بدهان آوری آتش
سوزنده است